

شماره ۳۷۱۵
چهارشنبه ۱۰ شهریور ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

خواستگاری یک تنبل باهوش

گزارشی از یک روستای عجیب

دختری که دنیا را غافلگیر کرد

فرزندم به دوستانش اهمیت می‌دهد

سعید عبدولی: به خداحافظی از کشتی فکر نمی‌کنم



زنده‌یاد داود رشیدی
قرار بود
سیاستمدار شوم

سامسونگ
SAMSUNG

با آگاهی بیشتر، از بروز خسارت پیشگیری کنید



۱
چطور مطمئن شم که گوشی سامسونگ من مشمول خدمات پس از فروش اصلی می‌شود؟



۲
با شماره گیری #06#* بعد از ظاهر شدن کد IMEI آنرا برای شماره ۳۰۰۰۴۲۱۳۲ پیامک کنید و منتظر پاسخ باشید



۳
راه بعدی اینه که با مرکز تماس سامسونگ به شماره ۰۲۱۴۲۱۳۲ تماس بگیرید و کد IMEI گوشی خود را برای مسئولین ما بخوانید تا به شما پاسخ دهند.



samsung.com/mobile
samsungmobileir

مرکز تماس
۰۲۱ ۴۲۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

نسبت به عمر خود، بخیل تر باشید تا به درهم و دینار

● پیامبر اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تابستان، سفر، و...

آخرین ماه تابستان هم به نیمه رسید و بسیاری از افراد در این دو سه هفته آخر شهریور می‌خواهند از آخرین روزهای تعطیلات تابستانی استفاده کرده و به مسافرت بروند. سفر برای مردمان یک جامعه بسیار ضروری است. مشغله‌های فراوان زندگی شهری، خشونت و خشکی آن و تنش‌های فراوانی که زندگی در چنین محیط‌هایی دارد، سبب می‌شود که روح انسان فرسوده شود، هرچند که جسم انسان نیز از روان او تأثیر می‌گیرد. هر دو در زندگی شهری فرسوده می‌شوند، لذا یکی از راه‌هایی که می‌تواند لختی از این فرسایش بکاهد مسافرت است. در گذشته سفر، سختی‌های خاص خودش را داشت و بیشتر با وسایل نقلیه عمومی صورت می‌گرفت، جاده‌های روبه‌راهی وجود نداشت، همینطور وسایل نقلیه کافی هم نبود. امازندگی شهری هم اینقدر شلوغ نبود. درهمین تهران چندین ییلاق مصفا و پردرخت در چند کیلومتری وجود داشت که می‌توانستی به آنجا بروی و با طبیعت آشتی کنی. فرحزاد، کن و سولقان، فشم، لواسان، دارآباد، زرگنده، تجریش، قلهک، دربند، ده ونک، جمشیدیه، ولنجک، جماران، قیطریه و... همه و همه تفرجگاه‌ها، ییلاقات و کوچه باغهای پردرخت وخنکی بودند که تا همین دهه ۴۰ و ۵۰ اغلب آنها مناطق روستایی به حساب می‌آمدند و برای استراحت و تفریح هوای خوب و خنکی داشتند. در بسیاری از مناطق اطراف هم همین وضعیت حاکم بود. این همه وسیله شخصی هم وجود نداشت، اما اگر می‌خواستی به ییلاق بروی حتی ییلاقات دورتر سفر برایت خاطره‌ای بود، اما حال درشهرها و از جمله همین تهران و دراطراف، حداقل جایی برای تفریح و تمدّد اعصاب پیدا نمی‌کنی، در محاصره آهن و سنگ و فولاد نه کوچه باغی مانده، نه تفرّجگاهی. همه اتومبیل دارند اما کندتر از گذشته به مقصد می‌رسند. سفر اما برای همین جماعت خود مصیبتی است. دیگر حتی در طول هفته نیز نمی‌توانی درخیابان‌هایی که حالا تبدیل به بزرگراه شده‌اند آسوده برانی... سفر با همه الزامش مشقّتی بر سایر مشقّات زندگی شهری افزوده است.

از حال تا پایان تابستان هیچ آرامشی در سفر همراهتان نمی‌شود، کابوس ۱۲ تا ۱۵ ساعت معطلی در ترافیک جاده‌های شمال از همین ابتدای سفر با شماست. کسی هم به فکر سامان دادن به این اوضاع آشفته نیست و ظاهراً از دست کسی هم کاری برنمی‌آید. اما وقتی که به هدر می‌رود، هزینه‌ای که تفاوت ۳ساعت با ۱۳ ساعت درمصرف سوخت بر دست جامعه و کشور می‌گذارد در هیچ جا محاسبه نمی‌شود و این تازه محاسبه هزینه مصرف سوخت است. به این باید هزینه استهلاک اتومبیل را نیز افزود. بخش مهمتر اما فرسایش روح و روان جماعتی است که می‌خواهند یکی دو روزی را به تمدداعصاب بگذرانند اما همین مسافرت چندین ساعته و چند برابر معمول چنان خستگی برایشان می‌آورد که یکی دو روزی را که درمقصد می‌مانند صرف به در کردن این خستگی می‌کنند و چون دربرگشت نیز حکایت همچنان باقی است یکی دو روزی را نیز سر کار اعصاب درست و حسابی ندارند.

ظاهراً این مشکل آنچنان پیچیده شده است که کسی راه حلی برای آن ندارد. همیشه همینطور است، کار را با ندانم کاری آنقدر سخت می‌کنیم که بعدها راه حلی برای درمانش نمی‌یابیم. آن وقت که اجازه دادیم زمین‌های مستعد شمال کشور صرف ویلاسازی شود و هر کسی که پولی به چنگ آورد ویلایی در آنجا ساخت، معضلی را کلید زدیم به نام دووطنی. هم در خطّه شمال اشتباهات ما باعث از بین رفتن زمین‌های کشاورزی دربهترین منطقه آب وهوایی کشور شد و هم باعث شدیم تا بسیاری از برخورداران جامعه خود را ملزم ببینند که سری هم به خانه دومشان بزنند و این شد بخشی از مشکل بزرگی که حال با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم. در حالی که منطقی این بود ساخت ویلا در شمال کشور را پرهزینه و برای اکثریّت مردم فاقد مزیّت نسبی... و ساخت اماکن توریستی و اقامتگاه‌ها و هتل‌های بومی را در منطقه دارای مزیّت نسبی می‌کردیم. در این صورت سفر توزیع می‌شد و به الزام هفتگی همگان بدل نمی‌گشت. اقامتگاه‌ها و هتل‌های بومی و صنعت گردشگری توسعه پیدا می‌کرد، اشتغال پایدار و خوبی در این مناطق شکل می‌گرفت و زمین‌های به مراتب کمتری صرف ساخت ویلاهای شخصی می‌شد. حال اما هرچه که بزرگراه بسازیم دردی از مداوا نمی‌کند. تاوقتی که تهران واطراف آن هر روز بزرگتر و بزرگتر و پرجمعیت‌تر می‌شوند و آدمها و خانه‌ها و اتومبیل‌های بیشتری در آن پدید می‌آیند و تا زمانی که توسعه متوازن در دستور کار ما قرار نگیرد در بر همین پاشنه می‌چرخد و سفر سخت می‌شود و آرامش، کیمیایی که دستیابی به آن به این سادگی‌ها نیست.

قدیمها بهتر بود یا حالا؟

قدیمها یک کیلو گوشت می گرفتند، شام و ناهار تازه تازه می خوردند. در زمان جنگ با دفترچه و ایستادن توی صف گرچه گوشت یخی می خریدند اما همان وقت مصرف می کردند و می خوردند. اما حالا گوشت تازه تازه را می گیرند، داخل فریزر می گذارند که دیگر هیچ خاصیتی ندارد و گوشت تازه را تبدیل به گوشت یخزده می کنند.

قدیمها بچه ها با یه قل دو قل و خاله بازی و قایم موشک و... سرگرم بودند اما حالا صبح تا شب می نشینند جلوی کامپیوتر و گوشی... و «گیم» بازی می کنند.

قدیمها دخترها به انتظار می نشستند تا خواستگاری در خور شأنشان پیدا شود، اما حالا این دخترها هستند که در بسیاری از موارد به خواستگاری پسرها می روند.

قدیمها هر سال یکی دو نفر به عتبات عالیات مشرف می شدند اما حالا بسیاری آن هم بخاطر چشم و هم چشمی به سفر می روند و جای شهدا خالی که بسیاری از آنان در حسرت سفر کربلا ماندند و شهید شدند

قدیمها مرد بود و قولش، اما حالا بسیاری از مردان کوچکترین ارزشی برای قول و قرارشان قائل نیستند

قدیمها دخترها و پسرها اغلب ندیده و نشناخته با امکانات کم در سنین پایین ازدواج می کردند طلاق هم نمی گرفتند اما حالا تا آقا پسر ماشین و خانه نداشته باشد و عروس خانم جهیزیه مجلل و تکمیل، تن به ازدواج نمی دهند و جالب اینکه زود هم طلاق می گیرند.

قدیمها تا رودخانه ای را می دیدند که پر آب است اطراف آن ساکن می شدند و با کمترین امکانات زندگی می کردند و یار و یاور هم بودند اما حالا در مجتمع های آپارتمانی چند طبقه اسیر آداب شهرنشینی شده اند و تأسف بار اینکه سال تا سال هم از یکدیگر خبری ندارند.

قدیمها کوچکترها همواره احترام بزرگتر را داشتند. حتی پایشان را جلوی بزرگتر دراز نمی کردند اما حالا این بزرگترها هستند که باید احترام کوچکترها را نگه دارند تا یک وقت به آنها برنخورد.

قدیمها دانشگاه ها و دانش سراها تقریباً مجانی بودند تازه کمک هزینه هم می دادند، اما حالا اکثر دانشگاه ها کمک هزینه که نمی دهند هیچ کلی هم پول می گیرند...

و خیلی چیزهای دیگر که اگر بخواهیم بگوییم مثنوی ۷۰ من خواهد شد. حالا شما قضاوت کنید قدیمها بهتر بود یا حالا؟!

رقیه شریف خواز ایوانکی

کدام را باور کنیم

در محافل و مجالس و سخنرانی ها، در کتاب های درسی و در سخنان دبیران و شخصیت های فرهنگی همه از ساده زیستی و قناعت صحبت می کنند و همه تشویق به ساده زیستی دارند اما تلویزیون که باید دانشگاه عمومی باشد درست برعکس این توصیه ها آنچه را که در تبلیغات تلویزیونی و سریالهایشان می دهد زندگی اشرافی و تجملاتی است و از آنجا که از قدیم گفته اند «هر چه دیده بیند دل کند یاد» این تصاویر روی سبک زندگی اثر می گذارد و بخصوص روی بچه ها و جوانها تأثیر مستقیم دارد. تصاویر کالاهای خارجی، یخچال های ساید بای ساید که همیشه هم انواع غذاها و نوشیدنی ها و کیک ها در آن به چشم می خورد و... تناقض آشکاری است که بیننده را سردرگم می کند و این تبلیغات غیر مستقیم از تبلیغات مستقیم اثرگذاری بیشتری دارد.

هایده پورفرسنگی از تبریز

تبلیغ یا تقلّب

این روزها تبلیغات پیامکی بیش از حد رو به فزونی گرفته است همین که موبایلت را روشن می کنی پیامکهای مختلفی از سازمانها و شرکتها و ادارات مختلف و فروشگاههای گوناگون برایت می آید و نمی دانی با این همه پیامک که بسیاری از آنها وسوسه کننده هستند و جوایز فراوانی هم مثلاً به شما می دهند چه کنی؟ و در همه این پیامکها هم گفته می شود با ارسال فلان عدد برنده بهمان جایزه می شوی. آیا اصولاً ادامه چنین روندی منطقی است؟ چرا فکری به حال آن نمی شود؟ اینها تبلیغ است یا ترویج تقلّب و دروغ؟

بوی خوشی که ناخوش می‌شود

شهرداری ها برای رفاه و آسایش خانواده ها با هزینه های بالایی پارک، فضای سبز، بوستان و تفرجگاه در برخی مناطق شهر می سازند برای اینکه مردم بتوانند با مراجعه به چنین مکان هایی، ساعاتی را در جای خلوت به آرامش بگذرانند. اما متأسفانه عده ای به بی مبالاتی عادت دارند، پس از صرف غذا یا تنقلات، به جای اینکه پسماندهای غذا و پوست تنقلات را درون کیسه های زباله یا سطل هایی که به همین منظور گذاشته شده، بریزند، در همانجا رها می کنند که باعث انتشار بوی تعفن و تجمع حشرات می شود و چهره ای بدمنظر پدید می آورد و فضای سبز را به زباله دانی تبدیل می کند، از طرفی هم موجب زحمت کارگران خدماتی شهر می شود. آیا بهتر نیست صدا و سیما و رسانه ها برای پیشگیری از اینگونه مسائل و رعایت بهداشت و کمک به پاکیزگی چنین مکان هایی، فرهنگسازی کنند؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت یاد و خاطره شهیدان گرانقدر، رجایی و باهنر و نیز بزرگداشت هفته دولت و آرزوی موفقیت و صحت و سلامت برای همه کارگزاران، دولتمردان و کارمندان دلسوزی که خود را نوکر مردم می دانند و نه ارباب آنان.

***

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

بنده سعی می کنم به همه نامه هایی که برایم ارسال می شود پاسخ بدهم تا هیچ نامه ای را بی جواب نگذارم. شما نیز که از خوانندگان قدیمی مجله هستید احتمالاً با این روحیه بنده آشنایی دارید. به هر حال اگر در این میان پاسخی به نامه خواننده عزیزی فراموش می شود یا به تأخیر می افتد متأسفم. از ابراز لطفی که نسبت به مجله ابراز داشته اید سپاسگزارم. پیشنهاد کرده اید که سرگذشت ها و داستان های شیرین و شاد در مجله چاپ کنیم و از تعداد داستان های غمگین بکاهیم. من هم با شما هم عقیده ام. اما شما هم می دانید که بسیاری از داستان ها در این دوره و زمانه، تلخی دارند. با این همه تلاش می کنیم که مطالب طنز و فکاهی مجله را بیشتر کنیم. برایتان آرزوی توفیق می کنم.

*** علی اخوان از آمل**

همانطور که قبلاً هم خدمت شما همشهری عزیز عرض کردم پیشنهاد شما را در هیأت تحریریه بررسی خواهیم کرد و به احتمال فراوان مقدمات کار را آماده می کنیم تا از ابتدای سال جدید صفحه ای تحت عنوان ۷۰ سال پیش در همین مجله راه اندازی کنیم. برایتان آرزوی توفیق و سربلندی دارم.

*** عطا ایثاریان از بندرانزلی**

رنجنامه شما را خواندم و متأسف شدم. همانطور که شما هم اشاره کرده اید دادگستری محل داد است و خدا کند که هیچ اعمال نفوذی در آن راه پیدا نکند. چون در جریان کامل پرونده شما نیستم اجازه دهید که قضاوت هم نکنم. ولی با مطالعه نامه شما به شما حق می دهم که رنجیده خاطر باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم شهر**

حق با شماست. دلیلی ندارد که بسیاری از داروهای مورد نیاز مردم تحت پوشش بیمه نباشد. امیدواریم وزیر محترم بهداشت که از وزرای زحمتکش و دلسوز کابینه هم هست اقدامات مناسبی در این مورد صورت دهند تا گرفتاری مردم بابت تهیه داروی گران برطرف شود. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی سرفرازی دارم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دستان یاری بخش

روزی پسر بچه‌ای در ساحل، مشغول بازی با ماسه‌ها بود. چند کامیون و بیل پلاستیکی قرمز رنگ همراه خود داشت. پسر در حال درست کردن جاده و تونل با ماسه‌های نرم بود که ناگهان سنگ بزرگی را سد راه خود دید. او هر چه تلاش کرد، نتوانست سنگ بزرگ را کنار بزند. چون هر چه تلاش می کرد، سنگ فقط کمی تکان می‌خورد ولی دوباره به سرعت سر جای اول خود باز می گشت.

سرانجام وقتی از ناامیدی به گریه افتاد. پدرش که تمام مدت از پشت پنجره خانه تلاش‌های او را نظاره می کرد. به محض اینکه متوجه اشکهای پسرش شد، کنار او آمد و با لحنی مهربان ولی محکم گفت:

"پسرم! چرا از همه توانت برای کنار زدن سنگ استفاده نکردی؟"

پسرک هق هق کنان و ناامید گفت:

"پدر! همه تلاشم را به کار بستم ولی موفق نشدم."

پدر با مهربانی گفت: "نه پسرم، تو از همه امکانات موجود استفاده نکردی چون از من درخواست کمک نکردی." سپس خم شد و سنگ را از سر راه پسرش برداشت. آیا شما نیز به سنگ‌های بزرگ در راه زندگی‌تان برخورد کرده‌اید؟



آیا به دلیل موفق نشدن، دچار خشم و ناامیدی شده‌اید؟ امید خود را از دست ندهید و دست از تلاش نکشید چون اگر خوب به اطراف خود بنگرید، در خواهید یافت که دستان یاری بخش به سوی شما دراز شده‌اند. دستان یاری بخش خدا همیشه منتظر درخواست کمک شماست. در هیچ کجای زندگی، خود را تنها ندانید.

ساده مثل کودکی

دختر کوچکی هر روز پیاده به مدرسه می‌رفت و بر می گشت. آن روز صبح هم با اینکه هوا زیاد خوب نبود و آسمان نیز ابری بود، دختر مثل همیشه، پیاده به سوی مدرسه راه افتاد.

بعد از ظهر، طوفان و رعد و برق شدیدی در گرفت و مادر کودک که نگران شده بود مبادا دخترش در راه بازگشت از طوفان بترسد یا اینکه رعد و برق بلایی بر سر او بیاورد، تصمیم گرفت که با اتومبیل به دنبال دخترش برود.

با شنیدن صدای رعد و دیدن برقی که آسمان را مانند خنجری درید، با عجله سوار ماشینش شد و به طرف مدرسه حرکت کرد.

اواسط راه، ناگهان چشمش به دخترش افتاد که مثل همیشه پیاده به طرف منزل در حرکت بود، ولی با هر برقی که در آسمان زده می‌شد می ایستاد، به آسمان نگاه می کرد و لبخند می زد و این کار با هر دفعه رعد و برق تکرار می‌شد.

مادر متعجب شد و سریع خود را به دخترش رساند، شیشه پنجره را پایین کشید و از او پرسید: چه کار می کنی؟ چرا همینطور بین راه می ایستی؟

دخترک پاسخ داد: خدا داره از من عکس می گیره، می خواهم هر دفعه صورتم قشنگتر به نظر برسه.

ف. کارگران

آدمهای مهربان

چند سال پیش، در بازیهای المپیک معلولان در سیاتل آمریکا، ۹ نفر از شرکت کنندگان دوی صد متر پشت خط آغاز مسابقه قرار گرفتند. همه شرکت کنندگان عقب مانده ذهنی و جسمی بودند. آنها با شنیدن صدای تپانچه حرکت کردند. در حالی که قادر به دویدن با سرعت نبودند و حتی نمی توانستند به سرعت قدم بردارند، اما با تلاش فراوان می کوشیدند مسیر مسابقه را طی کرده و برنده مدال شوند. ناگهان در بین راه، مچ پای یکی از شرکت کنندگان پیچ خورد. این دختر یکی دو غلت روی زمین خورد و به گریه افتاد. بقیه صدای گریه او را شنیدند و ایستادند. سپس همه به عقب باز گشتند و به طرف او رفتند. یکی از آنها که مبتلا به سندرم داون بود، خم شد و دختر گریان را بوسید و گفت: "این دردت رو آروم می کنه."

سپس هر ۹ نفر، بازو در بازوی هم انداختند و خود را قدم زنان به خط پایان رساندند. در واقع همه آنها اول شدند.

جمعیت حاضر در ورزشگاه با دیدن چنین صحنه ای، به پا خواستند و به احترام آنها، ۱۰ دقیقه کف زدند...

"وقتی جوان بودم، آدمهای زرنگ را تحسین می کردم، حالا که پیر شده‌ام آدمهای مهربان را تحسین می کنم."

جلب رضایت خدا

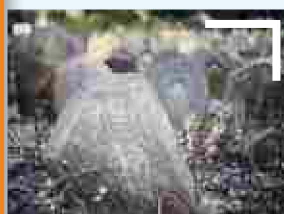
شاگردی از استادش درباره جلب رضایت خدا و بهترین راه آن پرسید.

استاد گفت: به گورستان برو و به مرده‌ها توهین کن!

شاگرد دستور استاد را اجرا کرد و نزد او برگشت.

استاد گفت: جواب دادند؟

شاگرد گفت: نه.



استاد گفت: پس بار دیگر به آنجا برو و آن‌ها را ستایش کن!

شاگرد اطاعت کرد و همان روز عصر نزد استاد برگشت. استاد بار دیگر از او پرسید که آیا مرده‌ها جواب دادند؟ و شاگرد گفت: نه.

استاد گفت: برای جلب رضایت خدا، همین طور رفتار کن. نه به ستایش‌های مردم توجه کن و نه به تحقیرها و تمسخرهایشان! بدین صورت است که می‌توانی راه خودت را در پیش گیری.

برای چه می جنگیم

در خاطرات نیل آرمسترانگ نوشته بود: من آدم حساسی نیستم. وقتی خانه والدینم را ترک کردم، گریه نکردم.

وقتی در ناسا کار پیدا کردم، گریه نکردم، و حتی وقتی روی ماه پا گذاشتم، گریه نکردم، اما وقتی از روی ماه به زمین نگاه کردم، بغضم گرفت. با تردید با پرچمی که بنا بود روی ماه نصب کنم، بازی می کردم. از آن فاصله، رنگ و نژاد و ملیتی نبود. ما بودیم و یک خانه گرد آبی. با خود گفتم: انسانها برای چه می جنگند؟

شصت دستم را به سمت زمین گرفتم و تمام دارایی‌ام و کره زمین با آن عظمت پشت شصتم پنهان شد و من اشک ریختم. واقعاً برای چه می جنگیم....؟

بهتر است ثروتمند زندگی کنیم تا اینکه ثروتمند بمیریم

● جانسون

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهوری و اعضای هیات دولت: طرفدار جرم اندیشی، فشار و اختناق در عرصه فرهنگ نیستم
* روحانی: امروز هم مانند دوران دفاع مقدس نیازمند ایثار و فداکاری هستیم
* روسیه: واکنش سخت به مداخله نظامی ترکیه در شمال سوریه خواهیم داشت
* وزیر اطلاعات: انتقاد از دولت با مشت گره کرده تخریب است
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهور: مصرف کالاهای خارجی نشانه ترقی کشور نیست
* سازمان بهزیستی: در دولت یازدهم ۷۵ هزار شغل برای معلولان ایجاد شد
* دادستان کل کشور: روزانه ۳۸۵۰ کانتینر و کامیون بدون بازرسی وارد کشور می‌شود
* نعمت زاده وزیر صنعت: رشد بخش صنعت به ۴/۲ درصد رسید
* آیت ا... العظمی صافی گلپایگانی: آرامش موجود در جامعه از دستاوردهای مهم دولت است
* رهبر جدایی طلبان کشمیر توسط پلیس هند بازداشت شد
* سازمان ملل: سیاستمداران انگلیسی به نژادپرستی دامن زده‌اند
* شهر "داریا" در حومه دمشق پس از ۴ سال آزاد شد
* چین از بیانیه شدیداللحن شورای امنیت علیه کره شمالی حمایت کرد
* انگلیس درباره نفوذ داعش به اروپا با گذرنامه‌های جعلی هشدار داد
* حکومت نظامی در "دیار بکر" ترکیه پس از ۸ ماه پایان یافت
* پس از آزادسازی شهر منبج، ۱۳ هزار مین در وسایل مختلف از جمله سبد میوه، کتری و یخچال کشف شد
* پوتین، شماری از مقامات روسیه را به دلیل فساد مالی برکنار کرد
* مجارستان و جمهوری چک خواستار تشکیل ارتش مشترک اروپا شدند
* پروژه ساخت نخستین بانک اورانیوم غنی شده جهان در قزاقستان کلید خورد
* شورای امنیت برای بررسی آزمایش موشکی کره شمالی جلسه اضطراری تشکیل داد
* ایندیپندنت، ترامپ را با هیتلر مقایسه کرد
* بایدن معاون رئیس جمهوری آمریکا: امیدوارم تا قبل از رفتن اوباما زندان گوانتانامو بسته شود
* پرچم یمن بر فراز پایگاه‌های نظامی در نجران عربستان به اهتزاز درآمد
* توکیو، سئول و پکن برای مقابله با اقدامات پیونگ یانگ توافق کردند

از جهان سیاست

فرار رو به جلوی بارزانی

رضا کیان

مقدمه: طی هفته‌های گذشته بار دیگر موجی از اظهارنظرهای گوناگون توسط مسئولان اقلیم کردستان عراق، البته به استثنای کُردهای وابسته به اتحادیه میهنی در خصوص لزوم استقلال این اقلیم از دولت مرکزی عراق به راه افتاد. در همین ارتباط، چندی پیش بارزانی در سخنانی گفته بود: "اقلیم کردستان راهی جز جدایی و استقلال ندارد". البته این بار اولی نیست که مسعود بارزانی بر طبل استقلال از دولت مرکزی می‌کوبد؛ طرحی که بدون شک مقدمه تجزیه عراق به سه بخش (کردی، شیعی و سنّی) را فراهم می‌آورد.

پیشتر نیز شاهد آن بودیم که "**مسعود بارزانی**" رئیس اقلیم کردستان عراق در ادامه سیاستهای گذشته خود، بر ضرورت برگزاری همه‌پرسی برای استقلال اقلیم تاکید کرده است. وی در پیامی که به مناسبت تبریک عید سعید فطر صادر شد، تصریح کرده بود:

"از تمامی احزاب و جریانهای سیاسی اقلیم کردستان می‌خواهم پس از تعطیلات عید فطر برای صحبت درباره برگزاری همه‌پرسی و چگونگی روابط میان اربیل و بغداد نشست برگزار کنند".

بارزانی همچنین در ۲۳ ژوئن خواستار برگزاری همه‌پرسی درباره استقلال اقلیم کردستان عراق شده بود. چند ماه پیش نیز "**نیچروان بارزانی**" نخست وزیر اقلیم کردستان ضمن دامن زدن به مسأله لزوم استقلال این اقلیم، بر لزوم برگزاری همه‌پرسی در این خصوص تأکید کرده بود. تأکیدات مکرر "مسعود بارزانی" و کُردهای همسو با وی بر مسأله استقلال اقلیم کردستان در حالی صورت می‌گیرد که آنها خود، به خوبی می‌دانند که تحقق چنین مسأله‌ای همان‌گونه که گفته شد، به مثابه آغاز فرایند تجزیه در عراق است.

اما اوج اظهارنظرهای جدایی طلبانه کُردهای همسو با "مسعود بارزانی" را می‌توان در سخنان اخیر "امید صباح" سخنگوی اقلیم کردستان جست‌وجو کرد. وی در سخنانی با اشاره به تسلط نیروهای پیشمرگه بر مناطقی از استان نینوا، اظهار داشت: "نیروهای پیشمرگه قصد خروج از مناطق تحت تسلط خود و تحویل آن به نیروهای امنیتی عراق را ندارند". این مسئول کُردی همچنین تصریح کرد: "نیروهای پیشمرگه برای آزادسازی برخی مناطق کُردنشین واقع در اطراف موصل نیز تلاش خود را آغاز خواهند کرد". اظهارات سخنگوی اقلیم کردستان عراق پس از آن مطرح شد که "**حیدر العبادی**" نخست وزیر عراق پیشتر خواستار عدم پیشروی نیروهای پیشمرگه به سمت شهر "موصل" واقع در استان نینوا شده بود. سرکشی مقامات اقلیم از اجرای دستور صادره از سوی فرماندهی کل نیروهای مسلح کشور به خودی خود حاکی از تلاش مجدّانه کردهای وابسته به بارزانی برای تحقق استقلال از دولت مرکزی بغداد است.

در همین ارتباط، "مسرور بارزانی" فرزند "مسعود بارزانی" که هم اکنون ریاست شورایی تحت عنوان "شورای امنیتی" در اقلیم کردستان را عهده دار است، اخیراً در گفت‌وگویی با روزنامه آمریکایی "واشنگتن پست" اعلام کرده است: "ما شهروند عراقی محسوب نمی‌شویم و هیچ اعتمادی میان ما و دولت بغداد وجود ندارد، بنابراین تنها راه حل برای ما جدایی است".

با وجود موضع واضح و شفاف دولت مرکزی بغداد در خصوص استقلال اقلیم کردستان عراق، کشورهایی در منطقه و جهان از این طرح حمایت می‌کنند که

بحران تازه در اتحادیه اروپا

مقدمه: این روزها اروپای واحد با دو پدیده نامطلوب به صورت همزمان دست و پنجه نرم می‌کند. نخستین پدیده، افزایش احتمال شکست توافق ترکیه و آلمان بر سر بحران پناهجویان و دومین پدیده، تشدید نشانه‌های بحران در اوکراین است. وقوع هر یک از این دو پدیده به تنهایی می‌تواند اروپای واحد را تحت تاثیر خود قرار دهد، خصوصاً آنکه اتحادیه اروپا هم اکنون با انواع بحرانهای سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و امنیتی دست و پنجره نرم می‌کند.

اخیراً هفته نامه اشپیگل در گزارش خود به نقل از منابع محرمانه تاکید کرده است که دولت آلمان در عین تلاش برای عدم شکست توافق با آنکارا بر سر بحران پناهجویان، خود را برای مواجهه با این پدیده آماده می‌کند. بدیهی است که این مواجهه آسان نخواهد بود! در صورت شکست توافق ترکیه و آلمان و عدم مهار روند تصاعدی حضور پناهجویان در داخل اروپا، هر ۲۸ کشور عضو اتحادیه اروپا با این بحران درگیر خواهند شد. در حالی که هنوز تکلیف صدها هزار پناهجویی که طی یکسال اخیر به اروپا آمده‌اند مشخص نیست، اروپای واحد با موج تازه‌ای از حضور پناهجویان مواجه خواهد شد. این بدترین خبر ممکن برای بروکسل محسوب می‌شود.

در روزهای اخیر برخی کشورهای اروپایی مانند اتریش از مقامات آلمانی خواسته‌اند توافق با ترکیه بر سر بحران پناهجویان را متوقف سازد. با این حال اتریش که هم اکنون به سردمدار مخالفت با عضویت ترکیه در اتحادیه اروپا تبدیل شده است، پلان و طرح جایگزین در این خصوص ارائه نکرده است. همین مسأله سبب شده است تا بسیاری از تحلیلگران اصرار

از جمله آنها می توان به عربستان سعودی و ایالات متحده آمریکا اشاره کرد. علاوه بر این دو کشور، از آنجایی که تجزیه عراق، تأمین کننده منافع رژیم صهیونیستی در منطقه نیز هست، این رژیم هم از آن حمایت می کند.

"**جو بایدن**" معاون کنونی رئیس جمهوری آمریکا کسی است که برای اولین بار در سال ۲۰۰۶ از طرح شوم تجزیه عراق و تقسیم آن به سه بخش "شیعی، کُردی و سُنّی" سخن به میان آورده بود. در همین ارتباط، روزنامه السفیر لبنان در گزارشی اینگونه می نویسد: "اگر سال ۲۰۱۴ سال اشغالگری داعش در عراق و سال ۲۰۱۵ سال دخالت منطقه ای ترکیه در این کشور باشد، سال ۲۰۱۶ طرح جو بایدن درباره عراق دوباره مطرح خواهد شد". بر همین اساس، علاوه بر رژیم صهیونیستی، ایالات متحده آمریکا نیز یکی از حامیان اصلی استقلال اقلیم کردستان عراق از دولت مرکزی بغداد است. اما چه چیزی سبب شده تا "مسعود بارزانی" و کُردهای همسو با وی به طرح دیرینه استقلال اقلیم کردستان از دولت مرکزی بغداد در شرایط کنونی بیش از پیش دامن بزنند؟

واقعیت این است که دامن زدن به طرح مسأله استقلال اقلیم کردستان از دولت بغداد درست زمانی اتفاق می افتد که اقلیم کردستان با یک بحران سیاسی داخلی که اخیراً پیچیده نیز شده است، دست و پنجه نرم می کند. این بحران از آنجا آغاز شد که اتحادیه میهنی کردستان به ریاست "جلال طالبانی" و همچنین جنبش "تغییر" خواستار کاهش اختیارات ریاست اقلیم کردستان عراق شدند.

بر همین اساس، به نظر می رسد که "مسعود بارزانی" در شرایط کنونی با هدف شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت رسیدگی به مطالبات احزاب و جریانهای کُردی عراق، به مسأله جدایی از دولت مرکزی دامن می زند، تا بدین ترتیب مطالبات احزاب کُردی مبنی بر لزوم کاهش اختیارات وی شامل مرور زمان شده و در نهایت به فراموشی سپرده شود.



علاوه بر این، وی به بهانه اینکه استقلال اقلیم کردستان از دولت مرکزی یکی از مطالبات اصلی کُردهای ساکن این اقلیم محسوب می شود، تلاش می کند تا با طرح مسأله جدایی، زمینه انتخاب مجدد خود به عنوان ریاست اقلیم را فراهم آورد؛ ریاستی که دوره آن به تدریج رو به پایان است. او در تلاش است اینگونه وانمود کند که حامی ملت کردستان است و از استیفای حقوق آنها عقب نشینی نمی کند. این در حالی است که برخی کُردهای ساکن اقلیم کردستان از جمله کُردهای همسو با جلال طالبانی، به هیچ وجه خواهان جدایی نیستند، چرا که این مسأله را گامی در جهت تجزیه عراق ارزیابی می کنند.

از سوی دیگر، "مسعود بارزانی" با روانه ساختن نیروهای پیشمرگه به مبارزه با داعش در برخی مناطق به ویژه در اطراف موصل و آن هم بدون هماهنگی با فرماندهی کل نیروهای مسلح عراق، تلاش می کند تا خود را ناجی کُردها از جنایتهای تروریستی های تکفیری معرفی کرده تا بدین ترتیب برای خود نوعی دستاورد داخلی کسب کند؛ دستاوردی که وی را در تمدید ریاستش بر اقلیم کردستان یاری نماید.

اما در این میان، آنچه که موضع "مسعود بارزانی" در مسأله جدایی از دولت بغداد را تضعیف کرده، توافقنامه میان "اتحادیه میهنی کردستان" و جنبش "تغییر" است. در این توافقنامه مشترک قید شده که دو طرف باید در زمینه اتخاذ مواضع سیاسی با یکدیگر هماهنگ باشند. بر همین اساس موضع بارزانی در خصوص لزوم برگزاری همه پرسی در مناطق کُردنشین درباره استقلال اقلیم کردستان به شدت ضعیف شده است، چرا که همانگونه که گفته شد، اتحادیه میهنی کردستان با استقلال و جدایی طلبی به شدت مخالف است.

علاوه بر این، طبق آنچه که گفته شد، مسعود بارزانی در مسیر استقلال اقلیم کردستان از دولت مرکزی بغداد از حمایتهای مختلف ایالات متحده آمریکا برخوردار است. بر همین اساس به نظر نمی رسد که وی بدون هماهنگی با مقامات آمریکایی و دریافت چراغ سبز از سوی آنها اقدام به دامن زدن به مسأله جدایی طلبی از دولت بغداد کرده باشد. بدون تردید بدون حمایت ایالات متحده آمریکا طرح استقلال اقلیم کردستان محقق نخواهد شد، بویژه اینکه این طرح بجز واشنگتن و برخی کشورهای منطقه نظیر عربستان و قطر، از حمایت دیگر کشورها ـ حداقل به صورت جدی ـ برخوردار نیست.

در هر صورت به نظر نمی رسد که تلاش و تقلای "مسعود بارزانی" "ریاست اقلیم کردستان عراق برای جدایی این اقلیم از دولت مرکزی بغداد به هر دلیل و نیتی که باشد ـ از خوش خدمتی به آمریکا و عربستان گرفته تا فرار از پاسخگویی در قبال بحرانهای داخلی ـ به نتیجه دلخواه وی و کُردهای همسو با او منجر شود. در حال حاضر اقشار مختلف مردم عراق به صورت یکپارچه کمر به نبرد با تروریستهای تکفیری داعش در نقاط مختلف این کشور بسته و تمامی توجه آنها معطوف به شکست تکفیریهاست. جای هیچ شکی نیست که این وحدت مثال زدنی، درست همان چیزی است که بارزانی و حامیان منطقه ای و بین المللی وی را نگران ساخته و هدف آنها برای تجزیه عراق را به رؤیایی غیر قابل تحقق تبدیل کرده است.

مقامات اتریشی و اعمال فشار آنها در خصوص لغو توافق با ترکیه را به مثابه نوعی خود کشی و انتحار سیاسی برای اروپای واحد تعبیر کنند. بقیه کشورهای اروپایی سعی کرده اند در قبال توافق موجود سکوت کرده یا مواضع نرم تری را در این خصوص از خود نشان دهند. این در حالی است که پس از وقوع کودتای نافرجام در ترکیه، روز به روز بر شدت تقابل بروکسل و آنکارا افزوده می شود.

بحران دیگری که صدای پای آن در اروپا شنیده می شود، به مسأله اوکراین مربوط است. اخیراً سفیر اوکراین در آلمان به مقامات برلین در خصوص هجوم پناهجویان اوکراینی به آلمان (در صورت بروز تنش نظامی میان مسکو و کی یف) هشدار داده است. این هشدار به صورتی جدی مورد توجه مقامات آلمانی قرار گرفته است. چنانچه سفیر اوکراین در آلمان تاکید کرده است، در صورت بروز هر گونه مناقشه نظامی میان روسیه و اوکراین، پناهجویان اوکراینی به سوی برلین خواهند آمد.

بدیهی است که اروپای واحد هم اکنون با عواقب و تبعات ناشی از بحران پناهجویان و احتمال تشدید این بحران طی ماهها و حتی هفته های آتی دست و پنجه نرم می کند. از سوی دیگر، رویکرد جمعی کشورهای اروپایی نیز برای حل و فصل بحران پناهجویان در سایه اختلافات عمده ای که میان احزاب راست و چپ میانه در این خصوص وجود دارد، نتوانسته است تاثیری در مهار بحران پناهجویان داشته باشد. در چنین شرایطی وقوع هر یک از این دو حادثه، یعنی شکست توافق اروپای واحد و آنکارا یا وقوع درگیری در اوکراین، اوضاع را به ضرر بروکسل بدتر خواهد کرد.



همان گونه که اشاره شد، این بحران محصور و محدود به یک کشور مانند آلمان نخواهد بود و سایر کشورهای عضو اتحادیه اروپا ناچار به مواجهه با آن خواهند بود. بدون شک در روزهای آتی، شاهد تحولات تازه ای در این خصوص خواهیم بود. هشدارهای مکرری که تحلیلگران اروپایی در خصوص تشدید بحرانهای جاری قاره سبز در سال ۲۰۱۶ میلادی مخابره می کنند، مقدمه و پیش درآمدی بر حوادثی است که اتحادیه اروپا در ماههای آتی با آن مواجه خواهد شد.

هر گاه خداوند بخواهد کسی را خوار گرداند، او را از علم و دانش بی بهره می سازد

● امام علی (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

بی گدا و بی معتاد، با «تبریز»

در سکوت کامل، آذربایجان شرقی و تبریز توانسته‌اند، رکوردی جالب در میان تمام استانها و شهرهای بزرگ ایران، به نام خود ثبت کنند

هر چقدر هم که بخواهیم به همه استانهای ایران به یک چشم نگاه کنیم، دست آخر نمی توان تفاوت میان آنها را از نظر سطح امکانات و توسعه اقتصادی و رفاه، انکار کرد. استان تهران باتمرکز البته بر کلانشهر تهران، از دهها سال قبل به دلیل اجتماع صنایع و پستهای سیاسی و مدیریتی وشاید از همه مهمتر تمرکز سرمایه ها در آن، فاصله چشمگیری با دیگر استانهای ایران پیدا کرده و زندگی کردن صاحبان پولهای درشت و دارندگان میزهای بزرگ در آن باعث شده تا بزرگترین بزرگراهها و مرتفع ترین برجها و جدیدترین فناوریها هم همگی در همین حوالی جمع شوند. اما روی دیگر سکه تهران هم، مشکلات و دردسرهای شهرهای بزرگ و پر جمعیت شده، از آمار بالای جرایم تا تعداد فراوان کارتن خوابها و آسیب دیدگان اجتماعی. برخی از استانها هم مانند اصفهان و فارس و خراسان در مرتبه های بعدی قرار گرفته اند و به همان میزان که از صنایع و کارخانجات بزرگ بهره مند شده اند، سطح رفاهی و آسایش بیشتری برای ساکنان خود فراهم کرده اند، اما در سالهای اخیر مسأله کم آبی و کوچکتر شدن سهم آب این استانها از بارشهای آسمانی، باعث شده تا خشکسالی های چند ساله، سایه سنگینی بر اقتصاد این مناطق که تکیه غیر قابل چشم پوشی بر کشاورزی و استفاده از زمین دارند، بیفکند. تا جایی که این اتفاق توانسته بر میزان اشتغال و به دنبال آن شرایط اجتماعی نیز تأثیر گذارد. استاندار استان آذربایجان شرقی اما در این میان، اخبار خوشحال کننده ای از سرزمین خود می دهد. اخباری که هم شادی اهالی این استان و مرکز آن تبریز را به دنبال می آورد و هم باعث لبخند دیگر ایرانیان خواهد شد.

سالها تلاش مردمان این دیار باعث شده تا پس از تهران، استان آذربایجان شرقی هم یکی از مهمترین قطبهای صنعتی و کشاورزی ایران باشد و شرایط آب و هوایی این استان و فراوانی بارش و منابع آبی در آن هم کمک کرده تا شهر تبریز و استان آذربایجان شرقی، دو عنوان تحسین برانگیز را برای خود دست و پا کنند. در شرایطی که در بسیاری از چهارراه ها و محل های پر رفت و آمد تهران و بسیاری از شهرهای ایران، گدایان، استقرار چندین ساله یافته و چهره شهرها را ناخوش کرده اند و تکدی گری به یکی از آسیبهای مزمن شهرهای بزرگ ایران تبدیل شده، تبریز و استان آذربایجان شرقی، هیچ گدایی به خود نمی بیند و شهر و استان بی گدا شده است. دومین امتیازی که این استان موفق به صید آن شده، فرار از دست «معتادان متجاهر» است.

دوران پسامترو

میلیاردها تومان هزینه برای ساخت تونلهای طولانی متروی تهران هم، تا مدتی دیگر در برابر میلیونها مسافر تهرانی، زانو خواهند زد، وقتی فاصله قطارهای مترو را دیگر نتوان کوتاهتر کرد

به اواخر تابستان و فصل شروع مدارس که نزدیک می شویم، افزایش ترافیک تهران باعث می شود که شهرداری تهران خبر از افتتاح کامل یکی از خطوط متروی این شهر تا پیش از شروع فصل مدارس بدهد. خطوطی که در چند سال اخیر، کامل تر شده و تا مدتی دیگر تقریباً به تمام مناطق عمده شهر تهران رسیده اند. مشکلات شهرداری تهران برای تأمین واگنهای مورد نیاز هم به هر زحمتی بود و تا آنجا که ممکن بوده برطرف شده تا آنجا که این روزها فاصله حرکت قطارهای مترو به حدود ۳ دقیقه رسیده و پس از رفتن قطار از هر ایستگاه، تنها چند دقیقه کوتاه لازم است تا قطار بعدی روبروی شما توقف کند و دیگر از انتظارهای ده، پانزده دقیقه ای خبری نیست، اما اتفاق عجیب، درست همین جا روی داده، اینکه با وجود این سرعت، در ساعتهای پر رفت و آمد تقریبا هیچ جای خالی در واگنها حتی برای ایستادن و به سادگی نفس کشیدن وجود ندارد! به این ترتیب حتی اگر تمام وعده های مدیران مترو و شهرداری و دولت به سرانجام رسد و فاصله قطارها به حدود دو دقیقه هم کاهش پیدا کند، تنها تعداد اندکی بیش از آنچه این روزها توسط مترو جابه جا می شوند، امکان استفاده خواهند داشت چرا که امکان کمتر کردن فاصله قطارها به دلیل ملاحظات امنیتی و جلوگیری از خطر تصادف قطارها، وجود ندارد. به ویژه اینکه هر چه بر تعداد ایستگاه ها و خطوط مترو افزوده می شود و دسترسی مردم در نقاط بیشتری از شهر به مترو ایجاد می گردد، میزان ورودی جمعیت به

اسم من را بدهید

به نامها و مناسبتهای تقویم ایرانی، حدود بیست مناسبت و نام دیگر در روزهای گذشته اضافه شد، تا اندک اندک، «نام روزهای در تقویم ایرانی» به یک رشته خاص با کارشناسان ویژه که قابل تدریس در مراکز آموزشی و دانشگاه هاست، تبدیل شود!

شورای عالی انقلاب فرهنگی، از نظر قانونی، بلندپایه ترین مرکز کشور برای تصمیم گیریهای کلان فرهنگی و آموزشی ایران است. شورایی به ریاست رییس جمهور که بسیاری از وزیران هم در آن حاضر می شوند و در کنار ایشان جمعی از باسابقه ترین و ماهرترین کارشناسان علمی و فرهنگی ایران می نشینند و تعدادی از نمایندگان مجلس و برجسته ترین اساتید دانشگاه ها هم ایشان را همراهی می کنند. تشکیلات گسترده ای هم در دبیرخانه این شورا، کار آماده سازی برگزاری این جلسات را انجام می دهند و فرآوری نتایج و مصوبات آن. درجه اهمیت این شورا تا آنجاست که حتی مجلس شورای اسلامی هم نمی تواند به سادگی خلاف تصمیمات این شورا نظر دهد یا قانونی تصویب کند. در روزهای اخیر اما این شورا که باید مهمترین چالشهای فرهنگی و آموزشی کشور را چاره اندیشی کند و با استفاده از سرمایه های بزرگ فکری که در اختیار دارد، دردهای مزمن فرهنگ ایران را درمان کند، نامگذاری بیست روز جدید در تقویم سالیانه را انجام داده و به تصویب رسانده تا از این پس این نامها برای این روزها در تقویمها نوشته شود و مثل دهها نام دیگری که به روزهای تقویم، بنابر مناسبتهای گوناگون نوشته شده اند، تقویم را سنگین تر و پر مناسبت تر کرده اند. نامهایی مانند روز پزشک و پرستار و معلم و مهندس و کارمند و هفته هایی نظیر هفته محیط زیست و دولت و نیکوکاری و.... نام هایی که پس از سالها بودن بر صفحات تقویم، معلوم نیست چه اثری داشته اند در

استاندار آذربایجان شرقی اصرار دارد که در هیچ کجای شهر تبریز و استان آذربایجان شرقی، معتادی که در کوچه و خیابان رها شده و به مصرف مواد مخدر در پیش روی دیگران مشغول باشد وجود ندارد و این در حالی است که در تهران با آن همه امکانات و مدیران و سرمایه ها، برخی محله ها گاه در محاصره معتادان متجاهر قرار می گیرد و شهرداری و نیروی انتظامی هم به سادگی از عهده جمع آوری و حل مشکل این افراد بر نمی آیند، این مخصوص تهران هم نیست و برخی شهرهای بزرگ دیگر هم با درجه ای پایین تر به این «تب» مبتلا هستند و این برای آذربایجان شرقی افتخاری است و الگویی برای تمام استانهای ایران که به لطف نعمت های خدادادی و تلاش مردم و مدیران، توانسته دامان خود را از اعتیاد افسار گریخته و تکّدی پاک نگه دارد.

این راهروهای زیرزمینی افزایش یافته شده و درون واگنها، متراکم تر خواهند شد. اگر اینگونه باشد که ظاهراً همین طور است، تهران، شهروندان و مدیرانش باید به فکر دورانی باشند که باید نامش را «پسامترو» گذارد و به بازویی دیگر برای حمل و نقل میلیونها شهروند تهرانی بود. در این دوران تازه، شبکه بزرگ متروی تهران هم تنها مانند یکی از بزرگراههای طولانی تهران خواهد بود که زیر بار میلیونها خودرو و کفش های میلیونها مسافر، له شده است و دیگر توانی برای روانتر کردن رفت و آمد ندارد.

رفع معضلات و مشکلات کشور، جز اینکه یادی کوتاه باشند بر زبانها که البته تکرار چند ساله هم باعث شده تا همین یادآوری هم از اثر بیفتد.

نامگذاریها البته اگر سودی ندارند، ضرری هم نداشته اند، اما سوال این است که آیا بالاترین مرجع تصمیم گیر برای امور فرهنگی و آموزشی کشور که از جمع نخبگان و اصلی ترین مدیران کشور تشکیل شده، رواست که تشکیل جلسه دهد و به جای چاره جویی برای حّل دهها مسئله پیچیده و فرهنگی که هر روز هم پیچیده تر می شوند، تنها مشغول نامگذاری و سنگین کردن تقویم باشد؟!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی شیطان در مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"زنی که شرط بندی کرده بود که برهنه به خیابان بیاید، دستگیر و اعدام شد / خواننده ای به نام... که به یکی از هنرپیشه های زن توهین کرده بود، او را به طور خصوصی جلو شیر انداختند و شیر او را خورد /زنان مشهدی در تظاهراتی گفتند برای احترام به خون شهیدان مدافعان حرم، با مردان عراقی ازدواج می کنیم / کوروش مردم نینوا را در خانه هایشان سوزاند / الولید بن طلال که نوه آل سعود است به این مناسبت که دخترش لیسانس گرفت، یک ماشینِ طلای ۲۴ عیار به قیمت ۳۶ میلیون دلار به او هدیه کرد..." اینِ اخبار که همگی عکس هم دارند، از سوی جنود شیطان در اینستاگرام و در تیراژ بالا یعنی لایکِ خیلی زیاد منتشر می شوند. یکی از منتشر کنند گان این اخبار همان کسی است که در قطره قبل گفتم به نام پزشکِ متخصّص زندگی به مردم درس هایی می دهد. هفته پیش نخواستم اسمش را بیاورم ولی فعالیت هایش چنان زیاد شده که او را معرفی می کنم تا شاید بشود برای جلوگیری از فعالیت های مجازی او کاری کرد. اسمش دکتر میترا است و حالا پیج هایش بیش از ۲۵۰۰ لایک و بیش از ۳۰۰ کامنت دارد. این افسوس بار است زیرا اگر بخواهیم ارزش ها را با لایک بسنجیم، استاد هوشنگ ابتهاج ملقب به سایه به زور ۲۵۰ تا لایک دارد. و آیا زور ۲۵۰ نفر به ۲۵۰۰ نفر می رسد؟ ضمن اینکه از این سه هزار لایکی ها زیاد داریم ولی از آن ۲۵۰ لایکی ها کم داریم. و این رسم ماست که دنبال مطالب فرهنگی نیستیم و اگر شما یک بیتِ شعر ناب یا جمله ای عزیز و یا خبری علمی و فرهنگی در اینستا بگذارید، فوقش سی چهل نفر شما را لایک کنند اما کسی که پیامی از شیطان بگذارد، سیل لایک ها به سویش روان می شود. آخرین پیج استاد سایه فقط ۱۷۰ لایک دارد. چرا؟ زیرا ایشان هر از گاهی فقط یک بیت از شعرهایش را می گذارد و به هیچ یک از کامنت ها هم جواب نمی دهد. هنرمندهای خودمان هم پیج هایی با لایک های خیلی بالا دارند ولی کارشان فقط تبلیغ است برای خودشان. اگر استادان و هنرمندان با مردم ارتباط کامنتی بگیرند و اگر به جای تبلیغ برای خودشان مشغول پاتک زدن به امثال میترا ب می شدند، اثر خیلی خوبی روی مردم می گذاشتند. پیشنهاد می کنم افرادی که بین مردم محبوبند مثل هنرمندان و شاعران، وارد کارزار مجازی شوند و علیه جنود شیطان فعالیت کنند. نخستین قدمش هم شناختن مجازی و زبان آنهاست.

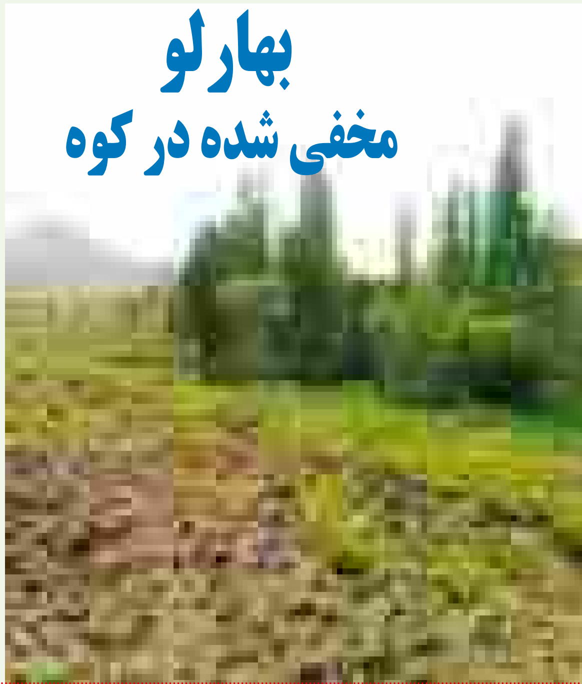
این خانم دکتر ب وقتی که خبر ماشین طلای الولید بن طلال را منتشر می کند، خط نظرنویسیِ فالورهایش را هم تعیین می کند و این ماجرا را گردن اسلام میِ اندازد و می گوید این هم اسلامی که برایش سینه می زنید! او با زبان عشوه و برانگیختن احساسات ناسیونالیستی و سرکوب فرهنگ ایرانی و تمجید از فرهنگ اروپایی، کوشش می کند مردم را به اعتقادات خودشان بدبین کند و ضمناً دنبال هرج و مرج باشند. او در شبکه ماهواره ای من و تو کار می کند یعنی شبکه ای که خودش قبلاً اعلام کرده بود هر کس بخواهد یهودی یا بهایی شود، برایش پناهند گی مذهبی می گیرد. این شبکه کوشش می کند مسلمانان را ضایع کند و مذهب دیگری را رواج دهد و حتی می کوشد فرهنگ همجنس گرایی و گی و لزبین را ترویج دهد و مردم را جوگیر کند که کسی که با گی و لزبین مخالف باشد، اصلاً انسان نیست. در حالی که می دانیم غیر از اینکه ادیان الهی همجنس گرایی را حرام می دانند، علم پزشکی نیز این گروه را بیمار می داند و معتقد است باید درمان شوند و فرق می کنند با **ترنس ها** که هم دین آنها را قبول دارد هم علم.

این شبکه که یکی از نمایندگان فعالش همین دکتر میترا است، به او مأموریت داده که در مجازی مردم را تحمیق کند و افکار شبکه ی من و تو را رواج دهد. کارش را هم با اخبار جعلی، عکس های فتوشاپی، جوسازی و عشوه و کرشمه شروع کرده. او آنقدر هم دانا نیست که بداند محال است در مشهد زنان تظاهرات کنند و بگویند می روند پیش مردهای عراقی. و البته من به دلیل برخی ملاحظات نوشتم "ازدواج" ولی در تصویری که او فتوشاپ کرده، کلمه ی رکیکی گذاشته بود که شرمم آمد بنویسم. او و دوستانش اعلام کرده اند که هر ایرانی می تواند گزارشگر من و تو باشد و از مردم خواسته هر جا چیز بدی دیدند، با گوشی خود فیلم یا عکس بگیرند و برای آنها بفرستند. در یکی از ویدیوهایی که برایشان فرستاده بودند، خانه ای آتش گرفته و آتش مهار شده بود. مجری خبرشان با افسوس گفت: "متأسفانه این آتش سوزی تلفات جانی نداشت!" از اتفاق، یکی از بی مزه ترین بخش های اتاق خبرِ من و تو همین ویدیوهایی است که حرفشان را زدم: اخبارِ آبکی و بی ارزشی که ارزش پخش شدن ندارند. کسانی که در زمینه ی رسانه درس خوانده اند یا اطلاعاتی دارند، می دانند که فقط خبرهایی قابلیت پخش دارند که عام، به روز و مهم باشند. اینکه خانه ای آتش گرفت یا اینکه یک نفر شیر خرید و شیرش فاسد بود، خبر رسانه ای نیست و جز این نیست که آن شبکه یا به اخبار مهم دسترسی ندارد یا قصدش موش دواندن است. به گمانم پلیس فتا و مخابرات باید فعال تر باشند. برای مثال در مدتی که شبکه ی سه خودمان المپیک را از ماهواره هم پخش می کرد، برای این که کسی مجانی المپیک را نبیند، آن را در شبکه های ماهواره قفل کردند. **سؤال**: آیا خیلی سخت است که شبکه های مضر را قفل کنند؟ چند ماه پیش یکی از شبکه ها را که فقط موزیک پخش می کرد، قفل کردند. در عجب بودم پس چرا من و تو را نمی بندند؟ ما اگر بخواهیم معتادها را نجات بدهیم، باید چند کار کنیم: خرید و فروش مواد را منحل کنیم، به مردم مشاوره و آگاهی بدهیم، جامعه را از بیکاری بیرون بیاوریم. حالا اگر بخواهیم دخترها و پسرهای جوان حجاب داشته باشند و در پارک ها ول نگردند، باید ورود فرهنگ غلط را ممنوع کنیم یعنی ماهواره های ناجور را ببندیم. به آنها آگاهی بدهیم تا به فرهنگ خودشان ببالند. ولی به جای این کارها، خیابان ها را از ون های سبز پر می کنیم و بدحجاب ها و دوست پسر دخترها را بازداشت می کنیم. اگر هم آن بچه بگوید مگه چی پوشیدم یا چیکار کردم؟ تو سریال های خودتون که همه ش از این کارا می کنن و از این لباسا می پوشن؟... جوابی نداریم و آنها خود به خود به جنود شیطان گرایش پیدا می کند.

ادب خویش را هیچ گاه فرو مگذار، با وجود آنکه مورد ریشخند باشی
بودا

زیر نظر: محمود صفادار

بهارلو
مخفی شده در کوه



روستای بهارلو، روستایی از توابع بخش چهاردولی، واقع در شهرستان قروه در استان کردستان است. این روستا در دهستان چهارد ولی شرقی قرار دارد و بیش از هزار نفر جمعیت دارد که در ۲۹ خانوار زندگی می کنند. بهارلو از روستاهای قدیمی استان بوده و قدمتی ۶۵۰ ساله دارد. زبان مردم این روستا همانند ترکان همدان بوده، و ترکی آذربایجانی با لهجه همدان است.

بهارلو در تقسیمات ۲۴ طایفه اغوز با نام آیوا یا ییوا خوانده می شود. نام این روستا نیز از ایل بزرگ بهارلو از شاخه بیگدلی از طوایف ۲۴ گانه اغوز گرفته شده است که در زمان سیطره قراقویونلوها در مناطق آذربایجان و ترکیه به اتحادیه آنها پیوست. البته نام این روستا بیشتر به صورت باهارلو داشکسن بیان می‌شود که به دلیل نزدیک بودن دو روستای باهارلو و داشکسن به همدیگر و خویشاوندی مردم این دو روستا با هم است. اما از آنجا که روستای بهارلو نسبت به روستاهای اطراف مرکزیت بیشتری دارد در ادارات دولتی به صورت بهارلو و حومه شناخته می‌شود.

اما تاریخچه مردم بهارلو به سال‌ها قبل برمی گردد. در زمان نابودی سلسله صفویه، بهارلوها به فارس اعزام یا بعبارتی تبعید شدند. در آن زمان بهارلوها بیش از ۵ هزار خانوار جمعیت داشتند و در شهرستان داراب و مرودشت استان فارس ساکن شدند و عده‌ای از آنها هنوز هم در همان مناطق مانده‌اند. این طایفه در استان فارس قبل و بعد از انقلاب افراد بسیار کاردان و بزرگی را به جامعه معرفی کرده و جایگاه علمی فرهنگی خوبی بدست آورد. بهارلوها اولین طایفه ترکی هستند که رسما به فارس رفته‌اند و قبل از آن فقط گروه‌ها و خانواده‌هایی مانند اتابکان به فارس رفته بودند، از این رو برخی از زبان شناسان و جامعه شناسان بر این باورند که احتمالا اصطلاح "ترک شیرازی" اولین بار برای آنها به کار رفته است. بهارلوها اولین گروه از عشایر هستند که زندگی یکجانشینی را آغاز کردند. از جمله بهارلوهای معروف و تاثیر گذار در منطقه می‌توان افرادی همچون حسین خان بهارلو را نام برد. او بزرگترین باغدار استان و اولین کسی بود که پرتقال را به داراب آورد و پرتقال دارابی را ارایه و کمک شایانی به رشد کشاورزی استان کرد.

اما از خود روستا بگوییم. بهارلو روستایی سردسیری است. یعنی هوایش در زمستان بسیار سرد است اما در بهار بسیار سرسبز و دیدنی و

صراخیه، ونیز ایران

روستای صراخی یکی از مناطق بکر و تماشایی استان خوزستان در شهرستان شادگان است. این روستا در نزدیکی تالاب شادگان در بخش خنافره، دهستان ناصری، شادگان واقع شده است.

این روستای زیبا که همواره به دلیل بافت سنتی و بومی خاص خود و همچنین نزدیک بودن به تالاب بین‌المللی شادگان، جاذبه‌های بسیاری برای گردشگران داشته است. در منطقه تالاب، پرندگان و مرغان دریایی با گونه‌های متنوعی از ماکیان و ماهیان همزیستی مسالمت آمیزی را رقم زده اند.

مردم روستا به سبک و سیاق سنتی و با خلق و خوی مهمان‌نواز و گرم با زندگی ساده و دور از تجملات و زرق و برق‌های شهری، بی‌ریا و آمیخته با طبیعت، در کنار تالاب شادگان زندگی می کنند. در منطقه تالاب مردمان دیگری هم در روستای رگبه در آن سوی تالاب زندگی می کنند. در حالیکه کمتر شاهد مهاجرت از مردم در این روستا هستیم و اهالی صراخیه روستای خود و زندگی در کنار تالاب را به مهاجرت ترجیح می‌دهند. بسیاری از جوانان سراخیه با ماندن در روستا و ازدواج‌های بومی باعث افزایش جمعیت بومی آن نیز شده‌اند.



ساکنان روستای صراخیه با لباس‌های بلند و پوشیده محلی و ویژه قوم عرب، با بلم‌های چوبی در روستا گردش می کنند. اهالی روستا از اعراب عزیز کشورمان هستند و به زبان عربی صحبت می کنند؛ اصلی‌ترین راه درآمدشان نیز از حضور گردشگران و صنعت توریسم است.

این روستا به لحاظ مردم شناسی از اهمیت زیادی برخورد بوده و می‌تواند بخشی از فرهنگ بومی منطقه را بازگو کند. همچنین به عنوان یکی از روستاهای هدف گردشگری خوزستان معرفی شده و با بافتی سنتی که دارد، یکی از روستاهای قابل مطالعه در استان خوزستان است. روستای صراخه از لحاظ مردم شناسی از اهمیت زیادی برخورد بوده و می‌تواند بخشی از فرهنگ بومی منطقه را بازگو کند.

این روستا به ونیز ایران هم معروف است، چرا که رفت و آمد در این روستا و بین روستاهای اطراف همچون رفت و آمد در ونیز ایتالیا با قایق انجام می‌شود.

اما به اصلی‌ترین جاذبه این منطقه یعنی همان تالاب شادگان بپردازیم. تالاب بین‌المللی شادگان به عنوان یک تالاب مهم بین‌المللی شناخته شده، با وجود تنوع



تابستان نیز آب و هوایی مطبوع و عالی برای گشت و گذار دارد. **این روستا درون یک دره بزرگ واقع شده است، به طوری که غیر از سمت جنوب همه اطراف این روستا را کوه در بر گرفته است.**
شغل اکثر اهالی این روستا کشاورزی و دامداری است که متاسفانه به دلیل کمبود منابع و عدم ورود تکنولوژی صنعتی، به صورت تقریبا سنتی باقی مانده است. البته وضعیت مسکن در این روستا به لطف حمایت دولت در سالهای اخیر بسیار بهبود یافته و دارای تمام امکانات از جمله برق، تلفن، آب و گاز و غیره است. یکی از ویژگی‌های روستا که موجب اهمیت روستای بهارلو شده است دارا بودن معدن طلا و آنتیموان است که در کوه‌های آغ داغ و ساری گونی، واقع در بین روستاهای بهارلو و داشکسن است که اهمیت فراوانی به موقعیت آن داده است؛ حتی از زمان‌های دور یکی از دلایل اصلی کشمکش بین مسئولین همدانی و کردستانی بوده است. بخش اعظم ترکان بهارلو در شهرستان بهار همدان و تعداد کمتری دراستان فارس و استان بوشهر هستند ولی تنها روستایی که مردمان آن ترک بهارلو هستند، روستای بهارلو است. نکته قابل توجه در مورد مردمان این روستا این است که



نشانه‌های نژاد ترک مانند چشمان بادامی، پوست زرد و اندام درشت در آنها پیداست و کمتر در طول زمان دستخوش تغییر نژادی شده‌اند. دلیلش این است که به ندرت حاضر به ازدوج با سایر اقوام ایرانی مانند کردها و فارس‌ها می‌شوند و معمولا تمایلی برای ازدواج با آنها ندارند. تقریبا تمامی ازدواج‌ها بین افرادی از همان قوم که نسبت دوری داشته باشند انجام می‌شود.

زیستی غنی و جاذبه‌های گردشگری فراوان، هنوز در کشور و حتی استان خوزستان ناشناخته مانده است. تالاب در پایین دست حوزه رودخانه جراحی بین شهرهای شادگان، آبادان و ماهشهر در استان خوزستان قرار داشته و در سمت پایین به خلیج فارس می‌پیوندد. از ویژگی‌های مهم تالاب شادگان می‌توان به مقیاس بزرگ، طبیعی بودن، تنوع زیستگاهی و نقشی که در تامین معاش ساکنان محلی ایفا می کند اشاره کرد.
در این تالاب، انواع ماهیان آب شیرین و شور مانند بنی، شیرید، حمری، شانک، ماهی‌های پرورشی و پرندگانی چون فلامینگو، حواصیل، لک لک، غاز وحشی، اردک و گراز زیست می کند. تنها زیستگاه و محل زاد و ولد اردک کرکری جهان در این تالاب است و پرندگانی چون گیلانشاه خالدار و اکراس آفریقایی نیز از نمونه‌های بسیار کمیابی هستند که در این منطقه یافت می‌شود.
رودخانه جراحی بزرگترین تامین کننده آب این تالاب است و بعد از آن نهر بحره که از رودخانه کارون منشعب می‌شود، تالاب شادگان را تغذیه می کنند. طغیان کارون و مدهای خلیج فارس و بارش‌های منطقه هم در تامین آب شادگان نقش دارند. تالاب شادگان باقیمانده از تالاب بسیار بزرگی است که زمانی تا هورالعظیم در مرز عراق ادامه داشته و احتمال می‌رود بخش دور افتاده و جدا شده‌ای از مجموعه تالاب‌های گسترده و به هم پیوسته بین‌النهرین باشد.
هر فردی که این تالاب را دیده باشد به زیبایی آن اذعان کرده است و اغلب گردشگران و مسافران چنان از این منطقه تجربه خوشی دارند و تالاب را زیبا و جذاب می‌یابند که برای تماشای آن به یکبار بسنده نکرده و باز هم به این منطقه سفر می کنند.
جالب است بدانید که تالاب شادگان بزرگترین تالاب کشور هم محسوب می‌شود و از معدود تالاب‌هایی است که در سازمان بین‌المللی یونسکو به ثبت جهانی رسیده است، این تالاب به وسعت ۵۰۰ هکتار، از تالاب‌های بزرگ جهان هم بشمار می‌رود.



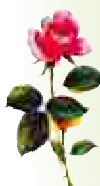
چه نیکو بخشش و هدیه‌ای است پند و اندرز
● پیامبر اکرم (ص)



درمحضر اخلاق

استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):
نوروا بیوتکم بتلاوة القران
منازل خود را با تلاوت آیات قرآن منور کنید.
آری، قرآن این مشعل فروزان و این خورشید پرفروغ هدایت، ظلمت را از دل و جان و از محیط زندگی می‌برد و نور معرفت و کمال را جایگزین می‌سازد. ظلمت کفر را به نورانیت خداپرستی، تاریکی جهل را به روشنایی علم و دانش و سیاهی گناه را به جلای بندگی از بین می‌برد.
مشروط بر آنکه آیات قرآن با تعمّق و دقت تلاوت شود، و سعی بر آن باشد که علاوه بر تلاوت آیات، اوامر و نواهی آن را دریافت کنیم و مورد توجه عملی قرار دهیم. یکی از دستورات مؤکد قرآن نیکی و مهرورزی به والدین است. در چهار جای قرآن خداوند می‌فرماید:
فلا تقل لهما اف



روی بر پدر و مادر در هم نکنید و از آنها و خواسته‌هایشان خستگی و کسالت اظهار نکنید.
پیامبر گرامی (ص) فرمودند:
برّ الوالدین اکبر فریضة
نیکی به پدر و مادر از بزرگترین فرایض و واجبات دینی است.
به جرات می‌توان گفت که بعد از ایمان به یگانگی خداوند و رسالت پیامبر خاتم(ص) و عمل به فرایض و واجبات هیچ عملی بر نیکی بر پدر و مادر برتری نیافته است.

نمی گذارم سرطان بر من چیره شود، می خواهم شکستش بدهم...

دختری که دنیا را غافلگیر کرد

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

دهم جولای بود. آن روز را خوب به خاطر دارم. مدتی بود حال و روز خوشی نداشتم. مدام مریض می‌شدم. من و پدر و مادرم فکر می کردیم یک سرماخوردگی ساده است. کمی بعد وقتی که حالم بهتر نشد و با نسخه‌های معمولی پزشک خانوادگیمان هیچ تغییری در وضعم ندیدم، حدس زدیم بیماری من باید جدی‌تر از یک سرماخوردگی ساده باشد.

دختر هفده ساله‌ای بودم مثل خیلی از دخترهای همسن و سال خودم با پدر و مادری مهربان. با این تفاوت که چند وقتی بود حالم خوب نبود. پزشک خانوادگیمان ترجیح می‌داد با آزمایش‌های تخصصی علت حالم را بفهمد. پدر و مادرم هم با نظرش موافق بودند. حالا با مادرم آمده بودم مطب دکتر و منتظر بودم پزشک خانوادگیمان نتیجه آزمایش‌هایم را ببیند و علت بدحالی‌ام را تشخیص بدهد. وقتی دکتر خبرها را پشت سر هم ردیف کرد، آن لحظه آرام و خونسرد بودم. نمی‌دانم چرا؟ مثل این بود که در استخر آب سرد دراز کشیده‌ام و آنقدر در خنکی و آرامش آب غرق شده‌ام که چیزی حس نمی کنم. دکتر می گفت باید برای ادامه درمان به بیمارستان بروم. حرفهایش را نصفه و نیمه می‌شنیدم. به نظرم گاهی صدایش آنقدر بلند بود که گوشم را اذیت می کرد، گاهی هم صدایش آنقدر دور بود که به نظر می‌رسید آن را از اعماق یک غار دور و دراز می‌شنوم. واقعیت این بود که من به یکی از انواع پیشرفته و بدخیم سرطان خون مبتلا بودم و باید برای شیمی درمانی و ادامه درمان و بهبودی احتمالی در بیمارستان بستری می‌شدم.

مادرم شوکه شده بود ولی آنقدر تودار و قوی بود که همان لحظه، همان جا در مطب دکتر از پا نیفتد و فرو نریزد. یک چشمم به او بود، چشم دیگرم به دکتر. مادر از دکتر چیزهایی می‌پرسید. دکتر هم با خونسردی جواب می‌داد. مادر ناراحتی‌اش را نشان نداد. حتی اشک هم نریخت. مادرم همیشه همین طور آرام و نجیب با مسائل برخورد می کرد. پدرم را خیلی دوست داشتم ولی به نظرم، مادرم ستون خانه بود. هرگز از چیزی شکایت و ناله نمی کرد، با کسی نامهربان نبود، با من یا خواهرم یا پدر دعوا و دلخوری نداشت. اگر بخواهم خلاصه کنم، باید بگویم مادرم، مهر و صبر خالص بود و بس.

از پزشک به خاطر کمک و راهنمایی‌اش تشکر کردیم و از اتاق بیرون آمدیم. من هنوز دختری ۱۷ ساله بودم با این فرق که حالتی جدید و ناشناخته به من اضافه شد. چند واژه به اسم سرطان، بدخیم، شیمی درمانی و... در سرم رژه می‌رفتند. و شاید از آن روز هر جا می‌رفتم، مرا به اسم دختر سرطانی صدا می‌زدند. قرار بود تغییرات دیگری هم داشته باشم. حتماً موهای سر و ابروهایم می‌ریخت. یا وزن کم می کردم یا شاید به خاطر شیمی درمانی و مصرف داروهای رنگارنگ چاق می‌شدم. یادم نمی‌آید در آن لحظه‌ها دقیقاً به چه چیزی فکر می کردم. به خودم، به حال و روز مادرم، به درس‌هایم، به شیمی درمانی، به سری که دیگر موی بلند و پرپشت نداشت، یا به آینده نامعلوم و آرزوها و رویاهای بر باد رفته یک دختر هفده ساله. یا به هیچ کدام از اینها... قرار بود در ماه نوامبر امتحان بدهم و مدرک پایان دوره دبیرستانم را بگیرم. دختر نمونه درسخوان و زبانزدی بودم و همه به من و آینده ام امیدوار بودند ولی این طور که معلوم بود، باید همه چیز را به سال آینده موکول می کردم. ولی واقعاً سال بعدی در کار بود؟ با این بیماری و حال و روزی که داشتم، آیا می‌توانستم به امتحان و درس فکر کنم؟ بدتر از همه اینکه از دوستانم عقب می‌ماندم. چقدر با هم برنامه‌ریزی کرده بودیم و برای آینده و رشته تحصیلی دانشگاه و اینکه کجا درس بخوانیم، نقشه کشیده بودیم. حالا همه چیز از دست رفته بود. و تمام تلاشم بی‌نتیجه مانده بود. نمی‌دانستم باید به کدامیک از آنها فکر کنم. هر کدام از آنها به تنهایی می‌توانست مرا از پا دربیاورد.

به بیمارستان رفتیم و معرفی نامه پزشک خانوادگیمان و آزمایش‌ها را نشان دادیم. آنجا برای من و مادرم توضیح دادند که شیمی درمانی سختی در پیش خواهم داشت و بهتر است خانه‌ای نزدیک بیمارستان اجاره کنیم تا هر وقت نیاز بود، بتوانم در سریع‌ترین زمان به بیمارستان برسم تا پزشکان وضعیت بیماری‌ام را مدام کنترل کنند. حرف دکترها من را به وحشت انداخت ولی این ترس دوام زیادی نداشت. درست است، من فقط ۱۷ سال داشتم اما دختر محکم و مقاومی بودم و از طرفی، به نیروی الهی و قدرت و حکمت خداوند بیشتر از خودم و حرف و نظر پزشکان اعتماد داشتم. تکلیف پدر و مادرم خیلی زود مشخص شد. پدرم از همان روز رفت دنبال پیدا کردن خانه‌ای موقت نزدیک بیمارستان. مادرم هم کوشش می کرد درد و رنج یک دختر ۱۷ ساله را کم کند. فامیل نگرانم بودند و تماس می گرفتند و چیزهایی می‌پرسیدند. و بعد از اینکه حقیقت را از زبان مادرم می‌شنیدند، سعی می کردند هر طور شده او را دلداری دهند. هر کدام توصیه‌هایی داشتند. مادرم با حوصله و صبر به تک تک آنها گوش می کرد و با تشکر گوشی را قطع می کرد. اما این بحرانی بود که تنها من، پدر و مادرم باید با آن روبرو می‌شدیم.

لحظه‌های ناب

پدر و مادرم در فکر آماده کردن شرایط درمانم بودند که ناگهان علائم بیماری من زودتر از آنچه فکرش را می کردیم به اوج رسید و شرایط بحرانی‌تر شد. تب شدید شبانه، خستگی، بی‌اشتهایی، همه و همه به شدت مرا ضعیف کرده بود. درست یک هفته بعد از تشخیص بیماری، آنقدر بدحال شدم که وضعیتم را اورژانسی اعلام کردند و در بیمارستان بستری شدم. اگر تا آن لحظه همه چیز در ذهن و خیالم می گذشت، حالا باید از نزدیک با حقیقت تلخ و خشن رودررو می‌شدم و با آن کنار می‌آمدم. همه چیز بیشتر از چیزی که فکرش را کرده بودم دردناک بود. نمونه‌برداری از مغز استخوان، اولین مرحله و یکی از دردناک‌ترین آنها بود. بعد از آن چندین سی تی اسکن ناراحت کننده انجام شد. هجدهم جولای پزشک معالجم اعلام کرد که سرطان من در مرحله ۲ قرار دارد. خبرها همچنان بد و ناامید کننده بود ولی پزشکم به من اطمینان داد که اگر به توصیه‌هایش گوش کنم و درست و به موقع به استراحت و خورد و خوراکم برسم، حتماً خوب خواهم شد. دکتر از من خواست از چیزی نترسم چون خانواده‌ام و پزشکان و پرستاران بیمارستان پشتم هستند و در سخت‌ترین شرایط به من کمک خواهند کرد و هرگز مرا تنها نخواهند گذاشت. من اینها را خوب می‌دانستم و در این مدتِ کم همه را به چشم دیده بودم اما از یک موضوع دیگر بیشتر اطمینان داشتم، اینکه

باید بیشتر از همه به خدا اعتماد کنم و با تکیه به او، از چیزی نترسم. در تک تک آن ثانیه‌های دردناک، بیشتر از همه به حضور خداوند دلخوش بودم و از او می‌خواستم چاره‌ای بیندیشد که این دوران به راحتی هر چه تمام‌تر سپری شود.

شش دوره شیمی درمانی

من رگهای نازکی دارم و همین پزشکان و پرستاران را بیشتر نگران می‌کرد. برای شیمی درمانی به رگهای قوی‌تر و کلفت‌تری نیاز داشتم. حدس آنها کاملاً درست بود. بعد از پنج کوشش ناموفق در دست راست و سه کوشش ناموفق در دست چپ، پرستار بالاخره موفق شد رگ پیدا کند و شیمی درمانی شروع شد. مادرم کنارم بود و دستم را در دستش گرفته بود و زمزمه‌وار به من آرامش می‌داد. من هم چشم‌هایم را بسته بودم و به این فکر می‌کردم که چه دختر هفده ساله توانایی هستم که می‌توانم این دردها را تحمل کنم. دردی که مال خیلی‌ها نبود و من را از بقیه متفاوت و خاص می‌کرد. به خودم می‌گفتم دارویی درون رگهایم جاری شده و الان در سرتاسر بدنم جریان دارد و من و این دارو می‌خواهیم دست به دست هم بدهیم و سرطان را از پا دربیاوریم. لحظه‌های ناب و قشنگی بود.

شش دوره شیمی درمانی شدم. درمان من از ظهر شروع می‌شد و تا عصر ادامه داشت. شیمی درمانی مثل این است که یک مار سمی و زهرآلود به بدنتان حمله کند. از درون من را می‌سوزاند، مدام بالا می‌آوردم و ضعیف شده بودم. اما آن طور که پزشکان توضیح می‌دادند، این مار زهری باید درون من را می‌گزید تا تک تک سلول‌های درگیر سرطان را در من از بین می‌برد و دوباره صحیح و سالم می‌شدم.

دوره‌های شیمی درمانی‌ام تمام شد و حال و روزم کمی بهتر شد و در ژانویه سال جدید دوباره به مدرسه برگشتم. مدرسه جدیدی که نزدیک خانه جدید ما بود. خیلی خوشحال بودم و سر از پا نمی‌شناختم. آخرین جلسه شیمی درمانی‌ام هم تمام شده بود. سفرِ من به آخر راه رسیده بود، با سرطان جنگیده بودم و حالا می‌توانستم کاملاً روی درسم تمرکز کنم و تمام وقتم را برای درس بگذارم.

خبر بد: لعنتی دوباره برگشت!

متاسفانه همه چیز آن طور که پیش بینی کرده بودم، پیش نرفت. من داشتم از درس خواندن و آشنایی با همکلاسی‌ها و مدرسه جدید لذت می‌بردم ولی وقتی که برای چکاپ دوره‌ای به بیمارستان رفتم، متوجه حقیقت وحشتناکی شدم. نتایج سی تی اسکن نشان می‌داد که سلول‌های سرطانی بار دیگر فعالیتشان را از سر گرفته و همه جا پخش شده‌اند. حقیقتش را بگویم، این بار واقعاً ترسیده بودم. شاید تا آن موقع خودم را با حرف پزشکان و امید و دلداری این و آن آرام می‌کردم. شاید فکر می‌کردم سرطان با شیمی درمانی خوب می‌شود. نمی‌دانم... این را خوب می‌دانم که این بار تمام وجودم از ترسی موهوم و کشنده انباشته بود و راه نفسم بند آمده بود. سرطان من در مرحله چهارم بود و این حرف دکتر یعنی اینکه باید به مرگ سلام می‌کردم و خیلی راحت و با آغوش باز آن را می‌پذیرفتم.

باید قوی شوم وگرنه می‌میرم

هرگز به مرگ فکر نکرده بودم و آمادگی‌اش را نداشتم. تمام آن روز گریه کردم. خیلی دوست داشتم شکوه نکنم و باز هم قوی باشم اما چه ترس‌هایی که نداشتم! ترس از اینکه نتوانم در جلسه امتحان شرکت کنم. ترس از درد. ترس از شیمی درمانی‌های دوباره. ترس از مرگ و از دست دادن همه کسانی که دوستشان داشتم.

کوشش می‌کردم باز هم شجاع باشم ولی واقعیت این بود که من ترسیده بودم و کم آورده بودم. تا چند روز حالم خراب بود. دیگر نمی‌توانستم به مدرسه بروم. نمی‌خواستم به بیمارستان برگردم و باز هم شیمی درمانی کنم. خودم را در اتاقم حبس کرده بودم و دنیا را تمام شده می‌دیدم. دوستان جدیدی که در مدرسه پیدا کرده بودم هر روز به من زنگ می‌زدند و مرا به ادامه مبارزه تشویق می‌کردند. مادربزرگم به خانه ما آمده بود تا کنارم باشد و به من روحیه بدهد.



مادرم اشکهایش را فرو خورده بود و همچنان مقاوم ایستاده بود. پدرم همان طور صبور و استوار کنارم بود. مادربزرگ با لبخند جادویی و چهره مهربانش به من امید می‌داد. همه اینها وادارم کرد از پشت در بسته بیرون بیایم و باز هم به درمان بیندیشم.

فردای آن روز به بیمارستان رفتم. پزشکم توصیه کرد در دو ماه، دو دوره شیمی درمانی داشته باشم. به نظرم سخت و غیر قابل تحمل بود اما حسی به من می‌گفت می‌توانم تحمل کنم. من هم در عوض یک شرط داشتم که خوشبختانه دکتر آن را پذیرفت. می‌خواستم در امتحاناتم که تا چند روز دیگر شروع می‌شد، شرکت کنم. دوست نداشتم باز هم یک سال دیگر امتحاناتم را عقب بیندازم و احساس شکست کنم. معلم‌ها و دوستانم در درس‌ها کمکم کردند. حتی روزهایی که بیمارستان بودم به دیدنم می‌آمدند. با اینکه حال و روز خوبی نداشتم و درد اجازه نمی‌داد آنها را ببینم، حضورشان خوشحالم می‌کرد و به من روحیه و انگیزه می‌داد. امتحاناتم را با موفقیت پشت سر گذاشتم. حس می‌کردم در تمام آنها نمره خوبی می‌گیرم ولی چیزی که برایم خیلی اهمیت داشت این بود که سرطان نتوانست مانع من شود و توانستم در امتحاناتم شرکت کنم.

خبر خوب: بالاخره موفق شدی

با تمام شدن امتحانات، دور دوم شیمی درمانی من هم تمام شد. در مطب دکتر نشسته بودم و منتظر بودم نتایج سی تی اسکن را بگویند. همه مضطرب بودیم بخصوص من. کمی پیش آزمایش داده بودم. در سالن انتظار بیمارانی که مرا می‌شناختند سمتم آمدند و با خوشحالی به من گفتند که دیدن مقاومت و صبوری‌ام چقدر به آنها انگیزه داده. از نظر آنها، دیدن روحیه مبارزه یک دختر نوجوان که با تمام وجود با سرطان مبارزه می‌کرد الهام بخش بود. سرانجام شماره من را اعلام کردند. نوبت من بود. نفس عمیقی کشیدم و خودم را برای شنیدن خبرها آماده کردم. خوب و بدش هیچ اهمیتی برایم نداشت زیرا نتیجه گرفته بودم که هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود و چیزی هم که خدا بخواهد، هرگز بد نیست. دکتر با لبخند از من استقبال کرد و به من و مادر خوشامد گفت. بعد در حالی که ما را به نشستن دعوت می‌کرد با شادمانی گفت: "باید بگم دیگه از سلول‌های سرطانی هیچ خبری نیست. تو موفق شدی سرطان رو شکست بدی. مبارزه تو برای خیلی از بیمارها سرمشق شده. واقعاً خوشحالم."

حالا از روزی که شنیدم سرطان دارم، دو سال می‌گذرد. زندگی من همچنان جریان دارد. آن طور که دکتر گفته، ممکن است باز هم سرطان مرا غافلگیر کند اما من برای هر شرایطی آمادگی دارم و خودم را هرگز نمی‌بازم و از مبارزه دست نمی‌کشم. زندگی به من تعلق دارد پس برای آن تلاش خواهم کرد. اطمینان دارم در سخت‌ترین شرایط هم خدا با من است و هرگز مرا تنها نمی‌گذارد. ■

وضع و حال مردمان تنگ فکر به وضع و حال ظرفهای تنگ دهن می‌ماند
●پوپ

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

Mohsen.ak212@gmail.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار است امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: ارشیا



انتهای شهر...

سالن پذیرایی پر بود از مهمان. همه فامیل بودند و خیلی از دوستان و آشنایان هم آمده بودند. همگی شیک، با لباس‌هایی از خودشان شیکتر. مخصوصاً دخترها و بانوان مجلس که صد نفری می‌شدند و معلوم بود آن روز در مجموع بیشتر از پانصد ساعت وقت آرایشگران تهرانی را برای آن جشن تولد گرفته بودند.

وسط سالن میز بزرگی گذاشته بودند که دورتادورش بسته‌های کادو خودنمایی می کرد و میان هدایا، کیک بزرگی با ۲۵ عدد شمع قرار داشت و بالاخره، پشت کیک تولد و کادوها، روی صندلی "ارشیا" نشسته بود، با معروفترین مارک کت و شلوار و کفش و ساعتی که به تازگی وارد کشور شده بود.

نگاه همه مهمانها به شمعها بود که چرا روشن نمی‌شود، نگاه گیتی خانم به پسرش که چرا شمعها را روشن نمی کند، اما نگاه "ارشیا" به در ورودی تا مهمانان مخصوصش از راه برسند و شمعها را روشن کند. گیتی خانم برای چندمین بار غرولند کرد و در گوش ارشیا گفت:

ـ پسرم چرا شمعها رو روشن نمی کنی؟ آبرومون جلوی مردم رفت. شاید اون دو نفر تاصبح هم پیداشون نشه و...

ـ گل اومد، بهار اومد، پس چرا نشستین؟ واسه اون کف بزنین، چرا بیکار هستین؟

اینها را "علی" با آهنگ ترانه‌ای قدیمی خواند و پا به مجلس گذاشت و رو به مهمانها ادامه داد: "به افتخار باحالترین جوون جنوب شهر دست بزنید..."

جمعیت زدند زیر خنده و "علی" کلاه خوش فُرمی را که بر سر گذاشته بود برداشت و تعظیم کرد. "ارشیا" از جا برخاست و به طرف رفیق و همدوره سربازی‌اش رفت و او را بغل کرد و خندید و رو به مهمانها گفت: "علی رو که همه تون می‌شناسید؟"

اما علی نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: "از اون جایی که شاید بعضیها افتخار آشنایی با منو نداشته باشند، خودم رو کامل معرفی می کنم. علی، معروف به "علی سیر آبی"! حکایت این لقب شنیدن داره... بچه که بودم و کلاس اول راهنمایی، یک روز که معلممون مریض بود و غیبت کرد، بچه‌های کلاس قرار گذاشتند از بین حیوانات، هر کسی یک لقب واسه خودش انتخاب کنه، و روی تخته سیاه بنویسه، یکی نوشت احمد پلنگ، دومی نوشت ناصر ببر و بقیه هم شیر و عقاب و گرگ و... رو برای خودشون انتخاب کردند. نوبت من که رسید، چون جز و نفرات آخر بودم، دیدم همه حیوونای باحال رو نوشتن و من یا باید برای خودم لقب الاغ و خر و میمون انتخاب کنم، یا ابتکار به خرج بدم، همین کار رو کردم و نوشتم "علی، شیر آبی"! اما زنگ تفریح که شد و رفتیم توی حیاط و برگشتیم بالا، یکی از بچه‌های باذوق کلاس، نقطه‌های شیر را پاک کرده بود و از اون به بعد لقب من شد "علی سیر آبی"!

مهمانها از خنده ریسه رفتند و علی همچنان می گفت، اما گیتی خانم در گوشی به شوهرش، یعنی ناپدری "ارشیا" زمزمه کرد: "فقط خدا می‌دونه چقدر از این پسره بدم میاد..."

علی که این صحنه را دید، از همان فاصله دور گفت:

ـ سلام گیتی خانم... اتفاقاً منم همین احساس رو نسبت به شما دارم!

گیتی خانم خودش را جمع کرد و گفت: "وا؟ مگه من چی گفتم؟"

علی بلافاصله پاسخ داد: "مگه نگفتین این علی چقدر پسر خوبیه و من خیلی براش احترام قائلم؟"

فک و فامیل و مهمانها که خوب می دانستند گیتی خانم از این رفیق تنها پسرش دلِ خوشی ندارد، با این حاضر جوابی علی دوباره از خنده منفجر شدند! ارشیا به آرامی از علی پرسید: "دریا نیومد؟"

علی زمزمه کرد: "نه... هر قدر اصرار کردم قبول نکرد"!

گیتی خانم برای استقبال جلو آمد و با اینکه از نیامدن "دریا" خیلی خوشحال بود، اما ادای آدمهای ناراحت را درآورد و پرسید:

ـ خوشحالم می بینمت پسرم... راستی چرا دریا جون نیومد؟

علی که خبر داشت همه فامیل می دانند گیتی خانم چقدر از دریا، که دختر خاله او بود متنفر است، با همان شوخی‌های همیشگی حرفش را زد:

ـ دریا جون گفت چون امکان داره شما از دیدنش خیلی خوشحال و از فرط شادی "ذوقمرگ" بشین، به جشن تولد ارشیا نمیاد!

مهمانها یکسره می خندیدند و گیتی خانم از ترس اینکه بیشتر از این سوژه شوخی‌های "رفیق فابریک" پسرش نشود، به سراغ کیک رفت و شمعها را روشن کرد تا ارشیا با خاموش کردنشان ۲۶ ساله شود و کادوها را باز کند. علی همچنان شوخی می کرد: "ای خدا، میشه از هر کادویی "دوتا" واسه ارشیا آورده باشند که یکیشون رو هم من بردارم!"

پرویز خان، شوهر گیتی خانم اخم کرد و به زنش گفت:

ـ پسرت واسه چی این لاشخور رو دعوت کرد؟

گیتی خانم به آرامی گفت: "به خدا منم به ارشیا میگم که این علی و دختر خاله‌اش لاشخورند و فقط واسه ثروت پسر من باهاش دوست شدند، باز هم خدا رو شکر "دریا" نیومده، اما چیکار کنم پرویز جون، زیاد سر به سرش بگذارم همه چیز رو می‌فروشه و از ایران میره. باید صبر کنیم و امیدوار باشیم تا خودش بفهمه اینها عوضی هستند!

پرویز که پسر دایی گیتی بود و دو سال قبل با او ازدواج کرده بود، سر تکان داد و گفت: "راست میگی... اون بابای گور به گور شده‌اش اگر قبل از مرگش لااقل نیمی از ثروتش رو به نام تو کرده بود، الان اسیر دست این بچه نبودی!

گیتی خانم با صدایی آرام که فقط شوهرش بشنود، در گوشش گفت:

ـ اگه یک دفعه دیگه پشت سر "رامین" اینطوری حرف بزنی از خونه میندازمت بیرون پرویز... دیگه تکرار نشه!

پرویز لبخندی زد و "چشم" گفت و "ارشیا" کیک را برید، اما هر کس به چهره‌اش نگاه می کرد می فهمید به خاطر نیامدن "دریا" ناراحت است.

علی و ارشیا در دوران سربازی با هم آشنا و بعد به دو رفیق صمیمی تبدیل شدند. گیتی خانم از همان اول هم با این دوستی مخالف بود، اما اعتراض هم نمی کرد.

در حقیقت رفاقت "ارشیا" و این بچه جنوب شهر تهران، پس از مرگ شوهرش شدت گرفت. یازده ماه بعد از پایان سربازی ارشیا بود که پدرش دچار برق گرفتگی شد و فوت کرد. بعد از مرگ "رامین"، پسر جوان که تنها فرزند خانواده هم محسوب می‌شد، چنان دچار افسردگی و انزوا شد که مادرش او را به دکتر روانشناس هم نشان داد، اما تنها کسی که توانست "ارشیا" را از گوشه گیری نجات بدهد و به زندگی برگرداند همین "علی" بود که بعد از آن اتفاق تلخ، تقریباً هر روز به سراغ همدوره سربازی‌اش می آمد و آنقدر با او رفت و آمد کرد تا حالش خوب شد. پس از آن بود که ارشیا بیشتر از قبل با علی رفاقت کرد و چون خودش را مدیون او می دانست، بر خلاف میل مادرش

که معتقد بود "این پسره فقط برای ثروت تو کیسه دوخته" رفاقتش با علی روز به روز محکمتر هم شد. حتی تلاش کرد که "علی" را به تشکیلات اقتصادی پدر مرحومش که حالا به او رسیده بود وارد کند، اما علی که می‌دانست گیتی خانم چه حسی نسبت به او دارد نپذیرفت، تا اینکه پای "دریا" هم به زندگی "ارشیا" باز شد، آن هم درست زمانی که مادرش با "پرویز خان" ازدواج کرد. هرچند که ارشیا به مادرش که هنوز ۴۵ سالش هم نشده بود حق می‌داد تنها نماند و ازدواج کند، اما فقط به این خاطر به مادرش اعتراض داشت که می‌گفت: "چرا پرویز؟"

علتش هم این بود که "ارشیا" به یاد داشت که پدر مرحومش هیچ وقت از پسر دایی زنش دلِ خوشی نداشت!

با این حال گیتی خانم بدون توجه به مخالفت پسرش با پرویز ازدواج کرد و در همان ایامی که دنبال کارهای ازدواج دومش بود، ارشیا هم که تقریباً هر روز، پس از تعطیلی شرکت و کارخانه به سراغ "علی" می‌رفت با دختر خاله او آشنا شد. دریا که دو سال از "ارشیا" کوچکتر بود هم خیلی زود به ارشیا علاقه پیدا کرد و حتی بعد از اینکه پیشنهاد ازدواج را از زبان دوست پسر خاله‌اش شنید، خود را آماده عروسی کرد و چند قلم جهیزیه هم خرید، اما وقتی متوجه مخالفت گیتی خانم با ازدواج پسرش شد، و در حقیقت از وقتی دریا فهمید که مادر ارشیا چه فکری در مورد او می‌کند، کمی تغییر رویه داد و گفت:

ـ ارشیا تا زمانی که مادرت فکر می‌کنه من و علی لاشخور هستیم و برای ثروت تو نقشه کشیدیم، ما نمی‌تونیم ازدواج کنیم...

ارشیا اما ول کن دریا نبود. او بر خلاف نظر مادرش که معتقد بود "باید با دختری از طبقه و از فامیل خودمان ازدواج کنی که در شان و اندازه خانواده‌مان باشند"، اصلاً به صحبتهای مادرش توجهی نمی‌کرد و هم در رفاقت با علی و هم در عشقش نسبت به دریا پافشاری می‌کرد. ارشیا که انگیزه اصلی مخالفت‌های گیتی را می‌دانست، به او می‌گفت:

ـ مادر، من که می‌دونم تو خودت با علی و دریا مشکلی نداری، مخصوصاً که تو و پدر خدابیامرزم، هر جفتتون بچه پایین شهر بودید، اما از بس پرویز خان توی گوشت خونده، فکر می‌کنی این دو نفر دشمن من هستند!

اما فایده‌ای نداشت، مادر و پسر هیچکدام حاضر نبودند به نفع دیگری کنار بیایند! با این حال در شب تولد ارشیا، آن که خوشحالتر نشان می‌داد مادر بود! گیتی که از مدتها قبل "زیبا" را که از فامیل مادری پرویز محسوب می‌شد برای ازدواج با پسرش در نظر گرفته بود، خیلی خوشحال بود که دریا به آن مراسم نیامده و تلاشش داشت به نتیجه می‌رسید که زیبا و پسرش به هم نزدیک شوند. ولی قصه "ارشیا" متفاوت بود. او که روز قبل به دریا گفته بود: "اگر به جشن تولدم نیای دیگه سراغت نمیام" آن شب خیلی غصه دار بود. حتی وقتی با "زیبا" می‌گفت و می‌خندید نیز در چهره‌اش می‌شد غم را مشاهده کرد.

اما آن شب هیچکس از اتفاقات تلخی که در راه بود خبر نداشت؛ اتفاقی که کمتر از دو هفته بعد رخ داد...

***

گیتی همانطور که به شوهرش می‌گفت: "تند تر برو" اشک می‌ریخت و می‌گفت: "صد دفعه بهش گفتم سوار موتور نشو... بهش گفته بودم لااقل "کلاه کاسکت" سرت بگذار، اما گوش نکرد.

داخل راهروی بیمارستان شلوغ بود، دایی و عمه و خاله و نیمی از جوانهای فامیل بعد از اینکه ماجرای تصادف "ارشیا" را شنیدند خود را به بیمارستان رساندند. گیتی خانم به محض اینکه وارد شد و چشمش به علی افتاد گریه‌اش شدیدتر شد و فریاد زد:

ـ لعنت به تو که مسبب این بدبختی هستی... پسر من از وقتی تو رو با موتور دید عشق موتورسواری به سرش زد. لعنت به تو علی که هزار بار بهت گفتم بهش موتور نده...

علی سرش را بلند کرد و با چشمانی که پر از اشک بود نگاهی به گیتی خانم انداخت و برای اولین بار بدون شوخی حرفش را زد:

ـ دعا کن گیتی خانم... دعا کن ارشیا زنده بمونه، بهت قول میدم برای همیشه از زندگیش گم میشم!

گیتی خواست حرفی بزند که یک دفعه چشمش به دختر جوان و زیبایی افتاد که کنار در اتاق ایستاده بود و اشک می‌ریخت، گیتی به طرفش رفت و فریادش را ادامه داد: "تو واسه چی اومدی اینجا؟ دیگه چی از جون پسرم می‌خواین کثافتها...!"

دریا حرفی نزد و داخل نمازخانه بیمارستان شد و سر بر سجده گذاشت و دعا خواند و اشک ریخت...

ساعتی بعد بالاخره دکتر وارد راهرو شد و به گیتی خانم گفت:

ـ فعلاً خطر برطرف شده... البته دست راست پسرتون شکسته که گچ گرفتیم. فقط نگران ضربه‌ای هستیم که به سرش خورده، البته علائمی از خونریزی مغزی نداره، اما باید تا ۲۴ ساعت تحت نظر باشه که نتیجه "ام.آر.آی" بیاد و مطمئن بشیم!

آخر شب خیلی‌ها رفته بودند، غیر از گیتی و شوهرش و چند تا از عمه‌ها و خاله‌ها و دو سه تا از بچه‌های فامیل، گوشه راهرو "علی" در خودش مچاله شده و انگار بیست سال پیر شده بود. در طبقه پایین و روی یکی از نیمکتها در فضای سبز زیبای آن بیمارستان خصوصی، دریا نیز نشسته بود و رو به آسمان دعا می‌کرد.

فردا قبل از ظهر، پزشک معالج "ارشیا" با بیم و امید دو خبر به خانواده بیمار داد؛ خبر اول خوب بود اما خبر دوم نه:

ـ خوشبختانه خطر خونریزی مغزی برطرف شده اما... اما از شواهد و رفتار پسرتون اینطور بر میاد که در اثر ضربه‌ای که به گیجگاهش خورده دچار فراموشی شده! به طور قطعی نمیشه نظر داد، بیمارانی مثل ارشیا داشتیم که چند روز بعد هوش و حواسشون اومده سر جاش، اما مواردی هم بوده که هرگز گذشته رو به یاد نیاوردند... پس باید منتظر بمونید و فقط دعا کنید!

در آن لحظه همه خوشحال شدند که ارشیا زنده می‌ماند... اما انگار همه دچار "شادی مشروط" بودند؛ که آیا ارشیا گذشته‌اش را به یاد می‌آورد یا برای همیشه...!؟

***

چهار ماه گذشته بود و خبری که آن روز دکتر به خانواده ارشیا داده بود، آب پاکی بود که روی دستشان ریخت:

ـ متاسفانه هر چی می‌گذره ما بیشتر ناامید میشیم. منظورم اینه که هیچ نشانه‌ای از اینکه ارشیا گذشته‌اش رو به یاد بیاره در دست نیست... باز هم نباید ناامید بشید، شاید به زودی حالش خوب بشه!

اما نشد، دو ماه دیگر هم گذشت و ارشیا هیچ چیز از گذشته به یاد نیاورد. او هیچکس را به یاد نداشت، حتی "گیتی" را هم از وقتی "مادر" صدا کرد که دیگران گفتند "این زن مادرته"!

تا اینکه یک روز "ارشیا" از مادرش خواست همه فامیل را به خانه دعوت کند. وقتی گیتی پرسید "چرا؟"، پسر پاسخ داد:

ـ اگر شما موافق باشی یک سفر چند ماهه به خارج از کشور بریم. دکترها میگن شاید حالم بهتر بشه، واسه همین می‌خوام از افرادی که شما میگی فامیلم هستند خداحافظی کنم!

گیتی که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود، بلافاصله تلفن را برداشت و هر کس را می‌توانست دعوت کرد و بعد هم ترتیب ضیافت خداحافظی را داد.

در تمام مجلس "ارشیا" یک کلمه هم حرف نزد، ساعت که از ۱۲ شب گذشت و وقت خداحافظی رسید، ارشیا یک دفعه خندید و رو کرد به مادرش و گفت:

ـ بشین مادر... بشین تا برات یه قصه بگم... قصه شناسایی لاشخورها... امیدوارم منو ببخشی مادر، اما همه اتفاقاتی که تو این شش ماه افتاد فیلم بود... یعنی تصادف من ساختگی بود و کاری کردم موتور داغون بشه، بعد هم با کمی خرج کردن موفق شدم دستم رو بی‌دلیل گچ بگیرم و بعد هم اون قصه فراموشی رو فیلم بازی کردم!

گیتی خانم و همه فامیل بهت زده نگاه می‌کردند و ارشیا ادامه داد:

ـ بله مادر... فقط می‌خواستم بهت ثابت کنم که لاشخورهای واقعی فک و فامیل ما هستند نه اون دو نفر که منزلشون پایین شهره! من قبل از تصادف برنامه ریزی کردم تا امشب همه چیز رو بهت ثابت کنم... مثلاً همین پرویز خان، شوهر گرامیت سه روز قبل از اون تصادف ساختگی از من ششصد میلیون گرفت که سهام بورس بخره که نخرید، یعنی تصادف من بهش فرصت نداد بره خرید کنه و پولها رو ریخت به حساب خودش و در این مدت یک کلمه هم در مورد اون پول حرف نزد! یا پسر خاله خودم که همیشه می‌گفتی "یک

بقیه در صفحه ۵۷

این روزها از یاد نمی‌روند

مسلم آژ

صدای سبز بسیج در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی دارد با "دکتر امین شاهرخی" رزمنده و جانباز دفاع مقدس که در روزهای سخت و غیرقابل پیش‌بینی پایان جنگ به عنوان پیک گروهان همراه با دیگر رزمندگان گردان حبیب جمعی لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص) در برابر پیشروی و تجاوز به خاک کشور مقاومت می‌کردند و از فداکاری و جانفشانی فرزندان دلیر ایران در حمله به دشمن بعثی سخن می‌گوید...

از حملات دشمن در منطقه شلمچه و چند ماه قبل از پذیرش قطعنامه بگویید.

در حالیکه نیروهای گردان حبیب در اردوگاه کارون مستقر بودند، خبر حمله ارتش صدام از مرز شلمچه در میان رزمندگان پیچید و همگی شبانه سوار بر خودروهای تویوتا وانت راهی منطقه شده و به محض استقرار رزمندگان گردان در یک ستون و پشت سر هم پس از گذشتن از سیمهای خاردار و عبور از معبری در میدان مین با نیروهای بعثی درگیر شدند و با وجود مقاومت شدید اولین خاکریز دشمن به تصرف رزمندگان درآمد و در حال پیشروی به سوی خاکریز دیگری بودیم که دو تانک دشمن در منطقه روبروی ما شروع به حرکت کردند. در این لحظه **ابوالفضل حسینی** آرپی‌جی زن گروهان بلافاصله موشکی به سوی تانک شلیک کرد، اما گلوله به هدف اصابت نکرد و در میان رگبار گلوله‌های دیگر رزمندگان بود که خدمه تانک از ترس و وحشت آن را رها کرده و پا به فرار گذاشتند و تانک دیگر هم برای لحظاتی متوقف شد و با چرخاندن برجک و هدف گرفتن نیروها بود که به یکباره گلوله با صدای مهیبی از تانک شلیک شد و سنگرهای دشمن که در خاکریز پشت سر قرار داشت و تازه به تصرف رزمندگان درآمده بود هدف قرار گرفت و آتش و دود بود که به هوا بلند شد. در همین گیرودار رزمندگان خشمگین با شلیک گلوله به سوی تانک هجوم بردند که خدمه آن ناگزیر و به سرعت از منطقه گریختند و دقایقی بعد نیروهای گردان در پشت خاکریز پیش رو مستقر شدند. هوا در حال روشن شدن بود که نیروها با هر وسیله‌ای که در دست داشتند در میان خاکریز شروع به کندن گودال کردند و **فارسیجانی** فرمانده گروهان هم به سهم خود آرام نگرفت و خود را به تانک جامانده دشمن رساند و پس از مدتی کلنجار رفتن آن را روشن و به سوی پشت جبهه حرکت کرد. در حالیکه دیگر رزمندگان در حال استحکام بخشیدن مواضع خود بودند، من به گشتزنی در اطراف و بخصوص در سمت سنگرهایی که در خاکریز پشت سر بود، مشغول شدم. همچنان که از کنار سنگرهای خالی دشمن می‌گذشتم، تعدادی کتاب و دفترچه یادداشت توجهم را جلب کرد، پس در کنار سنگری ایستادم و با کنجکاوی مشغول ورق زدن آنها بودم که صدای سخن گفتن به زبان عربی به گوشم رسید و به خیال آنکه رادیویی در داخل سنگر روشن است به سمت صدا شروع به حرکت کردم و با احتیاط و با دقت در حالیکه به سنگر نزدیک می‌شدم، به بررسی اطراف و داخل سنگر پرداختم و هنگامی که در کنار در سنگر قرار گرفتم، ناگهان سه نیروی بعثی با هیکلهای تنومند و قوی در راهرو سنگر در جلوی من با دستانی بر روی سر ظاهر شدند و «**الدخیل الدخیل**» یعنی تسلیم سر دادند و بعد فهمیدم آنها شب گذشته از حمله برق آسای رزمندگان غافلگیر و در انتهای سنگر مخفی شده بودند، اما با شلیک گلوله تانک دشمن و آتش گرفتن سنگرها که باعث پیچیدن دود در سنگرشان شده بود، به ناچار برای تنفس در راهروی جلو سنگر ایستاده بودند و حالا من با دیدن آن سه نیروی بعثی در حالیکه اسلحه‌ای در دست نداشتم به یکباره در جای خود میخکوب شدم و احساس کردم ضربان قلبم به شدت بالا رفته و نفسم به شماره افتاده و لحظه‌ای مات و مبهوت من و آنها به یکدیگر خیره شدیم که ناگهان به خود آمدم و در حالیکه چشم از آنها برنمی‌داشتم، شروع به عقب عقب رفتن کردم و فریاد عراقی، عراقی سر دادم. با فریادهای من بود که همرزمان به سرعت خود را به سنگر رسانده و هر سه نیروی بعثی به اسارت درآمدند.

فارسیجانی فرمانده گروهان بعد از تحویل تانک دشمن به سرعت همراه با تعدادی خودرو تویوتا وانت به نیروهای گروهان پیوست و با توجه به آنکه دیگر گردانها به پیشروی ادامه داده بودند، دستور حرکت و پیشروی نیروهای گروهان را صادر کرد. بعد از طی مسافتی طولانی، رزمندگان در کنار سنگرهای نونی شکل پیاده شدند و تعدادی از نیروهای قدیمی گردان در حالیکه با حسرت و آه اشک می‌ریختند از خاطرات فداکاری عزیزانی که در عملیاتهای گذشته با عبور از موانع بیشمار جان خود را تقدیم خاک وطن کرده بودند سخن می‌گفتند. ساعتی بعد نیروها در منطقه استقرار یافتند و با وجود خستگی و بیخوابی از حمله شب گذشته و گرمای هوا و تشنگی در حالیکه لبهایشان خشک شده بود در میان سنگرهای دشمن در جست‌وجوی آب و غذا و مهمات بودند که سرانجام آب میوه‌هایی خنک را پیدا کردند و برای لحظه‌ای لبخند روی لبهای آنان نقش بست، اما چند ساعت از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان خبر تاسف بار تصرف نشدن مواضع دشمن توسط یگانهای دیگر در میان رزمندگان گردان حبیب به گوش رسید و فرماندهی بخاطر قیچی نشدن نیروها دستور بازگشت به عقب را صادر کرد و رزمندگان سوار بر خودروها ناراحت و دل شکسته به عقب بازگشتند و در پشت خاکریزی مستقر شدند تا در برابر ادامه پیشروی نیروهای دشمن خط پدافندی تشکیل دهند.

هفته‌های پایانی جنگ چطور گذشت؟

هفته‌های پایانی و قبل از پذیرش قطعنامه بود که در اردوگاه کارون یکه و تنها روزهای سختی را در میان نیروهایی که شناخت کافی از آنها نداشتم، سپری می‌کردم که دوباره خبر حمله ارتش دشمن از مرز شلمچه شنیده شد و بعد از آن بود که ارتش صدام مجهزتر از گذشته با تانک و نفربرهای خود از مرز بین‌المللی گذشت و دشت از تانکها و نفربرهای دشمن سیاهی می‌زد و تعداد اندکی از نیروهای پیاده‌اش در پشت تانکها در حرکت بودند. طوری که به واقع می‌شد گفت حالا جنگ تن با تانک بود و گویی تعداد تانکهای دشمن با نیروهای ما برابری می‌کرد.

بنابراین رزمندگان گردان حبیب به سرعت و شبانه سوار بر خودروها راهی منطقه شلمچه شدند و بعد از اندکی استراحت در یک ستون و پشت سر هم در جاده‌ای خاکی شروع به پیشروی به سوی مواضع دشمن کردند. من هم به عنوان پیک گروهان با اسلحه کلاشینکف قنداق تاشو، گاه در جلوی نیروهای گروهان و گاهی در وسط و انتها و در داخل ستون در رفت و آمد بودم در حالیکه تاریکی شب و پیاده روی طولانی با اسلحه و تجهیزات نیروها را خسته کرده بود و با

درباره رزمنده جانباز

"امین شاهرخی" در سال ۱۳۵۰ در منطقه شهر آرا تهران به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۶ عازم جبهه‌های نبرد شد و تا پایان جنگ همراه با دیگر رزمندگان در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و همزمان به ادامه تحصیل پرداخت و سال ۱۳۶۸ در دانشگاه تهران در رشته پزشکی پذیرفته شد و سال ۱۳۷۵ پس از اخذ مدرک دکترای عمومی به استخدام دانشگاه تهران درآمد و درمان و کمک رسانی به جانبازان شیمیایی در منازل آنها سرلوحه کاری‌اش بود. او سال ۱۳۷۹ به ادامه تحصیل در زمینه تخصص کودکان پرداخت و در ادامه تحصیلات فوق تخصص خود را در رشته اعصاب کودکان به پایان رساند. دکتر شاهرخی اکنون استادیار دانشگاه بهزیستی است و به درمان در بیمارستانها و مراکز تخصصی شهر تهران و خدمت رسانی به مردم خوب کشور مشغول است.



شلیک گاه و بیگاه گلوله‌های منور در منطقه و بالای سر ستون، رزمندگان بر روی زمین می‌نشستند و اندکی استراحت می‌کردند و پس از آنکه تاریکی بر منطقه حکمفرما می‌شد دوباره به راه خود ادامه می‌دادند. در میانه راه فرماندهان دستور توقف برای استراحت را صادر کردند و در حالیکه بر روی زمین نشسته و اسلحه را روی پاهای خود قرار داده بودم، دریافتم که ضامن اسلحه با مشکل روبرو شده. سکوت و تاریکی شب برای آگاه نشدن دشمن درهم آمیخته بود که مشغول رفع مشکل اسلحه خود شدم که ناگهان دو سه گلوله از اسلحه شلیک شد. اعتراض و سخنان فرماندهان از بی‌احتیاطی و احتمال هوشیاری دشمن، پتکی بود که بعد از شلیک گلوله بر سر من کوبیده شد و در حالیکه عرق شرم از پیشانی‌ام سرازیر بود، با عذرخواهی می‌کوشیدم اسلحه را درست کنم تا اینکه دوباره دستور حرکت صادر شد و ستون نیروها به آرامی و این بار با احتیاط بیشتر به راه خود ادامه داد و بعد از طی مسیری فرماندهان برای اطمینان از هوشیار نبودن دشمن، دستور توقف و استراحت مجدد نیروها را صادر کردند و باز هم من با احتیاط و دقت بیشتر مشغول درست کردن اسلحه بودم، اما گویی بخت در آن شب تاریک و پراضطراب با من یار نبود و دوباره شلیک گلوله‌ها از اسلحه‌ام و در پی آن اعتراض و شرمندگی دوباره من بود که ماشه از حرکت ایستاد و اسلحه قفل کرد، البته خوشبختانه شلیک گلوله‌ها با صدای انفجارها و رگبار پراکنده تیربارهای دشمن که از دوردست در منطقه به گوش می‌رسید درهم آمیخته و نیروهای بعثی از وجود ستون رزمندگان آگاهی نیافتند. تا اینکه حرکت دوباره شروع شد و رزمندگان گردان حبیب در حالیکه در امتداد جاده خاکی حرکت می‌کردند پای یکی از آنها با "مین گوجه‌ای" برخورد کرد و با انفجار مین بود که به یکباره آتش گلوله‌های دشمن از زمین و آسمان شروع به باریدن کرد. انفجار توپ و خمپاره در اطراف جاده خاکی زمین را به لرزه درآورده بود و گلوله‌های رسام تیربار دشمن از بالای خاکریزی که در کنار جاده بود، زوزه کشان به زمین می‌نشست و در این شرایط نیروهای گردان خمیده و در امتداد و از میان معبری که رزمندگان واحد تخریب در بین مین‌هایی که دشمن به صورت پراکنده بر روی زمین ریخته بود، عبور می‌کردند. هوا روشن شده بود که رزمندگان در سمت راست خاکریز شروع به حرکت کردند تا از شلیک گلوله‌های مستقیم تانک و تیربار نیروهای بعثی در امان بمانند و من هنوز چند قدمی از جاده خارج نشده بودم که ناگهان پای یکی دیگر از رزمندگان که با اندکی فاصله جلوی من حرکت می‌کرد با مین نفربر برخورد کرد و همراه با صدای انفجار فریادهای **بخشعلی** فرمانده دسته در منطقه طنین‌انداز شد که از نیروها می‌خواست مواظب مین‌های پراکنده کنار خاکریز باشند. خورشید که بالا آمد آرپی‌جی‌زن‌ها تانکها و سنگرهای دشمن را هدف موشک قرار دادند و من در امتداد خاکریز از این سو به آنسو می‌دویدم و دستور فرماندهان گروهان را به مسئولین دسته و دیگر نیروها ابلاغ می‌کردم. در حالیکه آتش گلوله و انفجار از هر دو طرف درگیری در منطقه شدت گرفته بود، ناگهان با انفجار خمپاره‌ای بخشعلی از ناحیه سر مجروح شد و ترکش کوچک باعث سرگیجه‌اش شد و امدادگران در حال بستن زخم سر او بودند، که فرمان بازگشت نیروها صادر شد.

رزمندگان در پناه خاکریز شروع به حرکت و بازگشت کردند و من همچنان در پشت خاکریز می‌کوشیدم تا همه نیروهای گردان بدون مشکل خود را به جاده خاکی برسانند و پس از اطمینان از آنکه کسی در پشت خاکریز باقی نمانده است، یکه و تنها شروع به حرکت کردم و هنگامی که به جاده خاکی رسیدم بخشعلی با سری بانداژ شده از من خواست دوباره به پشت خاکریز بازگردم و پلاک **شهید شاهرخی** را که پیکرش در انتهای خاکریز به جامانده بود بیاورم، من در حالیکه گلوله‌های توپ و خمپاره در اطراف خاکریز منفجر می‌شد به سرعت خود را به انتهای


سمت راست: امین شاهرخی قبل از عزیمت به منطقه شلمچه

خاکریز رساندم. پیکر پاک شهید شاهرخی با چهره‌ای مهربان و آرام گویی به خواب عمیقی فرو رفته است در کنار خاکریز قرار داشت. زنجیر پلاک شناسایی را از زیر پیراهنش بیرون آوردم و پلاک را به دو نیم تقسیم کردم، نیمه‌ای از آن را داخل جیب پیراهنم قرار دادم. دیگر یکه و تنها در بیابان برهوت که تنها همدم صدای انفجارهای گلوله خمپاره بود، خود را به جاده خاکی رسانده و حرکت به سوی پشت جبهه را آغاز کردم. هنوز اندکی از مسیر را طی نکرده بودم که یک خودرو آمبولانس در کنار جاده نظرم را جلب کرد. آمبولانس قبل از روشن شدن هوا برای کمک و انتقال مجروحان به منطقه آمده بود که در کنار جاده با مین برخورد می‌کند و لاستیک چرخ جلو در سمت شاگرد می‌ترکد و با توجه به آتشباری شدید دشمن در منطقه رها شده بود. به دقت به بررسی اطراف آن پرداختم و از دری که باز بود داخل خودرو رانگاه کردم که از زنجیری که از فرمان آویزان بود فهمیدم سوئیچ هنوز روی خودرو است. تا آن زمان و قبل از اعزام به جبهه تنها تجربه من از راندن خودرو بازمی‌گشت به زمانی که پنهانی و دور از چشم پدر کلید خودرو پژو واش را برداشته و خودرو را در کوچه در مسیر مستقیم به جلو می‌راندم و سپس دنده عقب بازگشته و آن را در جای خود قرار می‌دادم، اما حالا حرکت با خودروی تویوتا با ارتفاعی بلند و بزرگتر از خودرو پدر کار سختی بود. اما حرکت با آن تنها دلخوشی من در دشت تفته زده شلمچه بود و از سوی دیگر احساس مسئولیت و نگران از رها شدن خودرو و به تصرف درآمدن آن توسط دشمن انگیزه‌ای بود که باعث شد بدون آنکه به عواقب کار فکر کنم و نگران مین‌های پراکنده در منطقه باشم، تصمیم بگیرم و به سرعت داخل خودرو رفتم و آن را روشن کردم. بعد از دقایقی کلنجار و بازی با دنده‌های خودرو توانستم دنده عقب آن را بیابم و سپس شروع به عقب جلو کردن خودرو کردم که به یکباره با فشردن پدال گاز آمبولانس وارد جاده خاکی شد و من هم خوشحال با لاستیکی ترکیده به سوی پشت جبهه به حرکت درآمدم. بعد از طی مسیری به یک خاکریز رسیدم که تعدادی از فرماندهان گردان در پشت آن مستقر بودند تا از تخلیه کامل نیروها در منطقه اطمینان حاصل کنند. هنگامی که خودرو در کنار آنها متوقف شد، بعد از تشویق و قدردانی از من دو مجروح یکی در داخل آمبولانس و دیگری در صندلی جلو را به من سپردند تا آنها را با خود ببرم. فرمان خودرو را سفت و محکم گرفته بودم و می‌کوشیدم با سرعت کمی در جاده خاکی با لاستیک ترکیده حرکت کنم تا تکان و لرزشهای خودرو باعث درد و رنج مجروحان نشود. رزمنده مجروحی که در کنارم بود، از ناحیه شکم مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود و با هر تکان و حرکت ناگهانی از درد به خود می‌پیچید و فریادی می‌زد که به آسمان می‌رفت. به ناچار توقف کردم و او را به پشت آمبولانس منتقل کردم.

در طول مسیر در جاده خاکی رزمندگان در گروههای چند نفره خسته و تشنه در حال بازگشت بودند اما با دیدن آمبولانس به سرعت راه را باز کردند تا مجروحان هرچه سریعتر به بیمارستان صحرایی منتقل شوند. سرانجام در میان تشویق رزمندگان بود که آمبولانس و مجروحان را به نیروهای امدادی تحویل دادم و همراه با دیگر رزمندگان گردان به اردوگاه بازگشتم. هنگامی که در پادگان دوکوهه بودیم این بار از سوی فرماندهی گردان خودمان مورد تشویق قرار گرفتم و "**سید سجاد هاشمیان**" معاون گردان حبیب، ضمن تشکر و قدردانی از آوردن آمبولانس و مجروحان یک پیراهن مردانه آبی رنگ به من هدیه کرد اما پیراهن اهدایی بزرگ و گشاد بود و در تنم زار می‌زد بنابراین آن را به یکی از دوستان درشت اندام که عازم تهران بود، دادم.

هاشمیان پس از اطلاع از این موضوع شیشه عطری به من داد و هدایای او باعث شوخی نیروهای گروهان شده بود، چراکه **فارسیجانی** فرمانده گروهان با دیدن من می‌گفت: خداشانس بدهد. من تانک دشمن را آوردم، اما تشویق نشدم اما تو یک آمبولانس و مجروح آوردی پیراهن و شیشه عطر گرفتی!

این موضوع تا روزهای آخر ماموریتم فضایی از خنده و شادی در میان دوستان و همرزمان به وجود آورده بود.

ایمان، عبارت است از شناخت قلبی، اقرار کردن به زبان و عمل کردن به اعضاء
● پیامبر اکرم (ص)

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

گزارشی از یک روستای عجیب

اینجا مرکز تجارت کلیه است

دزدان کلیه

در و دیوارهای ساختمان‌های این منطقه از نپال مردم را به یاد ثانیه‌های سختی می‌اندازند. لحظه‌هایی که موجب ویرانی زندگی خیلی‌ها شد و خانه‌های زیادی را از بین برد. ولی فقط زلزله‌ای که ماهها پیش نپال را لرزاند باعث و بانی نابودی زندگی خیلی‌ها در این منطقه نبود. غیر از خط‌های افقی روی دیوار خانه‌ها و ساختمان‌ها که یادآور زلزله‌اند، خط‌های افقی دیگری هم هست که روی پوست مردم منطقه دیده می‌شود.

اینجا بازار سیاه دلالان کلیه است و به "**بازار کلیه**" شهرت دارد. مردم روستای "**هوکسه**" از خبرنگارها دوری می‌کنند. آنها از قانون هم گریزانند. قانونی که می‌خواهد به آنها بفهماند فقر، نباید عاملی باشد برای اینکه چشم بسته و بدون اینکه با عواقب این کار آشنا باشند، کلیه خود یا اعضای خانواده‌شان را به دلالان بفروشند. در روستای هوکسه نمی‌توان خانه‌ای را پیدا کرد که ساکنانش کلیه خود را نفروخته باشند. بیشتر ساکنان این منطقه فقط یک کلیه دارند!

مقامات محلی می‌گویند نداشتن سواد اولین و مهمترین عاملی است که آنها را به سوی فروش کلیه سوق داده است. می‌توان گفت تقریباً همه اهالی منطقه درباره بدن، نقش کلیه و عملکرد آن هیچ تصوری ندارند برای همین از خطری که سلامتی آنها و آینده خودشان و خانواده‌شان را تهدید می‌کند، آگاهی ندارند. روستاهای اطراف هوکسه نیز وضعیت بهتری ندارند. آن طور که مقامات منطقه می‌گویند، هفت روستای اطراف هوکسه هدف اصلی دلالان و مافیای کلیه هستند زیرا در هند بهترین بازار سیاه کلیه را دارند. هوکسه که در بالای تپه قرار دارد و پشت اردوگاه نظامی پنهان شده است، رتبه اول را در فروش کلیه دارد. این روستای خراب و خفته که بیشترین آسیب و خسارت را در زلزله ۲۰۱۴ دید، به سرزمینی متروکه و مخروبه شباهت دارد. در مرکز این روستا یک درخت انجیر سایه گستری می‌کند که پاتوق دلالان و فروشندگان کلیه است.

در جولای ۱۹۹۴، دولت هند برای پیوند اعضای بدن قوانینی تصویب کرد تا جلو این تجارت سیاه را بگیرد. براساس این قانون، رد و بدل شدن عضو بین دو فرد زنده فقط در سه حالت امکان‌پذیر و قانونی است: اهدای عضو بین بستگان خونی، اهدای عضو بین همسران و اهدای عضو به دلیل بیماری. در مورد سوم، اهدای عضو فقط به خاطر نوعدوستی انجام می‌شود و گیرنده عضو حق ندارد پولی به دهنده عضو بپردازد. در این قانون خرید و فروش اعضای بدن جرم است و مجازات‌هایی هم دارد.

"**موهان بهادر**" نخستین کسی بود که فقط کمی بعد از تصویب این قانون زیر تیغ جراحی رفت. او در سال ۱۹۹۶ یکی از کلیه‌هایش را از دست داد. بهادر که حالا ۴۸ ساله است، می‌گوید: "من کارگر کارخانه سیمان بودم. هر روز شیر تازه می‌خوردم و از نظر بدنی خیلی قوی و سالم بودم. هرگز دوست نداشتم کلیه‌ام را از دست بدهم. یک روز مردی به دیدنم آمد و گفت در بیمارستانی در فلان شهر شغل خوبی هست که می‌خواهم آن را به تو بدهم. من خوشحال شدم. همیشه دوست داشتم شغل آسان‌تر و درآمد بیشتری داشته باشم. برای همین فوراً سوار قطار شدم و به آدرسی که مرد داده بود رفتم. آنجا به من گفتند باید چند آزمایش بدهی که برای استخدام اجباری است. مرا به یک آزمایشگاه دور از بیمارستان بردند و تا به خودم بیایم، بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، از درد فهمیدم جراحی شده‌ام. اما باز هم خبر نداشتم که کلیه‌ام را از دست داده‌ام. به من گفتند آزمایش‌ها نشان داده بیماری خاصی دارم برای همین مرا عمل کرده‌اند."

بهادر هفت روز در بیمارستان ماند و بعد به یک مسافرخانه منتقل شد. بعد به دلیل اینکه او را استخدام نکرده‌اند ۳۰ هزار روپیه خسارت دادند و از او خواستند به خانه‌اش برگردد. بهادر شاد و خوشحال از به دست آوردن این پول باد آورده و خوشحال‌تر از اینکه او را مجانی جراحی کرده‌اند، با قطار و بعد اتوبوس به خانه برمی‌گردد و با همسر و فرزندانش جشن می‌گیرد. اما خیلی زود متوجه علائم مشکوکی می‌شود. ادرار خونی او را به وحشت می‌اندازد و به پزشک مراجعه می‌کند. و تازه در مطب پزشک می‌فهمد که یکی از کلیه‌هایش را از دست داده است. بهادر نه تنها کلیه‌اش را به بهای ناچیزی از دست داد، دیگر نتوانست به شغل قبلی‌اش برگردد زیرا دکتر کار سخت را برایش ممنوع کرده بود. حالا همسر و دختر نوجوانش که ترک تحصیل کرده، در مزارع مردم کارگری می‌کنند و پول کمی به دست می‌آورند که به سختی می‌تواند هزینه خورد و خوراک آنها را تامین کند. بهادر از این و آن شنیده که دلالی که کلیه‌اش را برده، آن را به کسی در میانمار فروخته. او می‌گوید اگر روزی دلال را پیدا کند حتماً او را خواهد کُشت.

مردم این منطقه به دلیل بیکاری و خشونت‌های خانگی آسیب پذیرند. روستایی‌ها شغلی ندارند در نتیجه درآمدی ندارند و فقر باعث افزایش خشونت‌های خانگی شده است. برخی از صاحبان کلیه را با پیشنهادهایی مثل شغل و درآمد کافی در هند فریب می‌دهند. به برخی از آنها هم گفته می‌شود قرار است مجانی عمل زیبایی انجام دهند. براساس آمار مقامات رسمی، در این منطقه ۲۰۰۰ خرید و فروش غیرقانونی کلیه انجام شده است ولی انجمن‌هایی که به صورت سازمان‌های غیرانتفاعی فعالیت می‌کنند می‌گویند این رقم به ۵۰۰۰ هم می‌رسد.

خانه‌ای کلیوی

در بعضی از خانه‌ها زن‌ها و شوهرها با هم کلیه خود را فروخته‌اند. **سیتا و جیت تامانگ** زن و شوهری هستند که فقر آنها را به بازار سیاه کلیه کشاند. آنها شغل درست و حسابی نداشتند و به سختی می‌توانستند شکم خود و فرزندانشان را سیر کنند. تنها درآمد خانه پول ناچیزی بود که شوهر و پدر خانواده از کار روی زمین‌های اهالی روستا به دست می‌آورد. کمی بعد پسرشان برای کار ساختمانی به دهلی رفت و گاهی برای پدر و مادرش پول می‌فرستاد. دلالان (دو مرد و سه زن) در سال ۲۰۱۳ ابتدا سراغ سیتا، مادر خانواده رفتند. رقم پیشنهادی آنها آنقدر فریبنده بود که سیتای ۳۹ ساله را راضی کرد. او به شوهرش به دروغ گفت برای دیدن پسرشان به دهلی می‌رود. سپس با هواپیما به دهلی رفت و دلالان او را به مهمانسرایی بردند. سیتا آن روزها را خوب به خاطر دارد و می‌گوید: "به من گفتند عمل خیلی راحت و بی‌اهمیتی است و عضوی از بدنم را بیرون می‌آورند که هیچ اهمیتی ندارد و ضرری برایم نخواهد داشت. به من بلیت هواپیما دادند. بعداً فهمیدم طرف معامله من عرب بوده که پول خوبی خرج کرده. در دهلی به مهمانسرایی رفتم که اسمش یادم نیست. فقط می‌دانم از خیابان‌های تمیزی گذشتم که ساختمان‌های شیک و بلندی داشت. بعد از سه روز، برای انجام آزمایش مرا به بیمارستان بردند. پس از جراحی، یک هفته در بیمارستان ماندم و بعد مرا به خانه‌ای منتقل کردند که مثل مهمانسرا تمیز و اعیانی نبود ولی از من مراقبت می‌کردند و پزشک چندبار برای ویزیت من آمد. یک ماه آنجا ماندم و آخرش رقمی به من دادند که کمتر از مبلغ توافق شده بود. اعتراض کردم. گفتند اگر این پول را به روپیه تبدیل کنی همان می‌شود. به روستای خودمان برگشتم و با این پول زمین کوچکی خریدم تا خانه‌ای بسازم. و البته

مجبور شدم واقعیت را به شوهرم بگویم."

همسر سیتا وقتی موضوع را شنید، گفت کار خوبی کردی. من هم همین کار را می کنم. و خیلی زود بلیتی به مقصد دهلی گرفت ولی آنجا، برعکس همسرش به او یک بلیت اتوبوس دادند و او را به شهر دیگری فرستادند. بقیه مراحل معامله هم مثل همسرش انجام شد و جیت هم یک کلیه‌اش را فروخت. جیت ناچار شد نیمی از راه بازگشت به خانه را با قطار و نصف دیگر را با اتوبوس طی کند. در راه حالش بد شد و مدام استفراغ می کرد اما خوشحال بود زیرا با پولی که گیرش آمده بود، می توانست خانه‌ای با دیوارهای خشتی و سقفی حلبی بسازد و آینده خانواده‌اش را نجات دهد. اما نتوانست به رویاهایش برسد زیرا به نوشیدن الکل روی آورد و سلامتی‌اش را به خطر انداخت. سیتا هم که برای چهارمین بار حامله شده بود، بعد از وضع حمل حالش بدتر شد. کمی بعد زلزله‌ای مهیب زمین را لرزاند و خانه‌ای که با هزار امید و آرزو ساخته بودند، ویران شد. دخترهای خانواده مجبور شدند مدرسه را رها کنند تا کمک خرج خانواده باشند. امروز در خانواده آنها نه از سلامتی خبری هست، نه از آن خانه خشتی. آنها شب‌ها زیر همان درخت انجیری می‌خوابند که وعده‌گاه دلالان و فروشندگان کلیه است.

دوست خانوادگی جیت هم ۱۵ سال پیش کلیه خود را فروخت. به مرد خانواده وعده شغل خوب و پول زیاد داده شد اما هیچ کدام از این وعده‌ها عملی نشد. ضمناً او را تهدید کردند که اگر به پلیس خبر بدهد، جان خودش و فرزندانش در خطر خواهد بود. مرد خانواده امسال سکته کرده و خانه‌نشین شده است. پسر و دخترش ترک تحصیل کرده‌اند. آنها تمام لوازم خانه را فروختند تا خرجشان را دربیاورند و سرانجام مادر خانواده کلیه‌اش را فروخت تا در خرج خانه لنگ نمانند.

قانون کافی نیست

یکی از ترحم‌برانگیزترین داستان‌ها، داستان زندگی تاکور است. جوان بیست و سه ساله‌ای که هفت نفر از اعضای خانواده‌اش کلیه خود را فروخته‌اند. ۱۵ سال پیش دلالان پدر او را فریب دادند. او روزی که فهمید چه کلاهی سرش گذاشته‌اند و کلیه او را به چه قیمت ناچیزی خریده‌اند، از شدت اضطراب سکته کرد و مُرد. کمی بعد مادرش هم از دنیا رفت. برادر و خواهرهای تاکور که در سن حساسی یتیم شده بودند و به سختی می توانستند از عهده خرج زندگی بربیایند، تصمیم گرفتند کلیه بفروشند. تاکور اولین کسی بود که در آن خانواده کلیه‌اش را فروخت و پولش را برای خواهر و برادرهایش خرج کرد. پس از او یکی یکی افراد خانواده‌اش کلیه فروختند و حالا پول آنها به پایان رسیده و دیگر چیزی برای فروختن ندارند.

پلیس نپال دو سال پیش از خواب سنگین خود بیدار شد. نامه دختر ۱۶ ساله‌ای به نام شرمیلا میزار چشم آنها را به روی واقعیت‌ها باز کرد. شرمیلا اکنون در سال آخر دبیرستان تحصیل می کند و هر هفته برای اهالی روستایش جلسه می گذارد تا آنها را از

اداره پلیس رسید.

رئیس پلیس منطقه می گوید: "۵ شکایت به دست ما رسید. ۱۳ دلال و واسطه دستگیر شدند که هفت تای آنها به دلیل نبود مدارک و شواهد کافی آزاد شدند. چهار نفرشان هم با ضمانت آزاد شده‌اند. مساله پیچیده‌تر از این حرف‌هاست و ما با قاچاق اعضای انسان روبرو هستیم."

آمارها نشان می دهند که بسیاری از فروشندگان بخصوص خانم‌ها بیسوادند. بسیاری از آنها حتی



به او گفتند برای اینکه استخدام شوی، باید به بیمارستان بروی و آزمایش بدهی. او را بیهوش کردند و وقتی که به هوش آمد، گفتند بیماری خاصی داشتی که جراحی شدی. حالا به خانه برگرد. مدتی بعد بیمار شد و دکتر به او گفت یکی از کلیه‌هایت را دزدیده‌اند

اسم دکتر و بیمارستانی را که در آن عمل کرده‌اند به خاطر ندارند ولی تاکور اسم دکتر و بیمارستانش را به پلیس داده و از آنها شکایت کرده. پلیس نپال هشت بیمارستان را در هند شناسایی کرده که در این معامله‌ها بیشترین سهم را دارند. یکی از آنها بیمارستانی دولتی است. این بیمارستان‌ها هنوز مورد پیگرد قانونی قرار نگرفته‌اند زیرا مقامات قضایی هند معتقدند قانون به تنهایی نمی تواند با قاچاق اعضای بدن انسان مبارزه کند چون پروسه معامله کلیه درست مثل زنجیره‌ای است که تک‌تک عاملان آن باید حذف شوند. یعنی هم باید جلو دلالان را گرفت هم مردم آموزش ببینند





این زن و شوهر کلیه‌های خود را فروختند و خانه‌ای خشتی ساختند. کمی بعد زلزله آمد و خانه را ویران کرد. حالا زیر درخت زندگی می کنند

پلیس نپال مدتی پیش دو دلال زن را دستگیر کرد. یکی از آنها گفت زنان بهترین طعمه‌های ما هستند زیرا خیلی زود فریب می خورند. فایده دیگر زنها این است که وقتی راضی شوند کلیه خود را بفروشند، شوهرهای آنها هم تشویق می‌شوند که کلیه خود را بفروشند.

خطراتی که تهدیدشان می کند، آگاه کند. در واکنش به نامه شرمیلا، رئیس پلیس با سازمان‌های محلی جلسه گذاشت و به وزارت بهداشت نامه‌ای نوشت. یک تیم از فعالان حقوق بشر از دهکده دیدن کردند و زنان را واداشتند در صورت مشاهده دلالان از آنها شکایت کنند. در سال ۲۰۱۵ بالاخره تعداد کمی شکایت به

که به دلیل فقر و بدبختی عضوی از بدنشان را معامله نکنند و جان خود را به خطر نیندازند. دولت هم باید کاری کند که فقر و بیکاری و بیسوادی کاهش یابد. اما مردم عقیده دارند حل کردن این مشکلات فقط به دست دولت عملی است و این دولت است که باید

بقیه در صفحه ۵۷

ازاعظم ترابی ـ کارشناس تربیتی

فرزندم به دوستانش بیش از حد اهمیت می‌دهد

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: باسلام بنده پدر یک نوجوان ۱۶ ساله هستم که بیشتر اوقات به کار مشغولم و مسئولیت اداره منزل بر دوش همسرم مانده است، ولی مدتی است که فرزندمان در ارتباط با دوستان خودش دچار حساسیت زیادی شده و علاوه بر اینکه حرفهای آنان را بسیار ارزشمند می‌داند، هرگونه مخالفت من و یا مادرش را نسبت به رفتار و گفتار آنها با ناراحتی برمی‌تابد و حتی در مواردی در مقابل ما قیام کرده و با خشم دوستان را به جمع خانواده و نزدیکان ترجیح می‌دهد. به همین خاطر از حضور مشاوران محترم مجله تقاضا داریم ما را راهنمایی کنند که آیا در این موضوع باید به مخالفت‌هایمان ادامه دهیم یا خیر؟ همچنین از آنجا که فرزندمان بیشتر رفتارش را از دوستانش کسب می‌کند، آیا این یک نقطه ضعف برای او محسوب می‌شود؟ و سوال آخر اینکه چه معیارهایی را باید برای دوستان او در نظر بگیریم.

با تشکر سیدمحمود علایی ـ الیگودرز

چرا نوجوانان به دوست نیاز دارند؟

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر و مادر دلسوز و مسئولیت پذیر، از آنجا که هفته گذشته در پاسخ یکی از خوانندگان شما را به مطالعه کتب مختلف برای اجرای روش‌های تربیتی کودکان ارجاع دادم، این هفته هم باید عنوان کنم پاسخ بیشتر سوال‌های شما در کتاب بلوغ نوشته دکتر سیدحمید آتش پور عنوان شده است که من هم بخش‌های مختلف پاسخ را به این منبع ارزشمند ارجاع می‌دهم:

البته عوامل مختلفی در زمینه علت گرایش نوجوانان به دوستیابی وجود دارد و در واقع دوستی حمایت متقابل و احساس تعلق است و به عبارتی از نگاه علم دوستی رابطه نزدیک و صمیمی میان دو نفر است که سبب آرامش طرفین، حمایت از یکدیگر در موارد نیاز و احساس امنیت و تعلق خاطر می‌شود.

این در حالی است که فرزندان در سن نوجوانی، اهمیت زیادی برای دوستان و پذیرفته شدن در بین همسالان خود قائل هستند و اینکه نوجوان بتواند روابط دوستی و پایدار و پذیرفته شده‌ای با نوجوانان دیگر داشته باشد نقش مهمی در افزایش سازگاری و شکل گیری عزت نفس بالا در او دارد.

از جمله علل گرایش نوجوان به دوستیابی هم می‌توان به عوامل زیر اشاره کرد:

۱ـ اجتناب از تنهایی: تنهایی امری ناخوشایند است، و شخص را از وجود روابط رضایت بخش محروم می‌کند و ارتباط میان انسان‌ها عاملی در راه ارتقای انسانی و موجب تکامل آنهاست و نداشتن دوست مانعی در راه داشتن روابط اجتماعی و عامل پیدایش آسیب‌های روانی است.

در دوره نوجوانی یکی از اعمال مهم رشد، گرایش و تقابل نوجوان نسبت به دیگران و ایجاد روابط دوستانه با آنهاست که با قرار گرفتن در گروههای دوستی این نیاز برطرف می‌شود.

۲ـ نیاز به تایید: دوستان ما ارزش نوع تفکر ما را به عنوان یک شخص تعیین می‌کنند، اعتماد به نفس ما را افزایش می‌دهند و در ما احساس ارزشمند بودن که یکی از نیازهای یک زندگی سالم است، ایجاد می‌کنند. طوری که شاید در دوره نوجوانی هیچ نیازی به این اندازه مهم جلوه نکند که نوجوان می‌خواهد مورد توجه اطرافیانش قرار بگیرد و به عنوان یک فرد با ارزش شناخته و پذیرفته شود و در گروه همسالان و یا دوستان خود موقعیت خاصی به دست آورد.

۳ـ مقایسه اجتماعی و هویت یابی: هر فردی از چگونگی واکنش دیگران نسبت به رفتارش به ارزیابی رفتار خود می‌پردازد و دوستان بهترین و مطمئن‌ترین اشخاصی هستند که این بازخورد را به نوجوان منتقل کرده و به او کمک می‌کنند به شناخت بهتری از خود دست یابد و اگر هویت فردی نوجوان بر اساس تعامل با دوستان و داشتن روابط اجتماعی صحیح ایجاد شود، تعامل روانی او تضمین خواهد شد.

۴ـ رشد شخصیتی: یکی از عوامل مهم سازنده شخصیت بعد از اراده و تصمیم فرد، دوستان او هستند. زیرا وقتی بخش مهمی از افکار و صفات اخلاقی نوجوان پاسخ داده شود. دوستی سازنده‌ای خواهیم داشت و این به رشد شخصیتی فرد کمک می‌کند.

همچنین دوستی‌ها در این دوران باعث شکل گیری تجاربی می‌شوند که در توسعه شخصیت نوجوان نقش مهمی دارند. مثلاً نوجوان در روابط دوستی خود افراد مختلف با باورها، افکار و ارزش‌های متفاوت را می‌بیند، از تجارب آنها استفاده می‌کند و نظرهای موافق و مختلف خود را می‌شنود و همین امر در شکل گیری شخصیت نوجوان نقش مهمی دارد.

۵ـ دریافت پاداش و رفع مشکلات: برقراری ارتباط دوستانه کمک می‌کند تا پاداش‌هایی را به دست آوریم، به طور مثال هر یک از ما انتظار داریم دیگران نیازهای ما را برآورده کنند و همین طور خود را موظف می‌دانیم تا بعضی از نیازهای دوستان را تامین کنیم. همچنین ارتباط دوستانه سبب افزایش حس همکاری و مشارکت می‌شود و ما یاد می‌گیریم همان طور که از دوستانمان توقع کمک و همکاری داریم، خود نیز در قبال آنها این مسئولیت را داریم.

معیارهای انتخاب دوست

مجاورت و نزدیکی مکانی: شاید مهمترین عامل انتخاب دوست، نزدیک بودن به یکدیگر است و مدرسه و محیط زندگی فرصتهای مناسبی برای این موضوع در دوره نوجوانی فراهم می‌کند. البته در بیشتر این دوستی‌ها، نوجوان ترجیح می‌دهد که دوست، منحصر به خودشان بوده و فرد دیگری در این ارتباط عاطفی مشارکت نداشته باشد.

سازگاری و جاذبه بدنی: دوره نوجوانی دوره زیباپسندی و توجه به ظاهر خود و دیگران است. به همین دلیل معمولاً نوجوان افرادی را از بین همسالان به عنوان دوست انتخاب می‌کند که اندام جذابی دارند و زیباتر به نظر می‌رسند.

نتیجه گیری:

نوجوان به رفاقت و دوستی با همسالان اهمیت فراوانی می‌دهند و از زندگی مشترک با آنها لذت می‌برند. دوستان نوجوان محیطی را فراهم می‌کنند که در شخصیت هر یک از آنها تاثیر عمیقی می‌گذارند و حتی گاهی در این مسیر در برابر خانواده خود ایستاده و خشم خانواده‌ها را برمی‌انگیزند و این در حالی است که یک نوجوان نسبت به دوستان خود وفادار است و هرگونه حمله به آنها از سوی والدین را برنمی‌تابد. پس بهتر است والدین در مرحله اول پذیرای دوستان نوجوان فرزند خود باشند و با رعایت نکات رفتاری آنها و ارزیابی رفتار نوجوان خود، کنترل خود را اعمال کنند و در این باره سعی کنند که در قالب دوستانه با نوجوان خود صحبت کنند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

ارتباط ریزش مو و صبحانه!

✓بی توجهی به مصرف صبحانه، تبعات جبران ناپذیری چون ریزش مو را به دنبال دارد.

✓صبحانه یکی از مهم ترین و اصلی ترین وعده های غذایی است که کمک شایانی به رشد و سلامتی مو می کند اما متاسفانه درصد زیادی از افراد به بهانه های مختلف از خوردن صبحانه امتناع می ورزند و یا آن را به تعویق می اندازند.

✓به منظور تامین املاح و ویتامین های مورد نیاز بدن برای رشد مناسب مو، خوردن صبحانه اهمیت بیشتری نسبت به وعده های دیگر دارد.

✓طی آزمایش هایی مشخص شد افرادی که صبحانه می خورند از نظر دریافت برخی از ویتامین ها همچون آ، ب، ث و بعضی از مواد معدنی نظیر کلسیم، آهن و زینک وضعیت بهتری دارند و آمادگی بیشتری برای جذب بهتر این ویتامین ها و مواد معدنی دارند.

این متخصص تغذیه و رژیم درمانی با بیان اینکه نخوردن صبحانه و به تعویق انداختن آن، ارتباط مستقیمی با ریزش مو دارد، بیان کرد: ویتامین های گروه ب، بیوتین، ث و مینرال هایی چون زینک، آهن، منیزیم، روی و اسیدهای چرب طبیعی در واقع مواد مغذی هستند که با رشد مو در ارتباط بوده، بنابراین کسانی که صبحانه را از دست می دهند دچار کمبود این املاح و در طولانی مدت دچار ریزش مو می شوند.

✓هر وعده غذایی از جمله صبحانه از سه اصل تنوع، تعادل و تناسب پیروی می کند و افزودن مواد غذایی همچون، لبنیات، پروتیین، غلات، میوه و سبزیجات سرشار از فیبر و نوشیدن آب کافی می تواند نقش موثری در کاهش ریزش مو داشته باشد.

✓مصرف هر گونه مکمل از جمله زینک بدون تجویز پزشک روند جذب ویتامین های مشابه مانند کلسیم و آهن را دچار مشکل می کند، بنابراین مصرف دارو باید با توجه به صلاحدید پزشک صورت گیرد.

شهاب اولیایی- متخصص تغذیه و رژیم درمانی و عضو انجمن متخصصین علوم و صنایع غذایی ایران



شگفتی های لوبیا

این روزها که مردم به وزن و تناسب اندام خود اهمیت زیادی می دهند، گاهی برخی مواد غذایی سالم را از برنامه غذایی شان حذف می کنند. یکی از این مواد خانواده لوبیاست که خاصیت های زیادی دارد. ماده ای به نام رسوراترول نوعی ترکیب شیمیایی که مانع از آسیب دیدگی دی ان ای می شود، به وفور در لوبیا به ویژه لوبیا سیاه و عدس موجود است.

سرشار از آنتی اکسیدان

رادیکال های آزاد می تواند به پوست، سیستم ایمنی و مغز آسیب برساند. آنتی اکسیدان های موجود در چای سبز، زردچوبه و انار و... می تواند مانع از این آسیب دیدگی شود. لوبیا دارای آنتی اکسیدان بالا یا به اندازه مواد غذایی ذکر شده است. علاوه بر آن لوبیا دارای آنزیم هایی به نام A- گلوکوزید از ولیپاز است. ماش یکی از انواع لوبیا ست که سرشار از آنتی اکسیدان است.

کاهش دهنده فشار خون

نتایج هشت بررسی نشان داد که افزودن لوبیا به برنامه غذایی می تواند فشار خون را بهبود دهد. مصرف لوبیا به طور چشمگیری فشار سیستولیک و دیاستولیک را کاهش می دهد. طی این بررسی از لوبیاهای چیتی، سفید، نخود و لوبیا سیاه استفاده شد.

کاهش دهنده کلسترول

افزودن روزانه تنها یک وعده لوبیا می تواند خطر کلسترول را کاهش دهد و در نتیجه خطر بروز بیماری قلبی را تا ۲۵ درصد پایین بیاورد.

کاهش اشتها

لوبیا هوس مصرف شیرینی و اسنک ها را کاهش می دهد؛ بنابراین فرد مواد غذایی سالم تری مصرف می کند. علاوه بر آن عملکرد روده بزرگ و هاضمه به طور چشمگیری بهبود پیدا می کند.

کاهش وزن

طی یک تحقیق هشت هفته ای، ۳۵ مرد با چاقی مفرط تحت چهار نوع رژیم غذایی که یکی از آن ها سرشار از لوبیا بود، قرار گرفتند. وزن، ترکیب بدنی، میزان کلسترول و میزان متابولیک آن ها قبل و پس از تحقیق اندازه گرفته شد. گروهی که در برنامه غذایی لوبیا مصرف کردند، با کاهش چربی، کاهش کلسترول و فشار خون مواجه شدند و انرژی بالایی کسب کرده بودند.

بهبود فلور روده

همان گونه که می دانید باکتری مفید برای عملکرد سیستم ایمنی، ترمیم پوست و هضم منظم خوب است. این سیستم کمک می کند خطر سرطان کلورکتال کاهش یابد. بدن زنجیره چربی کوچک را با مصرف کم موادی مانند نارگیل و کره به دست می آورد اما اغلب این زنجیره چربی کوچک از طریق باکتری روده ای پس از مصرف فیبر موجود در لوبیا نیز تولید می شود که برای بدن لازم است. بنابراین برای قوی نگه داشتن فلور روده به طور منظم لوبیا مصرف کنید.

قارچ را از بین می برد

بیماری قارچی می تواند باعث ضعیف شدن سیستم ایمنی شود و سم ایجاد کند که التهاب را بیشتر می کند. ترکیبات موجود در لوبیا مانع از بروز عفونت قارچی می شود.

آرزومند مباش که چیزی غیر از آنچه هستی باشی، بکوش کمال آنچه هستی باشی
●دی سنز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را باور نمی‌کنم

دختر که روسری‌اش را با عصبانیت جلو کشید و دسته موهای طلایی رنگش را چپاند زیر روسری و گفت: بدبختی از در و دیوار برایم می‌بارد. حالا این هم شده قوز بالا قوز!

گفتم: موهایتان را می‌گویید یا سُر خوردن روسری را؟

با لحن کاملاً نامحترمانه‌ای گفت:

ـ نخیر! خود شما را می‌گویم! این همه زندانی اینجاست، چرا گیر دادید به من؟ خوب بروید سراغ یک نفر دیگر. این همه سابقه‌دار، حرفه‌ای، مجرم، خلافکار، جانی... چرا من؟

گفتم: اگر دوست نداری، می‌توانی بروی؟

چند لحظه مردّد ماند و بعد لحنش آرام شد و گفت:

ـ ببخشید، من پشیمان شدم. می‌خواهم صحبت کنم. بچه‌هایی که قبلاً با شما صحبت کرده بودند می‌گفتند از طریق شما مشکل بعضی‌ها حل شده. شاید مشکل من هم حل شود. به او گفتم: من در این مورد هیچ قولی به شما نمی‌دهم. اما این احتمال وجود دارد، البته به جرم و پرونده‌تان بستگی دارد...

لختی مکث کرد و گفت:

ـ زندگی خوبی نداشتیم. پدر و مادرم از آذری زبانهای همدان بودند. بعد از فوت پدربزرگم، پدرم با ارثیه‌ای که از پدرش به او رسید، به تهران آمد. پول زیادی نبود. فکر کنم به پول آن زمان پانزده ـ شانزده هزار تومان بود. با همان پول در جنوب شهر یک خانه خرید. خانه‌ای که هنوز در آن زندگی می‌کنیم. خودش هم در تهران کارگری می‌کرد، دستفروشی، عملگی، بالاخره چرخ زندگی را می‌چرخاند. تعدادمان هم زیاد بود. سه برادر داشتیم، سه خواهر. هر سه خواهرهایم از من بزرگتر بودند. دو برادر بزرگتر هم داشتم. فقط یکی از برادرهایم از من کوچکتر بود. دو خواهر بزرگم تا پنجم دبستان درس خواندند. وسعمان نمی‌رسید که ادامه تحصیل بدهند. برادر بزرگم اما، دیپلم گرفت. چون از همان بچگی کار می‌کرد، از بازار کفش شروع کرد، خرج خودش را خودش درمی‌آورد.

خواهر سومی‌ام هم تا دبیرستان درس خواند اما استعدادش را نداشت برای همین هم ترک تحصیل کرد و گوشه خانه نشست. بین دخترها، من از همه زرنگتر بودم، درس خواندم و دیپلم گرفتم اما نمی‌خواستم سرنوشت دو خواهر بزرگم را داشته باشم.

متاسفانه هر سه خواهر بزرگتر از من، از زیبایی بهره نداشتند. دو خواهر بزرگم، چاق و بدهیکل بودند، خواهر سومم لاغر بود، اما لاغر زشت. بین آنها من از بقیه بهتر بودم. البته من از همان اول هم بیشتر از آنها به ظاهرم می‌رسیدم. می‌دانستم همه ما مثل مادرم استعداد چاقی داریم، برای همین خودم مراعات می‌کردم تا چاق و بدهیکل نشوم. برعکس خواهرهایم، مرتب آرایشگاه می‌رفتم و به خودم می‌رسیدم.



دو خواهر بزرگم که می‌دانستند در تهران شاید هرگز شانس ازدواج نداشته باشند، با خواستگارهایی که از روستای پدرم داشتند ازدواج کردند. برادر بزرگم هم از همان روستا زن گرفت چون نه پول درست و حسابی برای خرج و مخارج عروسی داشت و نه درآمد آنچنانی برای خرج زندگی. دخترهای روستا حداقل قانع بودند به اینکه اتاقی در گوشه خانه مادرشوهرشان، در تهران داشته باشند. به این ترتیب برادرم و همسرش در یکی از اتاقهای خانه خودمان ساکن شدند.

دیپلمم را که گرفتم، گفتم باید کار کنم. برادر دومم که در بازار کار می‌کرد، کمکم کرد تا در کلاسهای آرایشگری ثبت نام کنم. من آرایشگری را دوست داشتم. حداقل در مورد خودم آنقدر تمرین کرده بودم که بدانم در این کار استعداد دارم. از طرف دیگر نه دوست داشتم مثل دو خواهر بزرگم، مجبور به ازدواج شوم و نه مثل خواهر سومم، خانه نشین باشم و همه دلخوشی‌ام رفتن تا سر بقالی سر کوچه باشد.

آرایشگری را که یاد گرفتم، یکی از اتاقهای خانه را به آرایشگاه تبدیل کردم، تابلوی کوچکی هم سر در خانه‌مان زدم، زیبا کده!

مشتری‌هایم زنهای اهل محل بودند و نهایت کارشان هم کوتاه یا رنگ کردن موهایشان بود. درآمدم بد نبود. خرج خودم و آرایشگاهی را که هنوز خیلی چیزها را نداشت درمی‌آورد! دلم می‌خواست آنجا را مجهّز کنم، اما به قول مادرم فایده‌ای نداشت. من حتی اگر دستگاه سولاریوم هم در آرایشگاهم می‌گذاشتم، مشتری نداشت. مشتری‌های من زنهایی بودند که باید خرج خانه یک یا دو روزشان را کنار می‌گذاشتند تا مثلا موهایشان را رنگ کنند یا برای عروسی فک و فامیلشان موهایشان را سشوار کنم. تازه خیلی‌ها هم قسطی پول می‌دادند! حدود دو سال در آن اتاقک گوشه حیاط کار کردم، اما از کارم اصلاً راضی نبودم. به خواهرم گفتم تو بیا مدتی زیر دست من کار کن، کار را یاد بگیر، اینجا را تو بچرخان، من بروم و در یک سالن کار کنم... اما نهایت کاری که خواهرم یاد گرفت، جارو کردن موی مشتری‌ها از روی زمین بود!

به مادرم گفتم دیگر فایده‌ای ندارد. کار کردن من اینجا وقت تلف کردن است. می‌روم و در یک سالن درست و حسابی کار می‌کنم. حتی اگر شاگرد هم باشم. حداقل پیشرفت می‌کنم و چیزهای جدید یاد می‌گیرم. اهل محل هم اگر کاری داشتند شب بیایند. هر ساعتی که شد کارشان را انجام می‌دهم. پدر و مادرم مخالفتی نداشتند چون می‌دانستند حتی اگر مخالفت هم داشته باشند، فایده‌ای ندارد!

یک هفته‌ای طول کشید تا در یک سالن آرایش و زیبایی کار پیدا کنم. البته از آن اول هم گفتند برای مدتی باید کارهای دست پایین انجام بدهم تا کم کم کارهای مهمتر را به من واگذار کنند. همین هم خوب بود. اعتراف می‌کنم خیلی چیزها را آنجا یاد گرفتم. در کمتر از یک سال، از کارهای پیش پا افتاده، به قسمت وردست آرایشگر عروس رسیدم. خودم خیلی راضی بودم. نه فقط خودم حتی مدیر سالن هم مدام از من

تعریف می‌کرد. تااینکه آن حادثه اتفاق افتاد. شب عید بود و سالن پر از مشتری. گاهی شبها تا ساعت یازده شب هم در حال کار کردن بودیم. این اولین شب عیدی بود که من در یک سالن کار می‌کردم والبته آخرین شب عید هم بود. چرا که اشتباهی کردم نه فقط کارم که حتی آبرویم هم رفت. ماجرا از این قرار بود که موقع شستشوی رنگ موی یکی از مشتری‌ها، او گردنبندش را درآورد و روی میز کنار صندلی شستشو گذاشت. همان موقع، من از روی همان میز، حوله‌ای برای خشک کردن موی سر یکی از مشتری‌ها برداشتم و گردنبند آن خانم هم به آن حوله گیر کرد و همراه حوله تا روی سر مشتری آمد! یک لحظه متوجه گردنبند شدم و چون نمی‌دانستم مال کیست، آن را در جیب لباس کارم گذاشتم. چند دقیقه بعد ولوله‌ای در سالن به پا شد، که ای دزد... وای دزد. گردنبندم را دزدیدند. مدیر سالن دخالت کرد و گفت همه رنگ کارها همانجا بمانند و گفت همه را بگردد، چون معتقد بود هیچ کدام از بچه‌های او دزد نیستند! دلم می‌خواست همانجا گردنبند را دربیاورم و تحویل دهم، اما این کار را نکردم. یعنی از ترس آنقدر هول شده بودم که هیچ چیز به فکرم نمی‌رسید. وقتی مشتری گفت اگر لازم باشد حتی به پلیس هم زنگ می‌زند، ناخودآگاه دست در جیبم کردم و گردنبند را درآوردم و بدون هیچ حرفی آن را روبروی او نگه داشتم. همه حتی مدیر سالن از تعجب سر جایشان خشکشان زده بود. می‌دانستم هر توضیحی بی‌فایده است چون اصلاً کسی باور نمی‌کرد همه این اتفاقات در عرض چند دقیقه افتاده و من حتی فرصت نکردم گردنبند را به مدیر سالن بدهم.

مدیر سالن اخراجم نکرد، خودم دیگر خجالت می‌کشیدم به آنجا بروم. تنها کاری که کردم همراه مشتری که می‌خواستم سرش را خشک کنم نزد مدیر سالن رفتم و گفتم فقط به خاطر اینکه کار مشتری عقب نماند گردنبند را در جیبم گذاشتم و اصلاً فکر نمی‌کردم کار به آنجا بکشد. بعد هم کیفم را برداشتم و از آنجا بیرون آمدم.

آن سال بدترین عید زندگی‌ام بود. حتی دلم نمی‌خواست در آرایشگاه گوشه خانه‌مان هم کار کنم. دستم به کار نمی‌رفت. همین موضوع باعث شد تا قید کار آرایشگاه را بزنم و به دنبال کار دیگری باشم.

از اوایل اردیبهشت همان سال برای پیدا کردن کار، به نیازمندی‌های روزنامه پناه بردم. بالاخره بعد از چندین و چند تماس، با پزشکی که برای مطب خود در شیفت صبح و عصر به منشی نیاز داشت صحبت کردم و قرار شد روز بعد برای کار به آنجا بروم. فاصله مطب تا خانه ما زیاد بود اما تا آن روز، این بهترین گزینه‌ای بود که برای کار پیدا کرده بودم. روز بعد همراه برادرم که از من کوچکتر است به مطب آقای دکتر رفتیم. دکتر مرد موقر و جاافتاده‌ای بود. مطبش در یک منطقه خوب بود، گفت منشی قبلی‌اش از اقوامشان بوده که به علت انتقال شوهرش به شهر دیگر ناچار شده برود. البته او دو ـ سه روزی برای آموزش و نحوه تشکیل پرونده و بایگانی پرونده‌های بیماران به منشی جدید، حتماً می‌آمد و بعد از آن بقیه کارها با منشی جدید بود. البته غیر از کارهای نظافتی، همه کارها با منشی بود. یعنی من هر دو ساعت باید برای دکتر، طبق یک برنامه خاص، قهوه، چای یا آبمیوه می‌بردم. قرارهای دکتر را تنظیم می‌کردم. تلفن‌های شخصی‌اش را جواب می‌دادم و به نوعی مثل مدیر برنامه‌هایش عمل می‌کردم. چون دکتر دو روز آخر هفته را در بیمارستانی عمل جراحی انجام می‌داد، باید سوابق بیماران جراحی شده و وضعیت قبل و بعد آنها را هم جداگانه برای دکتر فایل می‌کردم.

خلاصه کارهایم خیلی بیشتر از یک منشی ساده بود و چون من همیشه کارهای سخت و پیچیده را دوست داشتم، قبول کردم و دکتر قرارداد کارم را نوشت و از روز بعد من کارم را در آنجا شروع کردم.

کار از آنچه من فکرش را می‌کردم سخت‌تر بود؛ سخت و دقیق. کوچکترین اشتباهی ممکن بود عواقب خیلی بدی داشته باشد. من تمام دقتم را به کار بسته بودم تا دیگر مرتکب هیچ خطایی نشوم. دکتر از کارم راضی بود. شب به شب که ویزیت‌ها و پولها را به او تحویل می‌دادم، پرونده را هم مرتب می‌کردم. مطب و پرونده‌ها همیشه مرتب بود و او از این نظم و دقت من همیشه تعریف می‌کرد. البته این را هم بگویم که او از من خواسته بود تا با هیچ کدام از بیمارانش طرح دوستی نریزم. اما... این تنها موردی بود که من رعایت نکردم. وقتی پسر جوانی که به خاطر مشکلش تقریباً هر دو ماه نزد او می‌آمد، به من پیشنهاد دوستی داد، قبول کردم و البته در مورد آن هم هیچ حرفی به دکتر نزدم. این خواسته آن پسر بود. او گفت این یک مسأله خصوصی است و ممکن بود حتی ما بیرون مطب با هم دوست شویم. پس ارتباطی به دکتر ندارد و لازم نیست او در جریان باشد.

حدود یک سالی می‌شد که من در مطب دکتر کار می‌کردم که یک روز بر حسب اتفاق، دکتر متوجه دوستی ما شد. آن روز درست زمانی که من با تلفن مشغول صحبت با همان پسر بودم، دکتر گوشی را از اتاقش برداشت تا شماره‌ای را بگیرد که متوجه صحبتهای ما شد! او آن لحظه هیچ عکس‌العملی نشان نداد اما شب وقتی بیماران رفتند و من برای تحویل ویزیت و گرفتن پرونده‌ها به اتاقش رفتم، با دلخوری موضوع را مطرح کرد و گفت چون از قبل به من گفته بود نباید این کار را انجام دهم دو راه پیش رو دارم، یا با آن پسر قطع رابطه کنم و به کارم در مطب ادامه دهم یا کارم را رها کنم و به دوستی‌ام ادامه بدهم و گفت تا آخر هفته هم وقت دارم روی این موضوع فکر کنم. من که در دوراهی بدی قرار گرفته بودم و راستش حتی تصمیماتی برای آینده دوستیمان هم داشتم، موضوع را به دوستم گفتم و این بزرگترین اشتباهم بود، چون او آنقدر از این مسأله ناراحت شد که روز بعد، در واقع شب بعد، پس از آنکه همه بیماران دکتر رفتند و من و دکتر تنها بودیم، همراه سه ـ چهار نفر از دوستانش وارد مطب شد و بعد از ضرب و شتم دکتر و سرقت همه پولها و وسایل دکتر از آنجا رفتند و البته مرا هم با خودشان بردند. من در حالی که گریه می‌کردم به او گفتم نباید این کار را می‌کرد چرا که تمام مشخّصات و آدرس من در مطب دکتر بود و دیر یا زود دکتر به سراغمان می‌آمد. اما او می‌گفت دکتر حق دخالت در مسائل شخصی او و من را نداشته و هرچه به سرش آمده حقّش بوده...

وقتی به خانه رسیدم، دکتر با مامور جلو در خانه ما ایستاده بود، او به خانه آن پسر نرفته بود، چون مطمئن بود او مرا تا محلمان می‌رساند! بیچاره پدر و مادرم با چه افتضاحی روبرو شده بودند! این اولین بار بود که مامور جلو در خانه ما می‌آمد. هر قدر پدر و مادرم التماس کردند، فایده‌ای نداشت و دکتر مصرّانه می‌گفت باید من و آن پسر را ببرند و البته آن سه ـ چهار نفر از دوستان او را هم بگیرند.

بدترین شب زندگی‌ام، همان شبی بود که مجبور شدم در اداره آگاهی بمانم. چون همان شب ما را از کلانتری به آگاهی فرستادند. جرممان سرقت، ضرب و شتم و منکرات بود، از آن شب تا به حال یک روز که چه عرض کنم، یک ساعت خوش نداشته‌ام. پسری که مثلاً ادعای دوستی با من داشت به رفقایش گفته بود دکتر پول مرا نمی‌دهد و به من چشم بد دارد و آنها را وادار کرده بود تا همراه او برای دزدی بیایند! در حالی که اصلاً این مسائل نبوده، او حتی به دکتر هم همین را گفته برای همین دکتر، حرف مرا باور نمی‌کند و حاضر نیست رضایت بدهد. پدر و مادرم هم گیج شده‌اند. نمی‌دانند من درست می‌گویم یا او، و هیچ کس دنبال کارم نیست. از وقتی اینجا آمده‌ام فقط از خدا مرگ می‌خواهم و بس!

در پرانتز:

(گاهی اوقات باور بعضی از چیزهایی که از مددجویان ندامتگاهها می‌شنوم، برایم خیلی سخت می‌شود، اما چون دسترسی به پرونده این افراد نداریم و ضمناً تحقیق و تفحص و اصولاً بازپرسی، در حیطه اختیارات ما نیست، ناچاریم فقط به حرفشان گوش بدهیم، اگرچه نمی‌توانیم بپذیریم یا باور کنیم. بنابه گفته‌های این مددجو، او در آرایشگاه متوجه چسبیدن گردنبند به حوله نشد، اما بعد می‌توانست بلافاصله اعلام کند، یک قطعه طلا پیدا شده و به مدیریت تحویل داده می‌شود. همین یک جمله کوتاه می‌توانست او را از تهمت دزدی، مبرا کند! و اما در مورد کار دومش، معمولاً همه پزشکان از منشی‌های خود تقاضا دارند که از ارتباط صمیمی با بیماران خودداری کنند، چرا که عواقب این نوع روابط هیچ گاه خوشایند نبوده. کما اینکه دیدید چطور چنین رابطه‌ای به ناکجاآباد کشید. حتی اگر بنا به گفته این مددجو، او و دوستش برای آینده شان برنامه‌هایی داشتند، می‌توانست خانواده‌اش را در جریان بگذارد و این ارتباط در قالبی دیگر و با اطلاع خانواده‌ها و به شکل رسمی‌تری دنبال شود و یا حداقل زمانی که دکتر در مورد آن صحبت کرد، به آن اشاره می‌شد تا دکتر با توجه به این موضوع، فرصتی و یا راه دیگری را هم برایشان تعیین می‌کرد. مگر آنکه جریانات دیگری هم بوده که بنا به دلایلی مددجوی ما ترجیح داده از آن حرفی نزند!)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

درمان دردها را پیدا کردم

مادر شوهرم همه را مدیون باغ می‌دانست. می‌گفت پسرم روحش در میان این درختهاست که بچه‌هایش وقتی می‌آیند اینجا اینقدر خوش و سرحال هستند

حساب دو دو تا چهار تا بود. نه می‌شد کمترش کرد و نه بیشتر. دار و نداری که به ما رسیده بود حدود چهار میلیون تومان بود. سال ۱۳۶۲ بود و درست در اوج جنگ و گرفتاری‌های کشور.

می‌دانستیم باید با این پول زندگی چهار بچه و مادر شوهر پیرم را بگذرانیم. شوهرم در جنگ شهید شده بود و تنها دارایی ما همین پول بود که البته در آن موقع پول کمی هم نبود، ولی باید فکر می‌کردم چطور با این پول بچه‌ها را به سر و سامان برسانم. سرپناهی هم داشته باشیم. شوهرم وصیت کرده بود هیچ کمکی از بنیاد شهید نگیریم. از من خواسته بود مثل یک شیر زن خودم از عهده زندگی بر بیایم و بگذاریم سهم ما را در بنیاد شهید خرج آنهایی کنند که بیشتر احتیاج دارند.

هر کس می‌رسید پیشنهادی می‌داد. برادرهایم می‌گفتند پول را بگذارم توی بازار و ماهیانه سودش را بگیرم. برادر شوهرم می‌گفت با این پول خانه‌ای بخرم و دو اتاق بالای آن را اجاره بدهم. مادر شوهرم می‌گفت برگردیم شهر خودمان و در همان خانه قدیمی زندگی کنیم و با این پول کار و کاسبی راه بیاندازیم. اما تصمیم گیرنده نهایی من بودم و کار بسیار سختی بود. می‌دانستم اگر این پول را از دست بدهم دیگر چیزی جایگزینش نمی‌شد. کسی را نداشتم که به کمک و حمایتش امید ببندم. هر کس گرفتار زندگی خودش بود. مادر شوهرم از من خواست هر تصمیمی می‌گیرم فقط به یک چیز توجه کنم و آن هم حفظ عزت و آبروی خانواده بود. می‌دانستم این مهم‌ترین مسأله‌ای بود که باید به آن فکر می‌کردم. سه دختر داشتم و یک پسر ده ساله. چشم به هم می‌زدم دخترها جهیزیه می‌خواستند و پسرم هم باید زندگی‌اش را سر و سامان می‌داد. بعد از کلی فکر و خیال تصمیم گرفتم آپارتمان کوچکی در تهران و با بقیه پول هم باغی در لواسان بخرم. خواستم بچه‌ها جایی داشته باشند و آخر هفته‌ها به آنجا بروند. از طرفی باغ می‌شد سرمایه‌ای که در آینده می‌توانستم آن را بفروشم و به کاری بزنم و یا خرج بچه‌ها کنم. همه به این کار من انتقاد داشتند. اما من به این فکر می‌کردم که بچه‌ها پدر محبوبشان را از دست داده‌اند و بیش از اینکه به فکر مسائل مالی باشم باید به وضعیت روحی آنها هم توجه می‌کردم. پسرم به شدت ترسیده بود. دختر بزرگم افسرده شده بود. فکر کردم کسی از گرسنگی نمی‌میرد ولی ناامیدی و ترس بچه‌هایم را نابود می‌کند. برای همین به این باغ به چشم جایی نگاه می‌کردم که تفریحگاه آنها باشد و اوقات خوبی را در آن بگذرانند.

همین شد که با وجود مخالفت‌های دیگران من این کار را انجام دادم.

باغ شد بهشت بچه‌ها. خدا خدا می‌کردند که هر چه زودتر مدارس تعطیل شود و چند ماه به باغ برویم. بچه‌ها در باغ آرزوهایشان شکل گرفت. پسرم به باغبانی و کشت و کار علاقه‌مند شد. دخترم از یک زن روستایی قالیبافی یاد گرفت و دختر کوچکم مرغ و خروس پرورش می‌داد و تخم مرغ‌ها را حاصل زحمت خودش می‌دانست. من هم یک معلم ساده بودم. با همان حقوقم امورات بچه‌ها را می‌گذراندم. بچه‌ها از داشتن دو دست لباس کمتر اصلاً احساس بدی نداشتند. روح آنها با طبیعت یکی شده بود.

زندگی ما به ساده‌ترین شکل جلو رفت. بچه‌ها یکی یکی به دانشگاه رفتند در حالیکه خودشان خرج و مخارج تحصیلشان را می‌پرداختند. از استقلال و قناعتی که داشتند لذت می‌بردم. مادر شوهرم همه را مدیون باغ می‌دانست. می‌گفت پسرم روحش در میان این درختهاست که بچه‌هایش وقتی می‌آیند اینجا اینقدر خوش و سرحال هستند.

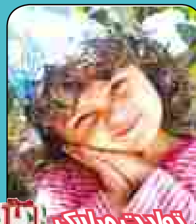
دخترم در همان لواسان با پسر همسایه‌مان ازدواج کرد. پسرم عاشق رشته کشاورزی بود. در همین رشته هم ادامه تحصیل داد و حالا یک شرکت زراعی بسیار موفق دارد. دخترهای دیگرم هم به همین شکل عروسی کردند. جشن عروسی همه آنها را در همین باغ گرفتم. خانه تهران را هم فروختم و بین بچه‌ها تقسیم کردم و خودم به لواسان آمدم و در همین باغ روزگار پیری را می‌گذرانم. هر پنجشنبه و جمعه همه نوه‌هایم می‌آیند اینجا. آنها هم عاشق این باغ هستند. حالا درخت‌ها تنومند شده‌اند و باغ پر بار تر.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این باغ مرکز خانواده شود. فکر می‌کردم بالاخره باغ را می‌فروشم و به زخمی می‌زنم اما خود باغ درمان همه دردها شد. خوشحالم که این باغ را انتخاب کردم و زندگی بچه‌هایم صدقه سر همین باغ سر و سامان گرفت.

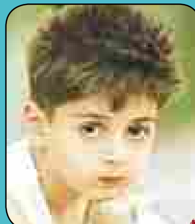
شکوفه های زندگی

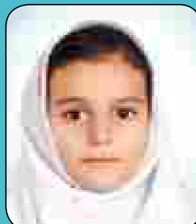


جانان قنبرنیا

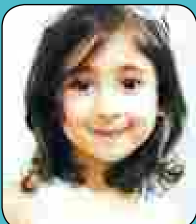


ریحانه معظمی


آرش پیریایی


رکسانا نوری


هانیه خاری


مه سیما اسماعیلی

از: ا.ح.درّی

شهوت، سقوط در تاریکی

در فرهنگ اسلامی یکی از عواملی که سبب ساز ورود انسان به پرتگاه تاریکی و جهالت و در نتیجه سقوط او می‌شود، پیروی از خواهش‌های نفسانی است.
و از آنجا که بر طبق آیات و روایات یکی از ابزارهای مهم شیطان برای انحراف انسان، تشویق او به پیروی از شهوات نفسانی است، در گفتار حاضر بر آن شدیم به برخی از آثار زیانبار این موضوع اشاره کنیم:

آلودگی به گناه

یکی از آثار مهم و مخرب شهوت پرستی آلوده شدن روح و جان به گناه است. خداوند در قرآن کریم در این باره می‌فرماید: خدا می‌خواهد شما را از گناه و آلودگی پاک نماید، اما آنان که پیرو شهواتند می‌خواهند شما را به کلی منحرف کنند.

همچنین در حدیث نبوی آمده است: انسان شهوت پرست بر اثر اطاعت از نفس اماره خود، کور و کر می‌شود و قدرت درک واقعیتها را ندارد، پس در چنین حالتی زشتیها در نظر او زیبا و زیبایی‌ها در نظرش زشت و نامفهوم است.

فاسد شدن عقل

یکی دیگر از آثار شوم شهوت پرستی آن است که عقل انسان را که مانند گوهری در وجود انسان است و تمام سرمایه یک انسان مومن به شمار می‌رود فاسد می‌کند. به تعبیر دیگر، شهوت پرستی، پرده‌هایی بر عقل و فکر انسان می‌اندازد که انسان گمراه شده و قدرت تشخیص حق و باطل را ندارد.

امیرالمومنین (ع) در حدیثی می‌فرماید: شهوت پرستی عقل را فاسد می‌کند.

بااستناد به کلام گهربار امیرالمومنین (ع) می‌توان دریافت که علت آنکه بسیاری از شهوت پرستان به هنگام غلبه شهوت کارهایی را انجام می‌دهند که بعد از فرونشستن آتش شهوت، از عمل خود پشیمان می‌شوند و حتی از خود متعجب می‌شوند که چطور به چنین کار زشتی دست زده‌اند، همین است که عقلشان فاسده شده است.

در حدیث دیگری از امیرالمومنین (ع) می‌خوانیم: هنگامی که انسانی اسیر شهوات خود شود، عقل او از مشاهده عاقبت کارش باز می‌ماند.

اسارت نفس

اسارت و بندگی در برابر خواسته‌های نفسانی که همواره سبب سقوط انسان می‌شود یکی دیگر از پیامدهای شهوت پرستی است، چرا که انسان شهوت پرست طوری اسیر شهوات خود می‌شود که بازگشت و حس کمال جویی و خداخواهی او غیر ممکن می‌شود. آیت ا... جوادی آملی در باب اسارت نفس می‌فرماید: زنجیر شهوت پرستی گاهی آنچنان دست و پای انسان را می‌بندد که هر گونه دست و پا زدن فرد برای رهایی از آن مانند کسی است که آموزش شنا ندیده است و در اعماق دریا رها شده و هر چه دست و پا می‌زند بیشتر در آب فرو می‌رود.

از معصوم (ع) نیز نقل است که فرمود: بنده شهوات، چنان اسیر است که هرگز روی آزادی را نخواهد دید.



احکام وضو و نماز

۱ـ آیا وجود جرم در زیر ناخن‌ها و یا بلندی ناخن‌ها سبب بطلان وضو خواهد شد؟ حکم نمازهای خوانده شده چگونه است؟
امور مذکور موجب بطلان وضو و نماز نیست.
۲ـ اگر در بین نماز از بینی یا دیگر اعضای بدن خون بیاید چه باید کرد؟
اگر خون جاری شده به میزان یک درهم باشد و شرایط تطهیر وجود نداشته باشد می‌توان نماز را ادامه داد، اما اگر بیش از یک درهم باشد باید نماز را متوقف کرد.

از بین رفتن شخصیت

از عواقب دیگری که می‌توان برای یک انسان شهوت پرست نام برد، از بین رفتن شخصیت و جایگاه او نزد مردم است.

امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرماید: افزون شدن شهوت، شخصیت انسان را لکه دار می‌کند و او را در میان مردم انگشت نما خواهد کرد.

در حدیث دیگری از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود: انسان شهوتران مانند حیوان درنده‌ای می‌ماند که شخصیت انسانی خود را گم کرده است، پس ضرورت دارد که از آن بپرهیزید.

در یک نتیجه گیری کلی از مباحث گفته شده می‌توان بیان داشت که یک انسان متدین و مومن برای آنکه هرگز در دام این رذیلت گرفتار نشود باید در آثار و پیامدهای شهوت پرستی بیندیشد و ببیند که چگونه تسلیم شدن در برابر شهوات انسان را به ذلّت و بدبختی و دوری از خداوند می‌کشاند.

یک پیوند آسمانی

همه جوانان که در شرف ازدواج هستند به پیوند آسمانی امیرالمومنین (ع) و حضرت زهرا (س) توجه کنند.

زندگی ساده آنان از لحاظ سادگی و مراسم ازدواج و بعد هم زندگی زاهدانه آن دو با وسایل بسیار ساده را همگی شنیده‌ایم. نظمی که در این خانه نورانی وجود داشت را بررسی کنید، کار داخل خانه و نگهداری فرزندان بر عهده آن بانوی با کرامت بود و کار خارج از خانه و تهیه مایحتاج منزل بر عهده امیرالمومنین (ع) بود. آن دو معصوم حدوده ده سال با یکدیگر زندگی کردند. توجه کنید! در این ده سال شما ببینید، که این شوهر جوان چقدر توانسته به زن و بچه‌اش مهر و محبت کند که زهرای مرضیه (س) می‌گوید: بدون امیرالمومنین (ع) نمی‌توانم لحظه‌ای زندگی کنم. از طرفی دیگر حضرت زهرا (س) چگونه صبر کرد بر آن فقر و سختی زندگی. چگونه آن جهاد بزرگ را انجام داد و آنچنان فرزندانی تربیت کرد و آن همه فداکاری از خود نشان داد که در لحظات آخر عمر گرانقدرش وقتی امیرالمومنین (ع) بر بالینش حضور یافت، خطاب به زهرا (س) می‌گوید: اگر از میان ما بروی کمر علی (ع) خواهد شکست. توجه کنید! چه کسی این سخن را به زبان می‌آورد، امیر مومنان فاتح در خیبر! حالا خدا را شکر! از این قبیل الگوها در میان ما شیعیان زیاد است. دختران ما باید فاطمه (س) را الگو قرار دهند، پسرهای ما هم باید امیرالمومنین (ع) را الگو قرار دهند و با توکل به خداوند و عشق و مهربانی زندگی خود را آغاز کنند.

برگرفته از کتاب
مطلع عشق رهبر معظم انقلاب



تجربه بسیار آموختن مایه افزایش عقل است.
●امام حسین (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری یک تنبل باهوش...



نمی‌دانم چرا بین این همه دختر مرا انتخاب کرده بود؟ مادرم می‌گفت چون تنها کسی که توی خانواده به عمه اشرف رفته و یک بند غر غر می‌کند، من هستم

آمدند خواستگاری‌ام و من با خنده و شوخی گفتم قبول می‌کنم با عماد ازدواج کنم به شرط اینکه همه شرط و شروطهایم را قبول کند.

عمه اشرف از آن زنهایی بود که آدم بلاتکلیف می‌ماند که دوستش داشته باشد یا نه. جیغ جیغ هایش زیاد بود، یک بند هم غر می‌زد ولی وقتی به کمک احتیاج داشتیم تنها کسی بود که می‌آمد و به دادمان می‌رسید. وقتی آپاندیس مادر مشکل پیدا کرد و شبانه راهی بیمارستان شدیم، می‌دانستیم در آن ساعت شب فقط می‌شود به عمه اشرف زنگ زد. سراسیمه آمد بیمارستان و تا روزی که مادر بهبودی کامل پیدا نکرد از پیش ما نرفت. کلی از این جور خاطرات داشتیم و همه می‌دانستیم باید غرغرها و رک گویی‌های عمّه را به محبّتهای بی دریغش بخشید.

حالا آمده بود خواستگاری من، آن هم برای عماد. پسر عمّه‌ای که معروف بود به تنبلی و باهوشی و بذله گویی.

بخش خنده دارش این بود که کمتر از یک ماه پیش یکی از دوستانم را به او معرفی کردم و دختر بیچاره از دست تنبلی‌های عماد جواب رد داده بود.

حالا آمده بود به خواستگاری من. گفتم عماد با چه جرأتی آمده خواستگاری من!او که می‌داند همیشه تنبلی‌هایش مایه خنده و جوک است و من از بچگی او را بابت این بی تحرکی و تنبلی‌اش مسخره کرده‌ام.

عاشق کامپیوتر و تکنولوژی بود که زندگی را هر چه آسان‌تر بکند. برای اینکه تا آشپزخانه راه نرود و برای خودش چای نریزد یک کتری برقی خریده و کنار تختش گذاشته بود. آنقدر تنبل بود که می‌شد از داستانهای تنبلی‌اش یک کتاب نوشت. اما در کار کامپیوتر و برنامه نویسی در حد یک نابغه بود. حالا نمی‌دانم چرا بین این همه دختر مرا انتخاب کرده بود؟ مادرم می‌گفت چون تنها کسی که توی خانواده به عمه اشرف رفته و یک بند غر غر می‌کند من هستم، عماد هم از من خوشش آمده چون شبیه مادرش هستم.

خلاصه قضیه بیشتر طنز و خنده بود. به عماد زنگ زدم و گفتم باید یک ماه کلاس ورزش ثبت نام و به من ثابت کنی که دوستم داری بعد شاید جواب مثبت بدهم.

عماد جیغش رفته بود بالا! در تمام عمرش حتی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی مفهوم درایت را فهمیدم



بچه‌ها با من کنار نمی‌آمدند. احمد هم حس می‌کرد من در حق بچه‌هایش مادری نمی‌کنم. یک شبهایی تا صبح گریه می‌کردم و همین موضوع احمد را ناراحت می‌کرد

گفته بودم به خاطر داداش عباس هم که شده در این زندگی می‌مانم. حاضر بودم همه چیز را تحمل کنم تا زندگی داداش عباسم به هم نریزد. حتی وقتی با احمد عروسی کردم هم فقط به همین فکر کردم. داداش عباس فقط یک برادر نبود. در حقم پدری کرده بود. زحمت کشیده و جوانی‌اش را به پای ما داده بود.

وقتی پدرم فوت کرد فقط ۹ سال داشتم. شش تا بچه قد و نیم قد بودیم. داداش عباسم هجده ساله بود. در واقع برادر ناتنی ما بود. با دایی‌هایش زندگی می‌کرد. میانه خوبی با مادرم نداشت و قبل از اینکه من به دنیا بیایم داداش عباس را بردند پیش مادر بزرگ و دایی‌هایش. مادرش جوانمرگ شده و پدرم بعد از یک سال دوباره ازدواج کرده بود مادر نتوانست برای داداش عباس مادری کند. داداش عباس وقتی خبر فوت پدرم را شنید همه کدورتهای گذشته را فراموش کرد و آمد پیش ما و مسئولیت همه خانواده را به عهده گرفت. داداش عباس شد پدر ما و از هیچ کاری دریغ نکرد. محبتها و فداکاری‌هایش کم نبود و همه ما مدیون او بودیم.

سالها گذشت تا داداش عباس تصمیم گرفت ازدواج کند. همه ما می‌خواستیم سنگ تمام بگذاریم. حتی مادرم هم طلاهایش را برای زن عباس گذاشته بود. از دختر یکی از فامیل‌ها خوشش آمده بود و

یک روز هم ورزش نکرده بود. می گفت آخر این هم شد شرط!

بعد فیش ثبت نام کلاس ورزشش را برایم ایمیل کرد. خنده دارتر از همه این بود که چک می کردم ببینم می رود سر کلاس یا نه و در عین ناباوری می دیدم هفته‌ای سه روز می رود باشگاه. یک وقت‌هایی می خواستم غافلگیرش کنم، می رفتم دنبالش و می دیدم سر همان ساعت از باشگاه می آید بیرون.

خلاصه کم کم موضوع جدی و جدی تر شد. باید فکر می کردم آیا با عماد می توانم زندگی کنم؟ مردی که در خانه کار می کرد و بی شک برای خرید دو کیلو سیب زمینی هم تا سر کوچه نمی رفت.

عمه اشرف می گفت چون تو را دوست دارد به خاطر تو همه کار می کند. دلم می خواست این موضوع برایم ثابت شود. همین که کلاس ورزش می رفت برای همه حیرت آور بود. به عماد گفتم باید تدارک عروسی را خودت ببینی، او هم قبول کرد و همه کارها را خودش انجام می داد. همه می گفتند عشق واقعی همین است. خودم هم کم کم باور کردم که عماد به خاطر من، خودش و عادتهای همه عمرش را عوض می کند.

خلاصه با هم ازدواج کردیم و در عین ناباوری دیدم عماد برایم یک عروسی مفصّل تدارک دیده. باورم نمی شد که خودش به تنهایی این همه کار را انجام بدهد.

خلاصه ما عروسی کردیم. زندگی خوبی هم داشتیم، ولی در عین ناباوری از روز اول متوجه شدم عماد همان آدمی است که بوده. از صبح تا شب در خانه پای کامپیوتر بود. درآمد خیلی خوبی هم داشت ولی حاضر نبود تکانی به خودش بدهد. هر چه اعتراض هم می کردم فایده‌ای نداشت و حاضر نبود تغییری در رفتارهایش بدهد. کم کم اعتراضهایم شروع شد. مثل عمه اشرف غرغر می کردم. ولی زندگی همین طور جلو می رفت، از ته قلبم کنار عماد احساس خوبی داشتم تا اینکه یک روز در جمع دوستانش متوجه یک واقعیت شدم. شوهر گرامی من تمام مدتی که فکر می کردم می رود کلاس ورزش، می رفت باشگاه. او برای صاحبان باشگاه کلاس کامپیوتر گذاشته بود و به جای ورزش کردن تدریس کامپیوتر می کرد! و جالب اینکه تمام تدارک عروسی را به کمک دوستانش و خریدها و سفارشهای اینترنتی انجام داده بود و خودش از خانه تکان نخورده بود!

دادم رفته بود هوا، اما کاری نمی شد کرد. شوهر من آنقدر باهوش بود که می توانست همه کارهایش را به نحوی انجام بدهد که لازم نباشد از اتاقش و کنار کامپیوترش تکان بخورد.

سه سال از زندگی ما می گذرد. من دایم غر می زنم و هر روز بیشتر شبیه عمه اشرف می شوم. زندگیمان جلو می رود و خیلی هم ناراضی نیستم اما عماد همانی است که بود... ■

مادرم با خوشحالی به خواستگاری او رفت. اما در عین ناباوری دیدیم که خانواده آن دختر شرطی گذاشتند که موضوع را پیچیده کرده بود. پدر خانواده گفته بود به شرطی دخترم را به عباس می دهم که مینا را به پسرمان بدهید.

من نوزده ساله بودم. احمد یکبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود و دو تا بچه هم داشت. ده سالی از من بزرگتر بود. حالا باید دو تا بچه را هم بزرگ می کردم. از یک طرف می دیدم داداش عباس به آن دختر به شدت علاقه‌مند است و از طرف دیگر زندگی من نابود می شد اگر با احمد ازدواج می کردم.

عباس از من خواست که به این ازدواج تن ندهم. حاضر بود از دختر مورد علاقه‌اش بگذرد، اما من فکر می کردم وقتش رسیده که همه محبتهای داداش عباس را جبران کنم برای همین قبول کردم.

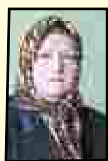
همه گفتند این کار را نکنم ولی من قبول کردم که با مردی ازدواج کنم که دو بچه داشت. کار آسانی نبود ولی دلم خوش بود که داداش عباس با زنی ازدواج می کند که دوستش دارد.

این وصلت انجام شد. عروسی داداش عباس خیلی مفصل برگزار شد و من در محضر به عقد احمد درآمدم.

دو تا بچه شیطان و حرف گوش نکن روی دستم بود. خیلی سخت می توانستم روزگار را بگذرانم ولی هیچ اعتراضی نمی کردم و روزها را سپری می کردم. بچه‌ها با من کنار نمی آمدند. احمد هم حس می کرد من در حق بچه‌هایش مادری نمی کنم. یک شبهایی تا صبح گریه می کردم و همین موضوع احمد را ناراحت می کرد. از من می خواست درایت داشته باشم و راهی پیدا کنم که بچه‌ها با من رابطه بهتری پیدا کنند ولی نشد. از طرف دیگر همه می گفتند همسر اول احمد به مراتب از من خانه دارتر و بهتر بوده. طوری که احمد از طلاق دادن او پشیمان شده بود. مادر و پدرش مدام به من هشدار می دادند که مراقب باشم مبادا احمد دوباره به سراغ همسر اولش برود و من هر کاری از دستم بر می آمد انجام می دادم. داداش عباس هم نصیحتم می کرد که با درایت زندگی را پیش ببرم. نمی دانستم منظور آنها از درایت چیست؟

به سال نکشید که احمد تصمیم گرفت به همسر سابقش رجوع کند. از من یک عذرخواهی ساده کرد و خواست طلاق بگیرم و برگردم خانه پدرم، من هم راهی نداشتم جز قبول این کار...

عباس شرمنده بود، مادر پشیمان ولی هیچ کدام از این حرفها به درد من نمی خورد. سرنوشت من به اینجا کشید که دارند طلاقم می دهند. بی آنکه هیچ تقصیری داشته باشم به این سرنوشت گرفتار شدم. ته دلم به همین خوش است که داداش عباسم زندگی خوبی دارد و با زنی زندگی می کند که دوستش داشته و دارد... ■



ایراندخت صادقی وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

سرقت اشیای عتیقه مربوط به قرن چهارم

معمولاً اشیاء عتیقه گرانقیمت در حراجهای بزرگ نیویورک، پاریس، ژنو، لندن و گاهی به ندرت در مادرید به فروش می رسند اما این بار یک جواهرفروش رسمی و معروف اسپانیایی که در مرکز مادرید سالن فروش جواهرات بسیار گرانقیمت دارد، تصمیم گرفت اشیاء کاتالوگ شده بسیار باارزش خود را بعد از مذاکره و تبادل پول به یک باند عتیقه فروش اروپایی از کشور اوکراین بفروشد. قرار در هتل بزرگی در مرکز مادرید گذاشته شد و فروشنده زرنگی کرد و در طبقه چهارم معاون خود را به استقبال خریداران فرستاد و بعد از تصمیمات نهایی قرار شد برای پرداخت پول به رئیس جواهرفروشی به طبقه نهم بروند، اما عتیقه در طبقه چهارم گذاشته شد و بعد از گفت و گو در طبقه نهم، وقتی معاون جواهرفروشی برگشت که اشیاء را به طبقه بالا ببرد تا فروخته شود، مشاهده کرد که دو عتیقه مهم قرن چهارم میلادی مربوط به اسکندر مقدونی شامل یک کمربند طلا و یک ظرف طلای منتسب به زمان حضرت محمّد(ص)، سر جایش نیست.

بنابراین، سرقت فوراً به مسئولان هتل و نیروهای پلیس اطلاع داده شد، ولی هنوز هم پلیس نتوانسته است سارق ظرف طلا و کمربند طلای اسکندر مقدونی را که حدود یکصد میلیون دلار قیمت آنها تخمین زده می شود، پیدا کند.

حرکت‌های عجیب نخست وزیر جدید انگلیس

ترزا می نخست وزیر بریتانیا از روز اولی که به ساختمان شماره ۱۰ نخست وزیری رفته است نشان داده که رئیس دولت جدیدی است که به واقعیتها اولویت می دهد!



برخلاف نظر برخی سیاستمداران ترزا می با تماس با ریاست جمهوری ایران نشان داد که کشورهای استراتژیک منطقه را می شناسد و از روی منطق عمل می کند! امّا نکته جالب ماجرا این است که برخلاف سیاستمداران انگلیسی اولین کسی که از نخست وزیر شدن خانم می در لندن خوشحال شد، بانوی مسن و فقیری بود که با تلاش زیاد سعی کرده بود بهترین مدلساز لندن باشد.

ویویان وست وود از اینکه خانم نخست وزیر بریتانیا در اولین روز حضور در مجلس یک لباس از طرح‌های او را بر تن داشت خوشحال بود و اعلام کرد بالاخره به آرزوی خود رسیده است.

آدمی ساخته افکار خویش است، فردا همان خواهد شد که امروز می اندیشیده است ● موریس مترلینگ

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور

maryanikpour@gmail.com

۴۷

آفریقا یعنی این

خلاصه قسمت قبل:

آلبرت پودل چند کشور آفریقایی را برای ادامه سفرش انتخاب می‌کند. او که پیش از این هم به آفریقا سفر کرده و بادشواری‌های گوناگون آن منطقه آشنایی داشت، خوب می‌دانست که این بار هم سفر چندان راحتی در انتظارش نیست. او سفرش را از خارطوم آغاز کرد. سه سال طول کشید تا سرانجام توانست به کمک یک واسطه و با کلی آشنابازی ویزا بگیرد. در خارطوم به هتلی رفت که بخشی از نمای آن با بمب ویران شده بود. لابی هتل پر بود ولی چون حضور توریست بدون هیچ دلیل خاصی در این کشورها کمی عجیب و غیر منتظره است، همه با تردید به پودل نگاه می‌کردند و حاضر نبودند او را در جمع خودشان راه بدهند. در اداره جهانگردی به او کاغذی دادند که در آن مقررات عکسبرداری در خارطوم را متذکر شده بودند و آن طور که در کاغذ نوشته بودند، تقریباً همه چیز در خارطوم جزء موارد ممنوع عکاسی به حساب می‌آمدند. پودل داشت عکس می‌گرفت که سربازی از راه رسید.

مقصد خطرناک

تا دیدم سرباز کمی نرم شده و آرام گرفته، دوربین را آهسته در کوله پشتی‌ام گذاشتم و به صحبت با او درباره منطقه و جاهای دیدنی‌اش ادامه دادم و ماجرا به همین راحتی ختم به خیر شد.

به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم بهتر است خوشحال باشی چون حداقل اجازه‌داری از طبیعت وحشی عکس بگیری. و توانستم عکس‌های بسیار زیبایی از طبیعت بگیرم. یک روز هم از مراسم مذهبی گروهی صوفی عکس گرفتم که لباس‌های آراسته‌ای داشتند و طبق برگه‌ای که در جیبم بود، اگر از آنها عکس می‌گرفتم، فقر و محرومیت منطقه را به تصویر نمی‌کشیدم پس مانعی وجود نداشت. از رئیس گروه هم اجازه گرفتم و او با خوشرویی به من اجازه داد چند عکس جانانه بگیرم. کارم تمام شده بود و خواستم بروم. یک‌هو دو مأمور رسیدند و گریبانم را گرفتند که مگر مقررات عکاسی را نمی‌دانی؟ با چه مجوزی عکسبرداری کردی؟ گفتم از رئیس آنها اجازه گرفتم ضمناً اینها نه فقیرند نه کار سیاسی می‌کنند و نه هیچ! یکی از مأمورها گفت: "عکس گرفتن از این مراسم جزء جاذبه‌های توریستی است و باید مالیاتش را بدهی. همین طور مجانی که نمی‌توانی عکس بیندازی..." بعد در این باره سخنرانی کرد که تو با همین عکس‌ها و فروش آنها به مجله‌ها کلی پول به دست می‌آوری. وسط حرفش پرسیدم: چقدر باید بدهم تا از شرّ سخنرانی‌هایت خلاص شوم؟ سری خاراند و گفت: "فکر کنم بیست دلار منصفانه باشد!"

مسیر بعدی من به سوی چاد بود. به این دلیل که سودان و چاد با هم در وضعیت قرمز بودند، هیچ پرواز مستقیمی در مسیر هوایی این دو کشور انجام نمی‌شد. اگر پرواز را برای ادامه سفر انتخاب می‌کردم، باید از شرق یعنی از خارطوم به آدیس آبابا (پایتخت اتیوپی) می‌رفتم بعد به غرب برمی‌گشتم و به باماکو در مالی می‌رفتم. بعد از آن به سمت مشرق و نیامی حرکت می‌کردم تا به مرکز نیجر برمی‌گشتم. یعنی باید چهار بار سوار هواپیما می‌شدم و دو روز وقت می‌گذاشتم و برای هر کدام هم کلی پول بلیت می‌دادم. در صورتی که اگر پرواز مستقیم بین این دو شهر برقرار بود، در دو ساعت از مبدا به مقصد می‌رسیدم و خلاص! در مسیر هوایی از خارطوم هیچ انتخاب دیگری نداشتم مگر اینکه از قاهره به پاریس می‌رفتم. و آفریقا یعنی این!

من خودم سفر زمینی را ترجیح می‌دادم. به نظرم در آسمان و لابه‌لای ابرها آنقدر از زمین و مردم فاصله داری که نه می‌شود چیزی دید نه تجربه‌ای داشت و چیزی آموخت. آنطور که حساب و کتاب کردم، آنجایی که بودم می‌توانستم تا یک هفته دیگر ماشین خودم را تحویل بگیرم ولی ویزای محدود سودانی من، چنین اجازه‌ای را به من نمی‌داد. به علاوه، مشکل بیشتر از این ناحیه آب می‌خورد که حرکت من از سمت ایالت غربی سودان یعنی **دارفور** بود که آن زمان تهدید و ترور چند هزار شبه نظامی به نام **"جان جاوید"** به شدت منطقه را ناامن و خطرناک کرده بود. گویی انگیزه اصلی زندگی این شبه نظامیان، قتل عام کردن ساکنان منطقه بود و در این کسب و کار نسبتاً موفق شده بودند. آنها توانسته بودند در شش سال، بیش از ۳۰۰ هزار انسان بیگناه را قتل عام کنند. بیش از ۶۰۰ هزار نفر از اهالی دارفور هم از ترس، جانشان را برداشته بودند و خانه‌هایشان را رها کرده بودند و در چادرهایی نزدیک مرز چاد روزگار می‌گذراندند و به آینده نامعلوم خود می‌اندیشیدند.

آن زمانی که من به این مساله بغرنج فکر می‌کردم، آنها سه شهر دیگر را در منطقه دورافتاده سودان غربی محاصره کرده و ۱۲ هزار دارفوری بی‌پناه دیگر به چاد گریخته بودند. خشکسالی مداومی که منطقه دارفور را خشک و نابود کرده بود، تقریباً ۱۰ سال قبل آغاز شده بود اما مقامات خارطوم توجه و نگرانی خاصی از خود نشان ندادند یا برای برطرف کردن این مشکل، هیچ همکاری نکردند. و همین موضوع باعث شعله‌ور شدن آتش خشم دارفوری‌ها شد. مشکلات دست به دست هم دادند و اوضاع را روز به روز بدتر کردند تا اینکه کشتار دسته جمعی شروع شد. مشکل خیلی زود به مناطق اطراف هم کشیده شد.



اهالی دارفور که خانه‌هایشان را رها کرده و در خانه‌های موقتی ساکن شده‌اند

شورشی‌ها در خیابان

عداوت و دشمنی آنها با هم، مرا کاملاً متقاعد کرده بود که مسیر ناامن است اما همچنان عقیده داشتم که این کار، شدنی است. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که ماشین را با چند ظرف آب و بنزین و کمی مواد غذایی پر می‌کردم و تا جایی که ویزای نصفه و نیمه‌ام اجازه می‌داد، به دل خطر می‌زدم. می‌توانستم از منطقه‌ای رد شوم که آواره‌ها در آن چادر زده بودند و زندگی می‌کردند. اما افسوس که من دیگر آن جوان بادل و جرات و با اعتماد به نفس قبلی نبودم که چند دهه قبل این سفرها را با شجاعت تمام آغاز کرده بود و


به یاد روزهایی که با اعتماد به نفس عجیبی سفر را با شجاعت تمام آغاز کرده بودم و می‌خواستم بهترین‌ها را تجربه کنم


نمونه‌ای از محصولات کشاورزی مردم نیجر که تشنگی را فراری می‌داد

می‌خواست بهترین‌ها را هر چند خطرناک، تجربه کند. وقتی با بنجامین حرف زدم و طرحم را گفتم، حرف‌هایی زد که مرا به وحشت انداخت. او چنین سفری را به هیچ وجه توصیه نمی‌کرد و به نظرش، خودکشی محض بود. من هم همان طور که گفتم، ترسو و البته کمی عاقل شده بودم و جانم را دوست داشتم. سرانجام تصمیمم را گرفتم و گزینه "چهار پرواز" را انتخاب کردم.

سه پرواز اول نسبتاً آرام و بی‌دردسر انجام شد و به پایان رسید، اگر چه در همه آنها ما تنها مسافر سفید مسیر بودیم. در فرودگاه آخر، من ماندم و دلالان و جارزن‌ها، ولگردها و گداهایی که تا به خودم بیایم دوره‌ام کردند و هر طور شده می‌خواستند کاسبی کنند و پولی به جیب بزنند. در پرواز چهارم که آخرین آنها هم بود و همان طور که گفته بودند به نیمه‌های شب خورده بود، ناگهان کاپتان اعلام کرد قرار نیست در مقصد فرود بیاییم زیرا در فرودگاهی که مقصد اصلی ما بود، به دلیل درگیری و تیراندازی، اجساد زیادی در باند فرودگاه پخش و پلا بود و با چنین وضعیتی، فرودی امن امکان‌پذیر نبود.

در آن شب سوم ماه فوریه ۲۰۰۸، ۱۶۰ جسد و صدها زخمی باند فرودگاه و اطراف آن را پر کرده بود و تعداد زیادی شورشی که گویی جنون گرفته بودند، درست پایین محلی که ما پرواز می‌کردیم، پیاده و سوار بر ماشین این طرف و آن طرف می‌رفتند و شلیک می‌کردند. آن موقع نمی‌دانستم چرا به فرودگاه حمله کرده‌اند؟ هر چه که بود، این وضعیت برای من خوشایند نبود. از یک طرف دیدن مردم بی‌پناه و درمانده در چنین موقعیت اسف‌باری واقعاً برایم دردناک بود و از طرفی آن همه پول خرج کرده و مسیر را دور زده بودم و طولانی‌تر کرده بودم ولی حالا می‌دیدم باز به همان نقطه‌ای برگشته‌ام که اول در آن بودم یعنی به آدیس آبابا. و در جواب اعتراض فقط این جمله نصیبم شد: "متاسفیم که اذیت شده‌اید آقای آلبرت!" معلوم نبود پرواز بعدی دقیقاً در چه زمانی میسّر بود. به من که گفتند فعلاً وضعیت فوق‌العاده اعلام شده و هیچ هواپیمایی نه تنها در این شرایط اجازه پرواز ندارد، که اساساً به صلاح هیچ کس نخواهد بود و بسیار خطرناک است. و جالب اینکه، قرار بود بخشی از پول پرداختی بلیت را به من باز گردانند تا غرامت سفر ناتمام چهارمم را پرداخت کرده باشند. و جالب‌تر اینکه این غرامت چهار سال بعد و با فرستادن ۹ ایمیل و نوشتن یادداشتی در یک روزنامه توسط روزنامه‌نگار محلی ممکن شد آن هم وقتی که حس کردند آبرویشان در خطر است!

فردای آن روز فهمیدم رئیس جمهور چاد ۱۵ روز وضعیت فوق‌العاده اعلام کرده. این زمان بیشتر از انتظار من بود و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. اوضاع چندان مساعد نبود و دیده‌ها و شنیده‌ها نشان می‌داد معلوم نبود منطقه تا کی ناآرام و درگیر باشد. در نتیجه با ناراحتی به این نتیجه رسیدم که بهتر است مسیر دیگری را برای پرواز انتخاب کنم. باز هم فقط یک راه داشتم و تنها یک گزینه پیش رویم بود. باید یک مسیر غیرمستقیم را انتخاب می‌کردم بنابراین برای چهار روز بعد بلیتی به مقصد نیامی در نیجر گرفتم.

با آسودگی در خیابان قدم می‌زدم و آفریقای محبوبم را نگاه می‌کردم. ناگهان تعداد زیادی از مردم خشمگین به خیابان ریختند و شعار دادند که چرا گندم گران شده. هنگام تظاهرات، شیشه‌ها را شکستند و لاستیک‌ها را آتش زدند

خشکسالی و قحطی بی‌رحم و بی‌پایان و جست‌وجو برای شغل، مردم سرتاسر نیجر را تا نیامی کشانده بود. و همین جمعیت منطقه را از ۳۰۰۰ نفر در سال ۱۹۳۰ به بیش از یک میلیون نفر رسانده بود ولی با همه اینها هنوز در کرانه رود نیجر مکانی خواب‌آلود و مُرده و ساکن بود و زندگی در آن جریان نداشت. تمام خیابان‌ها در آن قسمتی از شهر که من اقامت داشتم از شن پوشیده شده بود برای همین از ترافیک معمول و سر و صدا خبری نبود. در عوض پیاده‌روها خاکی و کثیف و پر بود از ولگرد، گدا و جیب‌بر. همچنین به هر جا که چشم می‌انداختم، دستفروش‌ها با صدای بلند مشغول تبلیغ اجناسی مثل باتری قلمی، دستمال کاغذی و سیگارهای تکی بودند. کمی در خیابان‌ها پرسه زدم. آنجا تعداد خیلی کمی فروشنده فرانسوی داشت که در نیامی خیری ندیده بودند و گروه تروریستی القاعده به مشکلاتشان دامن زده بود.

ده ساعت در اتوبوس نشستم تا به طرف غرب بروم و خودم را به وعده‌گاه و محل دیدارم با پیتر زبر برسانم، همان که در کشور خودش از جادوگران بود. قرار بود برادرش برنارد هم در وعده‌گاه باشد. آنها با لندکروز قدیمی‌شان از محل زندگی‌شان آکرا (پایتخت غنا) به واگادوگو می‌آمدند تا آنجا همدیگر را ببینیم و یازده روز بعد را با هم بگردیم. واگادوگو پایتخت بورکینافاسو است، سومین کشور فقیر دنیا که از نظر شاخص توسعه انسانی سازمان ملل، از بین ۱۷۷ کشور رتبه ۱۷۵ را به خود اختصاص داده است. بیش از نیمی از جمعیت آن فقط با کمتر از یک دلار در روز زندگی می‌کنند. البته اگر بتوان اسمش را زندگی گذاشت. وضعیت عجیب و غریبی بود.


واگادوگو پایتخت بورکینافاسو

ادامه دارد

کاش دیوار بودم...



"کاش دیوار بودم..." نوشته "فریبا امیراسکندری" در قالب و ساختار تک گویی ذهنی، با روایتی فشرده عمق عشق و حرمان یک زن شریف و تنها مانده در موقعیت هجران را بازمی‌گوید."فریبا امیراسکندری" به عنوان نویسنده برتر دوره دهم مسابقه بزرگ داستان نویسی انتخاب و معرفی شده است.

فریبا امیراسکندری ـ کرج

دیگر خسته شدم از قربان صدقه رفتن، از الکی خندیدن و دست به صورتت کشیدن... باور کن دیگر توان ندارم...نمی‌توانم...نمی‌توانم این همه بار را به تنهایی به دوش بکشم...نمی‌توانم جواب سرکشی‌های دخترت و لجبازی‌های پسرهایت را بدهم.....نخند....نخند....لجم را در نیاور.....می گویم بس کن... با تو نیستم؟!تا...تا فکت را پایین نیاورده‌ام دهانت را ببند!

هه....هه... تعجب می کنی؟! باور نمی کنی این من باشم؟ همان خانم محجوب و خجالتی تو؟! آره خودم هستم. خودِ خودم... کوچه بازاری حرف می‌زنم؟ مردانه خط و نشان می کشم؟! راست می گویی... راست می گویی؛ الان مدتی است هر کسی من را می‌بیند می گوید: "تو برای خودت مردی شدی!" ولی من! من حتی حوصله ندارم که جواب بدهم: "نه...به دستهای کت و کلفت و شانه‌های پهنم نگاه نکنین....باربر روزگار بودن من را این جوری کرده...من یک زنم....حتی...حتی ضعیف تر و شکننده‌تر از قبل...خیلی ضعیف‌تر و شکننده‌تر. می‌دانی روزی که می‌رفتی، همه به سر و صورت خود می کوبیدند که دست خالی رفت؟!... یعنی...یعنی آنها نمی‌دیدند این منم که دست خالی ماندم؟!....نمی‌دیدند که تو تمام شور و شوق و عشق و آسایش و آرامش من بیچاره را هم توی کوله‌ات جا دادی و رفتی... بی‌انصافی... آره، بی‌انصافی .... اصلا خودت را دیده‌ای....تکان نخوردی، همان طور ماندی با موهای سیاه شانه زده، ببین...ببین تو را خدا، چند سال از من بزرگتری! ولی یک چروک رو پیشانیت نیست... چشمهایت برق می‌زنند از جوانی! حالا به من نگاه کن...خوب ببین...پیشانیم خط برداشته....چشمم افتاده ته گودال و رویش یک در شیشه‌ای جا خوش کرده که صد رحمت به عینک خانم بزرگ...می گفتی تا موهایت سفید نشوند رنگش نکن...هه...هه...ههههه...الان آن قدر از موهایم سفید شده که دیگر رنگ کردنشان کاری مضحک است. مگر من چند ساله‌ام؟! می گویند زنها سنشان را قایم می کنند، ولی...ولی من باید شناسنامه نشان بدهم تا بفهمند من مادرشان نیستم... هنوز مانده تا برایم بالای مجلس جا خالی کنند و "حاج خانوم...حاج خانوم" صدایم کنند...می‌دانی؟ تو به من بدهکاری...اصلاً به من مدیونی...تمام جوانیم را،عشقم را...یادت هست که دکتر هرچه اصرار کرد بگذار خانمت زایمان طبیعی داشته باشد، قبول نکردی؟... گفتی نمی‌توانم شاهد درد کشیدنش باشم؟....یادت هست؟ همکارهایت وقتی فهمیده بودند برای خریدن ماشین ظرفشویی خودت را به آب و آتش زدی تا وام بگیری چقدر مسخره‌ات کرده بودند؟ گفتم به فکر خریدن ماشین برای خودت باش، گفتی پاهای من عادت به پیاده روی دارند؛ پوست لطیف دستهای تو نباید با مواد ظرفشویی خراب شوند؟... یادت مانده که تا ناهار می‌خوردیم می گفتی تو برو بخواب، ظهر اگر نخوابی بد اخلاق می‌شوی؟ پس این همه خوبی و عاشقی و قربان صدقه رفتن چی شد؟!.. کجا رفت؟...... چه طور شد که با سه تا بچه ولم کردی و رفتی؟...نگفتی یک زن دست تنها با سه تا بچه.....خواب ظهر؟! حالا از صبح تا شب سگ دو می‌زنم، مدرسه،بانک، اداره، بقال،چقال، تعمیراتی، نانوایی و خسته می‌رسم تا بروم آشپز خانه و جارو کشی و لباس شویی.... همسایه جلویم سبز می‌شود و به دیوار نگاه می کند و می گوید: "پدر که بالاسرشان نیست و مادر هم که از صبح تا شب وله..."

کاش واقعاً دیوار بودم...

دیروز... دیروز می‌خواستم صورتت را صفحه "دارت" کنم و آن قدر تیر بزنم تا تو هم مثل من پر زخم بشوی...می‌دانی چرا؟ دیگر کولر هم، شیر ظرفشویی نبود که با نوار تفلون و چسب آکواریوم و واشر جلوی چکه آبش را بگیرم، یا دیوار نبود که سنباده بردارم لکهایش را ببرم،با بتونه سوراخ و ترکهایش را بگیرم...تینر و رنگ را قاطی کنم و نقاشیش کنم....موتورش سوخته بود... بچه‌ها داشتند از گرما هلاک می‌شدند..... گفتم به مجید آقا می گویم، آشناست....داخل خانه هم که نمی آید، می‌رود پشت بام. گفتم و آمد و رفت و کولر را راه انداخت، می‌دانی وقتی پول را گرفتم جلوی چشمش چی گفت؟ بگویم؟طاقت شنیدنش را داری؟ گفت.... گفت "آبجی، صیغه که حلاله، چرا خودت را این قدر اذیت می کنی؟"آبجی!! آبجی!! هه...هه....خودت را اذیت نکن، من دیگر گوشم پر است از این حرفها....شده‌ام مثل طاعون زده‌ها... هر کسی دردم را می‌فهمد یا فرار می کند یا زیادی مهربان می‌شود...سهیلا را یادت هست؟ به قول خودت "دوست جون جونیم" بعد از رفتن تو دیگر ندیدمش....می توانی بفهمی چرا؟؟.....ترسیده بود که یک روز عصر برای خوردن چای بروم خانه‌اش، چشم شوهرش من را بگیرد و هوویش بشوم!هه...هه... تازه، کجایش را دیده‌ای؟ اقدس خانم هم یک کله قند زده بود زیر بغلش و آمده بود خواستگاریم. می گفت دیگر از مریض داری خسته شده...آمده بود و می‌خواست که عروسش شوم و پسر مریضش را تیمار کنم...می‌شنوی چه می گویم؟ پیرزن از دست بچه‌اش بریده بود و برای خودش هم پرستار می‌خواست؛ می‌خواست من برایشان "سوپرمن" شوم.

***

زن وقتی از واگویه کردن خسته و درمانده شد، سرش را روی قاب عکس همسرش که در آغوش خودش نفس می کشید گذاشت. قاب عکس خیس بود از بارش قطرات اشک. لحظاتی قاب را از آغوش جدا کرد و چشم به چشمان خندان مرد دوخت، لبخند تلخی زد، احساس سبکی می کرد... بلند شد تا قاب را در جای آن روی دیوار آویزان کند تا یک روز دیگر که دلش پر است از درد و شکوه و یا یک روز که حالش خوب خوب است و بخواهد کنار این قاب با دو استکان چایی و دو برش کیک بنشیند و گل بگوید و...و فقط خودش گل بگوید، بی‌هیچ گل شنیدنی، تا دستانش را بالا برد، لرزش بی‌موقع دستهایش قاب را از دستانش جدا کرد و به زمین انداخت. عکس مرد از پشت شیشه شکسته، هزار تکه دیده می‌شد، پر از زخم، درست شبیه قلب دردمند زن... ■

نامه اول...

"نسیم پژومان" نویسنده جوان و خوش قریحه، با بهره گیری از قالب نامه، داستان گیرا و خواندنی "نامه اول..." را نوشته است. "نسیم پژومان" با پشتوانه قدرت تخیّل نیرومند و ذهن خلاقش توانسته است در قاب و قالب یک نامه، داستان کوتاه کاملی بنویسد.

نسیم پژومان ـ تهران

با عرض سلام خدمت پسر عموی عزیزم، امیدوارم حالتان خوب باشد. اگر احوال مرا جویا باشید هیچ ملالی نیست جز دوری شما.

دیروز وقتی شنیدم که دوره آموزشی شما به زودی تمام می‌شود، بسیار خوشحال شدم. دعا می‌کنم به یک محل نزدیک اعزام شوید. این روزها سرم بسیار شلوغ بود و نتوانستم نامه‌ای برایتان بنویسم. همان طور که می‌دانید در دانشگاه قبول شدم و باید به شهر می‌آمدم. به خاطر همین امروز صبح، زودتر از روزهای قبل از خواب بیدار شدم و بعد از غذا دادن به مرغ‌ها و خروس‌ها و دوشیدن گوسفندها و گاومان "برفی" و یک وداع بلند بالا با آنها و خوردن صبحانه آخر با مادر جان و آقاجان، لباسی را که کبری خانم عروس عمه شهین برایم دوخته بود پوشیدم. پارچه این لباس، همانی بود که زن عموجان، ثریا، مادر مهربانتان برای قبولی من در دانشگاه هدیه آورده بود. آن روز را به خوبی به یاد دارم، زن عموجان ثریا با صورتی بر افروخته که احتمالاً ناشی از گرمای زیاد هوا بود، به خانه ما آمد و همان جا روی ایوان، زیر آفتاب داغ نشست و در حالی که مدام عرق پیشانی‌اش را با گوشه چادرش پاک می‌کرد، چایی نخورده و تبریک نگفته، پارچه‌ای را که با خوش سلیقگی تهیه کرده بود گذاشت و رفت.

دیشب مادر جان می‌گفت، از همسایه شما زری خانم شنیده که زن عموجان ثریا گفته: "دختر همین که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد کافیست" حالا که فکر می‌کنم علت عصبانیت آن روزش را می‌فهمم. زن عموجان ثریا گفته: "که درس و دانشگاه برای گلاب آب و نان نمی‌شود، دختر را چه به درس و دانشگاه!؟" زری خانم تاکید کردند که زن عموجان ثریا این قسمت را با عصبانیت زیاد بیان کرده‌اند.

اما از همه اینها که بگذریم، من می‌دانم که شما به ادامه تحصیل من بسیار اهمیت می‌دهید و همین به من امید می‌دهد. بالاخره امروز صبح، بعد از یک بدرقه مفصل از طرف مردم روستا و عبور از کوچه‌های زیبا، با چشمانی اشکبار به همراه مادر جان و آقاجان و داداش رحمان راهی شهر آرزوها شدیم. امروز در اتوبوس از داداش رحمان شنیدم که گفت: عموجان کریم، پدر بزرگوارتان از آقاجانم برای فروختن زمین بالا محله، به خاطر خرج و مخارج دانشگاه من، بسیار ناراحت شده و با آقاجانم سر لج افتاده و گفته: با این کار، تن آقا بزرگ را در گور لرزانده است. اما آقاجانم به عموجان گفته که هر کاری برای دانشگاه رفتن تنها دخترش انجام می‌دهد.

در طول راه من به شما و به خودم و به خیلی چیزهای دیگر فکر کردم. ما بعد از طی کردن یک مسیر طولانی به شهر محل دانشگاه رسیدیم و نمی‌دانید با چه زحمتی آدرس خوابگاه را در ناکجا آباد پیدا کردیم.

چه لحظه سختی بود لحظه خداحافظی با مادر جان، آقاجان و داداش رحمان. بالاخره بعد از یک خداحافظی سخت و جان فرسا و شنیدن نصیحت‌ها و پندهای مادرانه و پدرانه و برادرانه، با چشمانی مملو از اشک وارد خوابگاه شدم. من به همراه سرپرست خوابگاه از حیاط کوچک آنجا، که به اندازه ایوان خانه ما هم نمی‌شد گذشتم و بعد از طی کردن پله‌های باریک و راهروی تاریک، وارد اتاق یا به قول سرپرست: "سوئیت" شدم. چشمتان روز بد نبیند؛ اول فکر کردم آن همه آدم از تنهایی است که به آن اتاق پناه آورده‌اند، اما وقتی سرپرست به آنها گفت: "این هم آخرین هم اتاقیتان" چشمانم به اندازه چشم‌های گاومان، "برفی" گرد و بزرگ شد.

موقع باز کردن ساک به یاد شب گذشته افتادم که مادر جان در حالی که یک چشمش اشک بود و چشم دیگرش خون، انگار که قرار بود قحطی بیاید، ذخیره یک ماه مرا درون ساک گذاشت. من هم در خوابگاه کم نگذاشتم، با دیدن آن همه چهره رنگ پریده و هیکل‌های زرد و لاغر، سفره مفصلی پهن کردم، اما در آن لحظه‌ها وقتی به یاد مادر جان و پدر جان و روستایمان می‌افتادم لقمه‌ها برایم به اندازه تخم‌های "حنایی" مرغمان می‌شد و به سختی از گلویم پایین می‌رفت اما من طاقت آوردم و کم نیاوردم حتی قطره اشکی نریختم. الان که این نامه را برای شما می‌نویسم، دخترها یا خوابند یا خودشان را به خواب زده‌اند، اما من نمی‌دانم که از ذوق زیاد است و یا غم دوری از خانواده، که خوابم نمی‌برد، به هر حال این روزهای دلتنگی من و شما هم به زودی سپری می‌شود. پسر عموی عزیزم ببخشید که سرتان را درد آوردم، لطفاً منتظر نامه‌های بعدی من باشید.

دوستدار شما، دختر عمویتان گلاب ■

چهل تکّه دلم را وصله می‌زنم!

"عباس عابد ساوجی" نویسنده باتجربه در کار و زندگی و نویسندگی، با نوشتن "چهل تکه دلم را وصله می‌زنم!" در حیطه نگارش "داستانک" طبع آزمایی کرده است. این داستان نویس پرکار در اثر جدیدش، با کاربرد سنجیده مثلث "زاویه دید ـ انگیزه روایت ـ القای لحن" به نوآوری روی آورده است و درونمایه‌ای تلخ را با روایت و زبانی که به عمد سرد و خسته جلوه می‌کند، پرورانده تا به تاثیر کلامش قدرت پنهان ببخشد.

عباس عابد ساوجی ـ کرج

صبح اول وقت، فتحعلی خان پدر زرین تاج، پشت در بود. در را که باز کردم گفت: "برو کنار ببینم!". سلام دادم. جواب سلامم را نداد!. گفت: "بگو زرین تاج بیاد پایین!."

گفتم: "خیره انشا... بفرمایید داخل."

در حالی که سرش را بالا گرفته بود، انگار داشت با سقف حرف می‌زد. گفت: "وقتی سینه چاک می‌کردم که دخترم را به تو مردک یک لاقبا نمیدم، فکر این روزها را می‌کردم. حالا بگو بیاد پایین تا ببرمش خونه خودمون زایمان کنه. ثابت شده تا حالا که با این دیگ، آبی براش گرم نمیشه."

گفتم: "بچه باید توی خونه پدرش به دنیا بیاد تا چهار چوب خونه رو بشناسه..."

دست روی سینه‌ام گذاشت و هلم داد عقب. با پشت روی زمین افتادم. در همان حالی که از رویم رد می‌شد، غُر زد: "برو بمیر مردک یک لاقبا، کدوم خونه؟ کدوم پدر؟ دلت خوشه که پدری و این بیغوله نکبت رو داری؟"

تا به خود بیایم، میان گرد و غباری که چرخ‌های ماشین فتحعلی خان به پا کرده بود گم شدم.

سیم زندگی ما از اول ناجور کوک شده بود، تارها از هم گسسته بود و با هیچ مضرابی نمی‌شد آهنگی نواخت. زرین تاج حامله بود. بیمه نبودیم. از عهده مخارج سنگین بیمارستان هم بر نمی‌آمدم.

دوست هم خدمتی‌ام پیشنهاد کرد: "بیا بریم میوه فروشی کنیم."

چاره‌ای نداشتیم. رفتیم. مدتها بود چهار چرخه‌ای قراضه را می‌دیدم که گوشه حیاط عموی دوستم بی‌مصرف افتاده بود. گفتیم: وضعمان که خوب شد یکی بهترش را برای خودمان می‌خریم.

مأمورین سد معبر چپ و راست خفتمان می‌کردند. خسته شدیم از بس بارمان را در جوی آب ریختند. بالاخره در گیر شدیم. یک شب بازداشت بودیم و بالاخره با دادن تعهد آزاد شدیم. بر گشتیم سر کار اولمان، خانه نشینی...

تحصیل کرده، سربازی رفته و متاهل، نشستم وَرِ دل زرین تاج و منتظر ماندم که کی وضع حمل می‌کند؟

زرین تاج، از میان گرد و خاکی که پدرش به پا کرده بود، نگاهم می‌کرد و می‌خندید...! به خانه برگشتم. گرد و خاکی که روی شانه‌ام نشسته بود، کمرم را خم کرده بود! فکر کردم که نت‌های زندگی ما را طوری نوشته‌اند که در قالب هیچ داستانی نمی‌گنجد، فقط باید رُمان می‌نوشتم. ■

جنایت در رودخانه!

۱۶

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند،. در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" - بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا - قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند. "سوزان" که به ماجرای کشته شدن بازرس "الیس" پی برده بود به دنبال این بود که هرچه بیشتر از معماهای پشت پرده این ماجرا سر دربیاورد. "زو" متوجه ایمیل‌های مشکوکی به شوهرش شد و بیش از پیش به رفتارهای او مشکوک شد...

نوشته: مری جونز ترجمه: سیروس گنجوی

در تاریکی، صدای مردی را می‌شنیدم که اصرار می‌کرد چشمهایم را بگشایم و همراهش بروم! صدایش ملایم، اما خیلی جدّی بود، ولی من نمی‌خواستم بروم. دلم می‌خواست بخوابم. تشکم سفت شده بود و بالشی زیر سر نداشتم. و حالا احساس کردم دست کسی با بدنم تماس گرفت و مرا از جا بلند کرد. آن صدا گفت: "بذار تو رو روی تخت بخوابونم!"

تختخواب؟ مگر من کجا خوابیده بودم؟ چشمانم را گشودم و نگاهی به اطرافم انداختم. روشنایی ضعیفی اتاق را روشن کرده بود. من همان جا در اتاق نشیمن خوابم برده بود. خواب عجیب و عمیقی بود. تازه به خود آمدم. متوجه شدم آنچه می‌دیدم خواب نبود، بلکه از شدت خستگی توی سالن خوابم برده بود و "نیک" داشت مرا به تختخوابم منتقل می‌کرد. آیا واقعاً او "نیک" بود؟ خواب آلود دستی به صورتش کشیدم و از تماس انگشتانم با خراشی که از قدیم توی صورتش بود، خیالم راحت شد. تازه یاد "ایمیل"هایی که خوانده بودم افتادم و با خشم او را از خود راندم. "نیک" با تعجب پرسید: چی شده "زو"؟ چرا با من این جور رفتار می‌کنی؟

خواستم همه چیز را به او بگویم. بگویم که ایمیل‌های او را دیده‌ام. درباره "کیدو ۲" با او حرف بزنم، اما راه گلویم بسته شده بود. نفس عمیقی کشیدم و ساکت ماندم. "نیک" گفت: می‌خواستم اطلاعاتی درباره بازرس "الیس" در اختیارت بذارم.

اوه، خدای من! بازرس "الیس" را از یاد برده بودم. دوباره جنازه او که بی‌حرکت بر روی نیمکت پارک، دیده از جهان فرو بسته بود، در نظرم مجسم شد. سر خراش هلالی شکل - که آرم کارتل قاچاقچیان برده بود - بر روی صورتش دیده می‌شد. دوباره سرم به دوران افتاد. نیک گفت: "فکر نمی‌کنم کشتن بازرس "الیس" کار شبکه قاچاق انسان بوده باشد!"

ناگهان خواب از سرم پرید. آنچه می‌گفت اهمیت خاصی داشت. زبانم مثل چوب شده بود. به سختی پرسیدم: یعنی می‌خوای بگی که بازرس "الیس" برای آنها کار می‌کرد؟

"نیک" سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- او آدم پلیدی بود. ظاهراً "اف بی آی" از او نخواسته بود که با شما تماس بگیرد و همین موضوع مچ او را باز کرد و رازش برملا شد. او خبرچین شبکه بود... چند بار پلک زدم تا سخنان "نیک" را بهتر متوجه شوم:

- پس "دارلین الیس" برای این تشکیلات جهنمی خبرچینی می‌کرد!... خدای من! به هیچ کس نمی‌شد اعتماد کرد. پس گفته‌های آن کشیش کذایی راست بود که می‌گفت: تشکیلات قاچاقچیان برده، مثل هشت پا در همه سازمان‌ها شاخه تنیده است. بازرس "الیس" هم آن تشکیلات را در جریان تازه‌ترین اقدامات "اف بی آی" قرار می‌داد. بنابراین از نظر آن سازمان منبع ارزنده‌ای به شمار می‌رفت. از هیچ رو، مایل نبودند که او کشته شود. پرسیدم: اما تو گفتی که رازش برملا شد. منظورت این بود که "اف بی آی" کشف کرد که او یک خبرچین بود. معنی این حرف آن است که او دیگر از دیدگاه شبکه جنایتکاران یک مهره سوخته به شمار می‌رفت و جز دردسر، سودی نداشت! بنابراین، به زندگی او خاتمه داده شد.

- اما شبکه از لو رفتن او اطلاعی ندارد!

- از کجا با این اطمینان حرف می‌زنی؟

چون بجز تو و "سوزان"، من تنها کسی بودم که از این موضوع اطلاع داشتم. یعنی می‌دونستم که بازرس "الیس" با شماها تماس گرفته و صحبت کرده است.

او چه می‌گفت؟ آیا او نبود که این موضوع را به "اف بی آی" اطلاع داده بود؟ چرا "نیک" می‌بایستی اطلاعات را از ماموران تحقیق فدرال مخفی کند؟ و این، حکایت از آن داشت که سخنان "سوزان" درست بود و "نیک" با اداره آگاهی فدرال یعنی "اف بی آی" همکاری داشت. اوه، خدای من! چگونه می‌توانستم این موضوع را از او سوال کنم؟ "نیک" همه چیز را از همه پنهان می‌کرد.

من از بابت "ایمیل"هایی که "نیک" از من مخفی کرده بود، از او آزرده خاطر بودم. به خاطر رازهایی که نهفته مانده بود، به خاطر دروغ‌هایی که گفته بود و به خاطر همه چیز از او دلگیر بودم. کوشیدم آنچه را که اتفاق افتاده بود در ذهنم مرور کنم:

بازرس "الیس" به "اف بی آی" خیانت کرده بود. و بنابر گفته "سوزان"، پدر "ژوزف" و "سونیا ولوسنیک" هم در زمینه کمک به قربانیان باند قاچاقچیان برده فعالیت نداشتند. به نظر می‌رسید همگی نقاب بر چهره دارند و هیچ کس آنچه که ادعا می‌کرد نبود! من از کجا می‌دانستم؟ خدا می‌دانست، شاید "نیک" هم یکی از این افراد بود. پشت پرده، شخصیت دیگری داشت که نمی‌گذاشت کسی به آن پی ببرد! حتی من که همسرش بودم بیش از پیش به او ظنین شدم. او هنوز داشت حرف می‌زد:

-... بنابراین، نباید از این بابت که اعضای تشکیلات قاچاق برده دور می‌چرخند و آدمها را به قتل می‌رسانند نگران باشی. بازرس "الیس" را هم آنها نکشته‌اند.

با خود فکر کردم که ورود دزدکی به خانه‌ام هم کار آنها نبود. هم من، و هم "نیک" هر دو به این موضوع واقف بودیم. اما او در این باره هیچ حرفی نزد. فقط به من خیره شد. انتظار داشت از سخنان تسکین دهنده‌اش احساس آرامش کنم، اما چگونه می‌توانستم؟ اگر هم کشتن بازرس "الیس" کار شبکه نبود، به هر حال، کسی او را به قتل رسانده بود و علامت مخصوص شبکه قاچاق انسان را که سه هلال موازی بود بر چهره‌اش حک کرده بود، اما چه کسی؟

گیج و مبهوت به دیوار تکیه دادم و پرسیدم:

- پس چه کسی او را کشت؟

او پاسخ داد: هنوز نمی‌دانیم. اما یقین داریم که کار شبکه نبوده است... سپس دست مرا گرفت و گفت:

- بیا، هنوز خواب آلودی. بذار تا اتاق خواب همراهی‌ات کنم. سرم سنگین بودم و دست و پایم انگار چندین تُن وزن داشت. به کمک "نیک" به سختی از پله‌ها بالا رفتم و خود را به اتاق خواب رساندم. دیگر حوصله حرف زدن نداشتم. بیش از اندازه خشمگین بودم. چگونه می‌توانستم پرسش‌های خود را مطرح کنم. از کجا می‌بایستی شروع می‌کردم؟

از اینکه چرا به من نگفته بود که رابط "اف بی آی" در این ماجراست، یا آنکه یکراست می‌رفتم سر اصل موضوع و از او درباره "کیدو ۲" پرس و جو می‌کردم؟

روی تختخواب دراز کشیدم و چشمانم را بستم. یاد روزی افتادم که با اشتیاق پیشنهاد ازدواج او را

پذیرفتم. اما حالا، اگر زمان به عقب برمی‌گشت، به خاطر بی‌اعتمادی این پیشنهاد را رد می‌کردم.

عینهو قصه شنگول و منگول بود که مادربزرگم هنگام خواب برایم تعریف می‌کرد. در این قصه، "نیک" نقش آقا گرگه را بازی می‌کرد و من نمی‌توانستم به "گرگ" قصّه اعتماد کنم. حتی دندانهای زیبایش مرا به یاد دندانهای تیز یک جانور درنده می‌انداخت! با این حال او را دوست داشتم.

***

نیمه شب در تاریکی سراسیمه از خواب پریدم. بدنم خیس عرق شده بود. کابوس وحشتناکی بود. در خواب دیدم که در جنگل تاریکی در حال فرار هستم. رعد و برق هنگامه می‌کرد. نمی‌دانستم از چه کسی می‌گریزم اما ترسی بی‌امان، همه وجودم را فرا گرفته بود. ناگهان شبحی از پشت درختها ظاهر شد و مرا در آغوشش پناه داد. شوهرم "نیک" بود. از لبخندش در خواب احساس آرامش کردم، اما این آرامش دیری نپایید، زیرا وقتی به صورتش نگریستم، ناگهان دیدم در آغوش یک هیولا هستم. هیولایی مثل "دراکولا" که دندانهای خون آشامش را به من نشان می‌داد.

از این خواب، وحشت کردم. چگونه می‌توانستم در کنار مردی زندگی کنم که او را خوب نمی‌شناختم؟ حتی نمی‌دانستم که همسر سابقش چگونه مُرد؟ آیا می‌توانستم اجازه دهم که "مولی" او را پدر خطاب کند؟ مرگ همسرش تصادف بود یا خودکشی؟ یا آنکه خود "نیک" او را به قتل رسانده بود؟

چرا هنوز خواهر زن سابقش، او را گناهکار می‌پنداشت؟ و چرا همه چیز را در این باره از من پنهان نگاه داشته بود. چرا به من نگفت که خواهر زنش قصد جان او را کرده است و آن کسی که دزدکی وارد خانه ما شده بود همان خواهر زنش بود؟ شاید خیلی چیزهای دیگر وجود داشت که او از من پنهان می‌کرد.

هراسان در بستر نشستم و گیج و درمانده به فضای نیمه تاریک خیره شدم. نگاهی به "نیک" انداختم که راحت خوابیده بود. بیش از این نمی‌توانستم صبر کنم. از جا برخاستم. به طرفش رفتم و شانه‌اش را محکم تکان دادم.

"نیک" چشمان خواب آلودش را گشود. بلند شد نشست. نگاهی به اطراف انداخت و از اینکه دید تنها هستم احساس آرامش کرد. صورتش را مالید و پرسید: چی شده؟

گفتم: "راستش را به من بگو، آیا تو خودت زنت را کشتی؟

چند بار پلک‌هایش را به هم زد و کوشید پرسش مرا درک کند. سپس خواب آلود پرسید:

ـ این سوالات چیه که این وقت شب می‌پرسی؟ دیوانه شده‌ای؟ گفتم:

ـ آره، دیوانه شده‌ام. زود باش جواب بده!

ملحفه را کنار انداخت و مثل برق از جا برخاست. کارمان به مشاجره کشید و ما که یکدیگر را دوست داشتیم، حالا به دشمنانی بدل شده بودیم که به یکدیگر چنگ و دندان نشان می‌دادیم. او را زیر رگبار سوالات خود گرفتم. بی‌اعتمادی به او سبب شده بود که بی‌محابا به قلب این کارزار بتازم. پرسیدم: چرا به من نگفتی که رابط "اف بی آی" هستی؟ چرا به "اف بی آی" نگفتی که بازرس "الیس" از من بازجویی کرده بود یا اینکه آیا برای این تشکیلات جهنمی کار می‌کنی یا نه؟ چرا همه واقعیت را درباره مرگ همسرت کتمان کردی؟ چرا به من نگفتی آن شخص که به حریم خانه ما تجاوز کرد خواهر زنت بود؟ و بالاخره... "کید و ۲" کیه؟

تا زمانی که نام "کید و ۲" را بر زبان نیاورده بودم، "نیک" به طرز متقاعد کننده‌ای از خودش دفاع می‌کرد. درباره مرگ همسرش دوباره همان حرفهای گذشته را تکرار کرد و در حالی که به بریدگی روی صورتش اشاره می‌کرد گفت که وقتی همسرش فهمید که قصد دارد او را ترک کند، به طرف صورتش شلیک کرد و سپس با اسلحه‌ای که در دست داشت به زندگی خود خاتمه داد. از او خواستم درباره مطالبی که در روزنامه‌های قدیمی از این ماجرا درج شده بود برایم توضیح دهد و بگوید زنی که چپ دست بود، چگونه خود را از ناحیه راست سرش، مورد اصابت قرار داد؟ چرا باقیمانده آثار شلیک را در دستان او پیدا کردند. از او خواستم یکبار برای همیشه راستش را بگوید. هنگام سخن گفتن، آثار خشونت در چهره "نیک" نمایان‌تر شده بود. چشمانش مثل دو قطعه فولاد سرد، در خششی بی‌احساس داشت. در حالی که آرواره‌هایش به طرزی عصبی به هم فشرده می‌شد، گفت:

ـ پریدم اسلحه را از دستش بگیرم. با هم درگیر شدیم. در جریان درگیری، گلوله‌ای به طرف صورت من شلیک شد. وقتی این گلوله شلیک شد، دست من روی اسلحه بود. پس از آن از هوش رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم!

آیا باید حرفهایش را باور می‌کردم؟ یقین نداشتم. بنابراین، سکوت را جایز ندانستم. روی غلتک افتاده بودم و همان طور سوال بارانش کردم! در پاسخ به این سوال که چرا به من نگفته بود که رابط "اف بی آی" در این ماجرا شده است، به سادگی گفت که فکر نمی‌کرده این موضوع، اهمیتی داشته باشد. اصلاً رازی در کار نبوده که از من پنهان کند. درباره بازرس "الیس" حدس می‌زد که امثال او "اف بی آی" را بدنام کرده‌اند و تعدادشان هم یکی دو تا نیست. آن تشکیلات مخوف در برابر پرداخت رشوه به آنها اطلاعات لازم را دریافت می‌دارد. از این رو حرفی به کسی نزده است. او برای همه سوالات پاسخی در آستین داشت، اما کم کم کاسه صبر و حوصله‌اش سر آمد. "نیک" عادت نداشت مورد بازجویی قرار گیرد، به ویژه اینکه در نیمه‌های شب، او را از خواب ناز بیدار کنند.

همین که درباره موضوع تجاوز به حریم خانه و شخصی به نام "کید و ۲" توضیح خواستم، سکوت کرد. به جای آنکه پاسخ بگوید، ساکت نشست و ماهیچه‌هایش منقبض شد. دیگر مایل نبود خود را در موقعیت دفاعی قرار دهد. می‌توانستم بوی خشم را که مثل بوی گوشت سوخته هر لحظه بیشتر فضا را می‌انباشت احساس کنم. اما من مصمم و سرسخت بودم. باید تکلیفم را با او یکسره می‌کردم. با بی‌رحمیِ تمام، منتظر پاسخ ماندم. سرانجام به حرف آمد و پرسید:

ـ چطوری از ماجرای کید و ۲ باخبر شدی؟

اوه خدای من! حالا می‌بایستی من به او جواب پس می‌دادم. ناگزیر شدم راستش را بگویم و اعتراف کنم که "ایمیل" او را خوانده‌ام. ناگهان از کوره در رفت و گفت: می‌خوای بگی که به "کلمه رمز" من دسترسی پیدا کرده‌ای؟

آیا دیوانه شده بود؟ به آرامی گفتم:

ـ "نیک" وقتی داشتی از کامپیوتر من استفاده می‌کردی، خودت ایمیل‌ها را پاک نکرده بودی.

یادش آمد و پرسید: خب، این دلیل نمی‌شود که بی‌اجازه، "پست" منو بخونی؟ پس اون احترام به حریم شخصی که همیشه از ش دَم می‌زدی کجا رفت "زو"؟ اگر تو مرا در حال خواندن ایمیل‌هایت در کامپیوتر می‌دیدی چه حالی پیدا می‌کردی؟

با لکنت زبان گفتم: "این موضوع فرق می‌کنه..."

با صدای بلندی خندید، خنده‌اش آنقدر زشت و ترسناک بود که جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. پس از فروکش کردن صدای خنده‌اش که بیشتر به نعره یک جانور وحشی می‌مانست. پرخاشگرانه گفت:

ـ سر در نمی‌آورم "زو". می‌دونم به من ظنین هستی. همه روزنامه‌های قدیمی را زیر و رو کرده‌ای تا درباره مرگ همسرم اطلاعات جمع کنی. حالا هم ایمیل مرا می‌خوانی؟ چرا؟ چرا اینقدر به من بدبین هستی؟ پس، آن اعتمادی که همیشه از آن حرف می‌زدی کجا رفت؟ چرا به حریم خصوصی من احترام نمی‌ذاری!

از این لحظه به بعد، لحن صحبتش حالت خصومت آمیز به خود گرفت. چشمانش را به هم نزدیک کرد و موشکافانه به من نگریست. صورتش کج و معوج شد. در این حالت، هیچ شباهتی به "نیک" دوست داشتنیِ من نداشت. به تندی گفت:

ـ بسیار خوب. می‌خواهی درباره "کید و ۲" بدونی؟ خب، برات شرح میدم. "کید و ۲" همان "هیتر" است. او خواهر کوچک زن سابق من است. او عاشق من بود. سخت گلویش پیش من گیر کرده بود... پس از خودکشی همسرم، به من ابراز عشق کرد... می‌خواست با هم رابطه‌ای عاشقانه برقرار کنیم. با خشم زیاد و بی‌پرده او را از خود راندم. نتوانست این حقارت را تحمل کند. دست از سرم بر نداشت و دچار وسواس فکری شد. یک دقیقه راحتم نمی‌گذاشت: تلفن می‌کرد، حرف نمی‌زد... برایم ایمیل‌های تهدیدآمیز فرستاد... به ناسزاگویی پرداخت... مرا از بابت مرگ خواهرش گناهکار قلمداد کرد. روزی دزدکی وارد آپارتمانم شد و منتظر ماند تا به خانه بیایم، بعد در حالی که ساطوری به دست داشت، به طرفم حمله ور شد. پنج سال بود که از دستش راحت بودم. دانستم که به اتهام اقدام به جنایت دستگیر و زندانی شده و حالا پس از آزادی اولین کاری که دست به انجامش زده، تعقیب من است!...

ادامه دارد

اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده است

● ابوعلی سینا

سپهر صفادار

شهاب سنگ بیگانه

۱۶ سال قبل یک شهاب سنگ به زمین رسید و تلاشهای دانشمندان به تازگی نتیجه داده است و دریافتند که این شهاب سنگ به هیچ شهاب سنگی که تا کنون دیده اند شباهت نداشته و به دنیایی ماورای آنچه تا کنون می شناختند تعلق دارد. اکثر شهاب سنگ هایی که تا کنون یافت شده اند از جمله سیارک های سرگردان کمربند سیارکی بین مریخ و مشتری بوده اند که مسیرشان به سمت زمین منحرف شده بود. اما تحقیقات بیشتر در مورد شهاب سنگ مذکور نشان داد که احتمالاً از کمربند سیارکی موجود در آن سوی مدار گردش نپتون و خارج از منظومه شمسی به زمین آمده است. فاصله آن کمربند تا خورشید که به کمربند سیارکی کوپر مشهور است، حدود ۵۰ برابر فاصله زمین تا خورشید است (چیزی حدود ۷/۴ میلیارد کیلومتر!). اگر این حدس درست باشد، این اولین باری است که شهاب سنگی از خارج از منظومه شمسی به دست ما رسیده است و مورد بررسی قرار می گیرد. اکثر مواد تشکیل دهنده آن از کربن است اما نسبت به دیگر شهاب سنگها و صخره ها تراکم بسیار متفاوتی دارد. ساختار درونی این سنگ تا کنون برای دانشمندان



جای سوال داشت که از کجا به این شکل و ساختار رسیده است، سوالی که به تازگی پاسخش روشن شده است. بررسی های بیشتر نشان داد که این شهاب سنگ، عمری بسیار بیشتر از سیاره زمین دارد. ناسا امیدوار است بعد از اینکه فضاپیمای "افقهای جدید" در اول ژانویه ۲۰۱۹ به مقصد خود در مرز منظومه شمسی رسید بتواند اطلاعات بیشتری در مورد زادگاه این شهاب سنگ به دست آورد.

اداره مرکزی اپل!



این خانه درختی که به شکل سیب ساخته شده است و به مرکز فرماندهی اپل هم معروف است، با دیگر مراکز اداری که دیده اید کاملا متفاوت است. در آن هیچ اثری از اتاق کنفرانس یا میزهای شلوغ نمی بینید. بلکه طبقات چوبی زیبایی را می بینید که آماده چیدن کتاب و اشیای مختلف هستند. همچنین یک پریسکوپ مانند دوربین های دزدان دریایی در آن نصب شده است که می توان مناظر اطراف را با آن تماشا کرد. این اتاق جالب بر بالای یک درخت خشک شده در یک باغ در سوئد ساخته شده است تا علاوه بر زیباسازی دوباره آن، به طبیعت نیز آسیبی وارد نشود. قطعات تشکیل دهنده آن همانند تکه های پازل و بوسیله شیارهای تعبیه شده در لبه ها به هم قفل شده اند و هیچ میخ یا پیچ و مهره ای در آن بکار نرفته است. جالب آنکه کل این اتاق روی محوری سوار شده است که اجازه می دهد اتاق به سمت راست یا چپ بچرخد و بتواند مناظر متفاوتی را در برابر چشمان افراد داخل آن قرار دهد. این اتاق به اینترنت بی سیم، تهویه هوای مطبوع، نیمکت، تلفن، آب آشامیدنی و سایر امکانات اولیه مجهز است و می توانید ساعتی را دور از هیاهو به مطالعه و استراحت بپردازید.



خانه هایمان را پرینت بگیریم!

شاید آینده کاهش قیمت مسکن و امکان خانه دار شدن تمام آدمهاحتی آنهایی که در نقاط محروم زندگی می کنند در دستان این پرینتر عظیم باشد. به تازگی یک شرکت ساخت تجهیزات ساختمانی از بزرگترین پرینتر سه بعدی جهان رونمایی کرده است. این پرینتر می تواند خانه هایی در ابعاد بزرگ را تنها با استفاده از گل و خاک بسازد و تقریبا هزینه ای هم نداشته باشد! این پرینتر عظیم الجثه حدود ۱۲ متر ارتفاع دارد و اولین خانه را تنها با ۴۸ یورو به اتمام رساند. این شاهکار حاصل فکر و نبوغ یک مخترع ایتالیایی به نام "ماسیمو مورتی" است. او هدفش از ساخت این پرینتر را ایجاد وسیله ای برای ساخت خانه با کمترین هزینه عنوان کرد و گفت که این ایده را از حشرات و پرندگان الهام گرفته است که خانه های خود را با اولیه ترین و قدیمی ترین ملات ساختمانی، یعنی گل، می سازند. اکثر پرینترهای مشابه برای ساخت سازه های ساختمانی از سیمان و بتن استفاده می کنند، اما مورتی گل را انتخاب کرد زیرا میزان آسیبی که در استفاده از آن به محیط زیست وارد می شود بسیار کم است، در هر جایی یافت می شود، و ماهیت آن خواصی به آن می دهد که برای ساخت خانه بسیار مناسب باشد. در ادامه کار، این پرینتر خانه ها را با ترکیبی از خشت و گل و الیاف طبیعی خواهد ساخت تا استحکام بیشتری هم داشته باشند. با وجود اینکه هیچ سرمایه گذاری از آنها حمایت نکرده است، مورتی و تیمش توانسته اند شرکت خود را توسعه دهند و در مدتی کم نتایج چشمگیری به دست آورند. همچنین جالب است بدانید که این دستگاه می تواند هر روز ۶۰ الی ۱۰۰ سانتی متر از دیوارهای یک خانه را بسازد.








المپیک کاغذی:

هنرهای مینیاتوری و کار با چوب و کاغذ همواره علاوه بر دقت و مهارت خاصی که نیاز دارند، به خلق آثار خارق العاده می انجامند که ظرافتی بسیار بیشتر از کارهای حجیم و بزرگ دارند. یک هنرمند اسپانیایی به نام **«رایا بوجانا»** به مناسبت مسابقات المپیک ۲۰۱۶ برزیل تصمیم به خلق حالت های مختلف از ورزشکاران المپیک گرفت و کار خود را تنها با برش های کاغذی در معرض نمایش گذاشت. او با برش های دقیق و متناسب در ابعاد مختلف و سپس روی هم قرار دادن لایه ها، توانست به آنها حجم دهد و نتیجه نهایی حتی از تصور خودش هم زیباتر شده بود! هر کدام از این مجسمه های کاغذی از حدود ۱۵۰ تکه کاغذی ساخته شده اند که برای نمایش بهتر حجم آنها از صدها تکه ریز ۳ میلی متری برای فاصله انداختن بین لایه های کاغذ استفاده شده است. ساخت هر کدام از آنها چند ساعت زمان می برد. شاهکارهای حاصل از آن را در تصاویر می بینید.






خلاقیت در صبحانه:

"آدام پری" همیشه با فرزندانش برای صبحانه خوردن مشکل داشت. آنها مانند اکثر کودکان اشتهایی به غذای سالم نداشته و بیشتر به سراغ شکلات و شیرینی زیاد می رفتند. او برای اینکه بتواند به نوعی فرزندانش را به خوردن نان و لبنیات ترغیب کند، دست به ابتکار جالبی زد. او هر روز صبح دو عدد نان تست، یک قالب کوچک کره و چاقوی مخصوص برش نان را برمی داشت. سپس شروع به بریدن تکه های نان در طرح ها و شکلهای مختلف می کرد. گاهی که می خواست به آنها حالت دهد کمی از کره روی نان می مالید و بعد از اینکه کمی نرم می شد، به راحتی آن را خم می کرد تا شکل دلخواهش را به دست آورد. سپس این تکه های نان را سر هم می کرد و یک مجسمه خوراکی ساخته شده از نان تازه شکل می گرفت! او هر روز صبح برای همسر و دو دختر ش صبحانه درست می کرد و موفق شد با این کار فرزندانش را به سمت صبحانه سالم تر و مقوی تر تشویق کند. او هر روز شکلهای جدید را با نان می ساخت. اما طولی نکشید که تصاویر این صبحانه های زیبا و خوشمزه بین اقوام و سپس مردم محل و نهایتاً اینترنت پخش شد و این پدر خوش ذوق و صبحانه هایش در جهان معروف شدند.






آموزش رایگان

شرایط اقتصادی هند نیز باعث شده که شمار زیادی از کودکان توان مالی رفتن به مدرسه را نداشته باشند. در این میان، یک مرد هندی که خودش دانشجو بود و به دلیل مشکلات مالی نتوانست تحصیلاتش را ادامه دهد، اقدام به برگزاری کلاسهای رایگان برای کودکان فقیر هند کرده است تا به آنها کمک کند. البته او توان اجاره یک ملک برای این کار را ندارد و کلاسهایش را زیر یک پل برگزار می کند. تخته سیاه کلاس را هم دو مستطیل رنگ شده روی دیوار تشکیل می دهد. اغلب اوقات سر و صدای رفت و آمد قطار با صدای معلم ترکیب می شود و مجبور می شوند چند ثانیه صبر کنند و دوباره درس را ادامه دهند. اما با همه این مشکلات ۲۰۰ دانش آموز به طور مرتب در این کلاسها حاضر می شوند تا درس بخوانند و باسواد شوند. این حرکت توجه بسیاری از مراکز آموزشی را به خود جلب کرده و همه این مرد هندی را تحسین می کنند. تلاشهای او باعث شد که یکی از این مراکز دولتی ۶۰ نفر از دانش آموزان را برای تحصیل رایگان بپذیرد. این مرد هندی خود به تنهایی تمام دروس رایج مانند زبان هندی، انگلیسی، ریاضیات، علوم و جغرافی را به این کودکان علاقه مند آموزش می دهد.




خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

مردی که صدایش را گم کرد!

فامیلی داشتیم به نام "محمدعلی زرندی" که در تقلید صداهای گوناگون استعداد زیادی داشت. این زنده یاد فامیل ما ـ که صدایش جزء صداهای ماندگار است ـ یکی از پایه گذاران صنعت دوبلاژ نوین در ایران به شمار می‌رود. او که عمری را در دنیای هنر گذرانده بود، کارگردان دوبلاژ بود و به اتفاق جمعی از پیشکسوتان صداپیشگی در ایران، استودیوی "سانترال" را در میدان انقلاب کنونی تاسیس کردند و با دوبلاژ فیلم "فاتح" با بازیگری "جان وین" به راستی تحولی در این صنعت به‌وجود آوردند که گفته می‌شد "دوبلاژ" ایران در دنیا تک است!

من قبلاً متن چند فیلم را از زبان انگلیسی به فارسی ترجمه کرده بودم و بعضی روزها به آن استودیو می‌رفتم. یکی از همان روزها که من هم در استودیو حضور داشتم با مورد عجیبی روبرو شدم. مردی وارد شد و تقاضای کار کرد. فامیل ما، وقتی اسم او را پرسید از تعجب خشکش زد! زیرا از عجایب روزگار، او هم "محمدعلی زرندی" نام داشت! هرچند استخدام نشد، اما بعداً با شخصیت رادیویی "شاباجی خانم" به شهرت و محبوبیت زیادی رسید. این را نوشتم تا بدانید فامیل ما "شاباجی خانم" نبود. او در سطح بالاتری از نردبان هنر قرار داشت. گذشته از صداپیشگی، کارگردانی چند فیلم سینمایی را بر عهده داشت و خود در فیلمهای "شرمسار" و "یعقوب لیث" بازی کرد.

خیلی دوست داشتم ساعتی در آنجا بنشینم و هنگام دوبلاژ یک فیلم خارجی، هنرنمایی صداپیشگان حرفه‌ای را تماشا کنم. فامیل ما چنان ماهرانه کارگردانی می‌کرد که بعضی صداها، حتی از صدای اصلی شخصیت فیلم، جالب‌تر و طبیعی‌تر از کار درمی‌آمد. او می‌توانست در یک روز، به جای هفت هشت نفر حرف بزند، بی آنکه این صداها با هم شبیه باشند! معلوم نبود این همه صدا از کجا درمی‌آمد؟! مشهورترین شخصیتی که "زرندی" به جای او حرف می‌زد، "نورمن ویزدام" کمدین نامدار سینمای انگلیس بود که در ایران طرفداران زیادی داشت و خنده‌هایش زبانزد بود!

هنگامی که "محمدعلی" در کودکی مادرش را از دست داد، جده مادری ما "خانم عزیز" که زنی ریزنقش و چشم آبی بود او را به فرزندی پذیرفت. این پسر به اندازه‌ای برایش عزیز و خوش یمن بود که نام او را "اشرفی" گذاشت (که در قدیم، سکه طلای رایج در ایران بود). ما هم او را به همین اسم صدا می‌زدیم. به راستی این پسر وفادار، حق فرزندی را تمام و کمال ادا کرد و تا پایان عمر، در کنار این مادر کهنسال ماند. اما رابطه آنها با هم خیلی بامزه بود، بویژه اینکه مادر او "خانم عزیز" در اواخر عمر، مثل بچه‌ها شده بود! برخی از دانشمندان بر این باورند که وقتی آدمها پیر می‌شوند به دوران کودکی خود بازمی‌گردند که به "دوران کودکی دوّم" موسوم است. مثل بچه‌ها، دندانشان می‌ریزد و هنگام راه رفتن، مثل یک کودک نوپا از "واکر" استفاده می‌کنند. و از همه جالبتر، دوست دارند ساعتها با اسباب بازی سرگرم شوند! "اشرفی" هم شبها قبل از خواب، برای جده ما کتاب قصه کودکان می‌خواند! یک روز، این استاد دوبلاژ ایران، داستان بامزه‌ای برایم تعریف کرد که بد نیست من هم از قول او برایتان بازگو کنم. او گفت: یک شب، وقتی از کار برگشتم، جلوی در خانه متوجه شدم که کلید را جا گذاشته‌ام. مجبور شدم زنگ در را به صدا درآورم. خودم به "خانم عزیز" سفارش کرده بودم که در را به روی غریبه‌ها باز نکند. اول مطمئن شود آشناست، بعد در را بگشاید. وقتی زنگ زدم، او پشت در آمد و پرسید: کیه؟

گفتم: منم، اشرفی.


محمدعلی زرندی سمت راست(فیلم یعقوب لیث صفاری)

گفت: دروغ نگو، تو "اشرفی" نیستی! یک دفعه یادم افتاد که مثل "نورمن ویزدام" صحبت کرده‌ام. صدایم را تغییر دادم و گفتم: "منم، اشرفی!"

گفت: دروغ نگو، آقا گرگه، تو اشرفی نیستی!

بعد هم شروع کرد خواندن: "برو این دام، بر مرغ دگر نه!"... با خود گفتم: "عجب گیری کردیم‌ها!". آنقدر با همکاران، صداهای مختلف را تمرین یا صحبت کرده بودیم که خودم هم پاک قاطی کرده بودم! با هر صدایی حرف می‌زدم معلوم می‌شد صدای خودم نیست. چون تنها کسی که می‌توانست صدای واقعی مرا تشخیص دهد، همین مادر گرامی بود. درست مثل کلیدی که داخل قفل برود و آن را باز کند!

خلاصه، مجبور شدم نشانی همه فک و فامیل را به او بدهم و شجره‌نامه خانوادگی خود را ارائه کنم شاید در تصمیمش تجدید نظر کند، اما او باز هم باور نکرد و با همان صدای نازکش گفت: برو، برو، گرگ خونخوار، من گول نمی‌خورم، تو "اشرفی" من نیستی!

نمی‌دانستم، شاید باور اولیه در ذهنش نقش ثابتی به خود گرفته بود و خیال می‌کرد که من واقعاً یک غریبه هستم! ناگزیر دوباره شانس خود را آزمایش کردم و آنقدر به دفعات، صدایم را تغییر دادم تا آنکه ناگهان صدای واقعی خودم از دهانم پرید بیرون و شنیدم که چفت در باز شد. همین که چشمش به من افتاد گفت:

ـ ننه جون، پس چرا اینقدر سر به سرم میذاری. خوبه بری آرتیست بشی!

با خوشحالی گفتم: دورت بگردم، من آرتیست خدایی هستم!... او آنقدر پیر شده بود که اصلاً نمی‌دانست من کجا کار می‌کنم!

خلاصه آن شب، درس عبرتی شد که صبح اول وقت به سراغ کلیدساز بروم و یک کلید اضافی بسازم تا دوباره گیر "شنگول" و "منگول" نیفتم!!

ناهار مجّانی در رستوران ترک

یک روز در "لندن" همراه سه نفر از دوستان مطبوعاتی، ناهار رفتیم به رستوران ترک‌ها که غذاهای لقمه‌ای خوشمزه‌ای درست می‌کرد. صاحب رستوران که یک مرد تُپل مُپل و بامزه ترک ـ از نوع استانبولی‌اش ـ بود، چنان در نوشیدن افراط کرده بود که اگر یک قدم جلو می‌گذاشت، دو قدم عقب می‌رفت! دختر جوانش هم با قیافه غمزده‌ای گوشه‌ای از رستوران، پشت دخل ایستاده بود. رستوران تقریباً پر بود. هنگامی که سرگرم خوردن غذا بودیم، یک افسر ترک با درجه سرهنگی ـ که سر میز پهلویی نشسته بود ـ صحبتش با صاحب رستوران گل انداخت... به زبان ترکی سخنانی بلغور می‌کرد که ـ بجز یکی از دوستان ـ بقیه از آن سر در نمی‌آوردیم. صاحب رستوران هم مستانه با او هم کلام شده بود. سرهنگ که کله‌اش گرم بود همین که دانست ایرانی هستیم، به زبان فارسی خیلی شمرده، خطاب به من گفت:

ـ افندی، شما نظر بدهید. من می‌گویم با ۱۲ سرباز، می‌توانم خاک شوروی را بگیرم. مشروط بر آنکه آن ۱۲ سرباز را خودم انتخاب کنم! (در آن زمان هنوز فروپاشی شوروی اتفاق نیفتاده بود).

نمی‌دانستم چه جوابی به این جناب سرهنگ بدهم؟ این، غرور کاذبی بود که "آتاتورک" پس از انقراض امپراتوری عثمانی، به مردم آن کشور تزریق کرده بود!

چون بیش از اندازه اصرار می‌کرد و مرتب ـ مثل صفحه‌ای که سوزنش گیر کرده باشد ـ روی ۱۲ سربازِ خودش تاکید می‌کرد، گفتم:

ـ فرمایش شما متین است. لابد یکی از آن ۱۲ سرباز، "برژنف" (رهبر وقت شوروی) و دیگری، "جیمی کارتر" (رئیس جمهوری وقت آمریکا) است... و دیگران را هم به همین ترتیب انتخاب خواهید کرد: بنابراین حرف شما درست از آب درمی‌آید!

او از این پاسخ دمغ شد، اما صاحب رستوران که حرف مرا برایش ترجمه کرده بودند، گل از گلش شکفت. با خشنودی دستی به پشت من زد و در حالی که غش غش می‌خندید به زبان ترکی گفت:

ـ مرحبا! خوشم آمد. خوب پوزه‌اش را به خاک مالیدی! من که از پس زبان او برنمی‌آمدم!

از جا برخاستیم تا رستوران را ترک کنیم. صاحب رستوران گفت: "شما امروز، حرفی زدید که خیلی خوشم آمد! مرا از شرّ این سرهنگ مغرور خلاص کردید! شما و دوستانتان مهمان من هستید!

هرچه اصرار کردیم نپذیرفت. چون در نوشیدن افراط کرده بود نگاهی به دخترش انداختم، او که از سیاه مستی پدرش دل خوشی نداشت، شانه‌ای بالا انداخت و به ما فهماند که به من مربوط نیست!

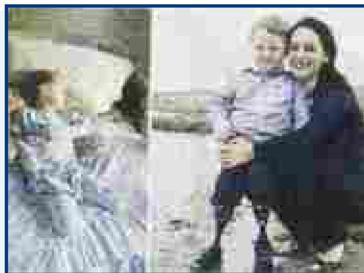
و به این ترتیب، آن روز به خاطر یک حرف، یک ناهار مجّانی خوردیم!

کریم ملکی

ادب کردن پزشکان به قیمت دو پا

مادر جوان از پزشکانی که به خاطر اشتباه در تشخیص و درمان بیماری پسرش، باعث قطع پاهای او شده‌اند شکایت کرد.

"روین" چهارساله چندی پیش پس از تصادف و سوختگی درجه ۳ به بیمارستانی در منچستر منتقل شد، اما پزشکان به دلیل تشخیص اشتباه و پس از درمان سطحی او را مرخص کردند در حالیکه پسرک چند روز پس از بازگشت به خانه دچار "**سندرم شوک سمی**" شد. بدین ترتیب مادرش نیز بلافاصله پسرش را به بیمارستان منتقل کرد. اما پزشکان این بار پس از بررسی اعلام کردند به دلیل گسترش بیماری باید هر دو پای پسر کوچولو را قطع کنند چرا که او گرفتار سندرم شوک سمی ـ بیماری کشنده عفونی شده است و در صورت مقابله نکردن با آن هر لحظه وضعیت بیمار بدتر خواهد شد و جان او را هم تهدید می کند. بنابراین پزشکان پس از عمل جراحی و قطع هر دو پای این پسر چهار ساله او را از مرگ حتمی نجات دادند و حالا او از پاهای مصنوعی استفاده می کند. **مادر روین در پایان گفت**: پسرم رنجهای فراوانی دیده و پزشکان باید پاسخگوی اشتباه فجیع خود باشند چون پسرم تا پایان عمر، من را نمی بخشد و او مجبور است از کودکی از پاهای مصنوعی استفاده کند و پزشکان با سهل انگاری خود نتوانستند از عفونت آن جلوگیری کنند. او اضافه کرد: اکنون با شکایت خود از بیمارستان درخواست غرامت ۵ میلیون پوندی کرده‌ام چون باید مطمئن شوم که این اشتباه برای بچه دیگری اتفاق نمی افتد.



دندانپزشکی با ۱۰ هزار دندان

یک دندانپزشک اهل ابوظبی که بیش از ۱۰ هزار دندان مربوط به بیمارانش را نگه داشته است، با این کار، نام خود را در کتاب رکوردها ـ گینس ـ به ثبت رساند.

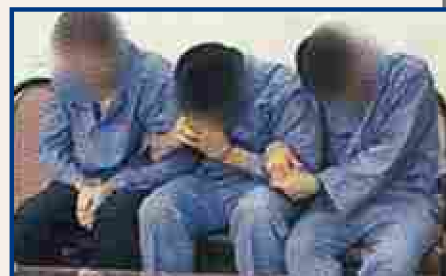
این پزشک که **عبدالرحمان** نام دارد، می گوید: همواره در کارم سعی می کنم تا جایی که امکان دارد دندانهای بیمارانم را نکشم، اما اگر چاره‌ای جز این کار نباشد، دندانها را می کشم و نزد خود نگه می‌دارم.

وی در ادامه گفت: ۱۵ سال قبل به عنوان دندانپزشک در ابوظبی مشغول کار شده‌ام. البته ابتدا مردم اعتماد چندانی به کارم نداشتند، اما کم کم اعتمادشان به من بیشتر شد، چرا که در کارم جدی هستم و حالا سرم حسابی شلوغ است. من تمام دندانهای کشیده شده را با مواد ضدعفونی کننده تمیز کرده و نزد خود نگه داشته‌ام تا نامم را در کتاب رکوردهای گینس به ثبت برسانم که در این کار موفق شدم.



سه متجاوز اعدام شدند

سه تبهکار جوان که به اتهام آزار و اذیت دو زن گردشگر به اعدام محکوم شده بودند، به دار مجازات آویخته شدند.



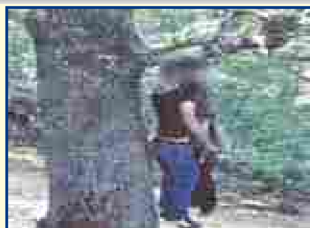
دو زن و سه مرد گردشگر که برای تفریح به جنگلهای **منطقه زرین گل علی آباد کتول** در استان گلستان رفته بودند، ناگهان ۵ پسر جوان سد راهشان شدند. گردشگران که متوجه نقشه شیطانی پسران جوان شده بودند سعی کردند مانع از آسیب رساندن به زنها شوند، اما متاسفانه از سوی مهاجمان هدف حمله قرار گرفتند. پسران تبهکار با تبر و چوب به جان گردشگران افتاده و آنان را از پای درآوردند و بعد هم زنهای گردشگر را که اهل استرالیا بودند مورد تجاوز وحشیانه قرار دادند.

بدین ترتیب پس از شکایت زنان و مردان بلافاصله عملیات ویژه پلیس برای شناسایی و دستگیری آنان آغاز شد و پلیس با توجه به اطلاعاتی که درباره مشخصات ظاهری جوانان مهاجم در اختیارشان قرار گرفته بود موفق شدند ۳ نفر از آنان را دستگیر کنند. دادگاه کیفری استان گلستان عاملان اصلی جنایت سیاه را محارب شناخته و برایشان حکم اعدام صادر کرد که سرانجام سحرگاه هفته گذشته سه تجاوزگر به دار مجازات آویخته شدند. اما حکم اعدام دو نفر دیگر که هنوز فراری هستند نیز صادر شده و تلاش پلیس برای ردیابی آنان ادامه دارد که پس از دستگیری به طور قطع حکم اعدام آنها نیز اجرا خواهد شد.

حلق آویز کردن دختر و پسر در جنگل

جسد حلق آویز شده دو جوان در جنگل ساری کشف شد.

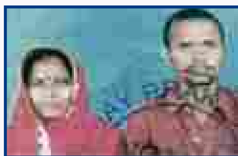
همزمان با کشف جسد حلق آویز شده این زن و مرد جوان در جنگلهای ساری تحقیقات جنایی برای افشای معمای مرگ آنها در دستور کار تیم جنایی قرار گرفت. بدین ترتیب یک گروه از ماموران و تیم جنایی بلافاصله اجساد را به پزشکی قانونی انتقال دادند و از سوی دیگر تیمی از کارآگاهان، مسئول تحقیق و بررسی درباره این ماجرای مرموز شدند.



بزرگترین اشتباه در ازدواج

مرد هندی که پس از طلاق همسر با مادر زن خود ازدواج کرده بود، پس از گذشت چند ماه، اعتراف کرد که بزرگترین اشتباه زندگی‌اش را مرتکب شده است.

"**سوراج ماهنو**" که اهل ایالت بیهار است پس از آنکه به مادرزنش علاقه‌مند شد، همسرش را طلاق داد و با او ازدواج کرد، اما از این ازدواج هم پشیمان شد و درخواست طلاق داد. **وی در این باره گفت**: ازدواج دومش بزرگترین اشتباه زندگی‌اش بوده است. همسر اول "سوراج" نیز گفته: هنگامی که متوجه علاقه بیش از حد مادرم و شوهرم به یکدیگر شدم. از مادرم خواستم تا از من و شوهرم فاصله بگیرد، اما او توجهی به این موضوع نکرد و زندگی‌ام را نابود کرد. اکنون نیز شوهرم به شدت پشیمان است و قصد دارد تا مادرم را هم طلاق دهد و دوباره با من ازدواج کند! ولی من تحت هیچ شرایطی دیگر با او ازدواج نخواهم کرد و آنها را به سرنوشت شومشان خواهم سپرد.



اگر می خواهی خوب باشی باید اول معتقد باشی که بد هستی ● اپیکتوس

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش کمی دیگر از رضاشاه خواندید. از روابطش با کشورهای اروپایی مطالبی برای شما تعریف کردم و دیدید که رضاشاه به انگلیس و روسیه بدبین بود و دوست نداشت با آنها راه بیاید. آنها هم خیلی محترمانه و قلدرانه، دستش را گرفتند و او را به آفریقا پرتاب کردند. از کارهای رضاشاه هم چیزهایی تیتروار خواندید که بسیاری از کارهایش خوب بود اما درباره اعتقادات و مذهب مردم، کوروش‌وار رفتار نکرد و دین‌ستیزی پیشه کرد گرچه ظاهرش را مسلمان نشان می‌داد. و خواندید که حقیقتش این بود که نه دین و آیین سرش می‌شد نه قوم و قبیله و فقط به فکر اهدافش بود. چند سطر هم از ثروتش نوشتم که از فقر مطلق به مطلق‌ترین ثروتمند ایران تبدیل شد. در ادامه با جانشین او آشنا خواهید شد.

محمدرضا پهلوی

بخش رضاشاه را با پاراگرافی درباره اقدامات او برای زنان تمام می‌کنم. وقتی که بخواهیم از زنان در زمان رضاشاه حرف بزنیم، معمولاً به یاد ماجرای کشف حجاب اجباری می‌افتیم و روی در هم می‌کشیم که البته حق داریم زیرا اجبار و زورگویی مخصوصاً درباره حجاب امتیاز منفی دارد و چون حجاب و دین چیزی شخصی است، کسی حق ندارد به زور بگوید دینت را عوض کن یا حجابت را فلان شکلی کن. برای گسترش خوبی‌ها و جلوگیری از گرایش مردم به بدی‌ها باید فرهنگسازی کرد. در قرآن ارجمند نیز آمده است **"لاإکراهَ فی الدین قَد تَبَیَّنَ الرُّشدُ مِن الغَی"** در دین اکراهی نیست زیرا راه رشد و گمراهی مشخص شده. اما حالا از حجاب که بگذریم، رضاشاه برای خانم‌ها کارهای خوبی هم کرد: سن ازدواج را برای دختران که محدودیتی نداشت، به پانزده سال تمام محدود کرد ضمناً مقرر شد از ازدواج در دفترهای رسمی ثبت شود تا اگر مشکلی پیش آمد، بتوانند به حساب کتابش برسند. قانون آزمایش برای بیماری‌های مقاربتی را هم قبل از ازدواج برای مردها اجباری کرد. باری... اقدامات رضاشاه برای احقاق حقوق زنان راه به جایی نبرد و در همین حد ماند که دخترها بتوانند درس بخوانند و شغلهایی داشته باشند. با اطمینان می‌گویم که اگر این کارهایش را با تقلید از اروپا و ترکیه انجام نداده بود و فرهنگ خودِ مردم ایران را در نظر می‌گرفت، در کارش موفق می‌شد اما خلق را تقلیدشان بر باد داد و تاجش را به پسرش واگذار کرد.

محمدرضا پهلوی در چهارم آبان ۱۲۹۸ در خانه‌ای اجاره‌ای که در دروازه قزوینِ تهران بود، زاده شد. دو ماه پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ به خانه بزرگتری رفتند. محمدرضا در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ به شاهی رسید و در چهارم آبان ۱۳۴۶ در کاخ گلستان تاجگذاری کرد. او تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ شاه بود و مردم او را از حکومت خلع کردند. محمدرضاشاه پهلوی در ۶۰ سالگی یعنی در پنجم مرداد ۱۳۵۹ در قاهره درگذشت و در مسجد الرفاعی قاهره دفن شد. او سه ازدواج رسمی داشت. در سال ۱۳۱۸ با فوزیه بنت فؤاد ازدواج کرد و در سال ۱۳۲۶ از او جدا شد. سه سال بعد یعنی در ۱۳۲۹ با ثریا اسفندیاری ازدواج کرد و در ۱۳۳۶ از او هم جدا شد. آخرش هم در سال ۱۳۳۸ با فرح دیبا ازدواج کرد. خاله مادرم، خانم سروناز صوفی سلطانی که از درباریان بود، می‌گفت: "یکی از کسانی بودم که فرح دیبا را به شاه پیشنهاد کردم. شاه در حیاط کاخ با او کمی قدم زد و تا کنار هلی کوپتر رفتند بعد سوار هلی کوپتر شدند و خودِ شاه خلبانی کرد و دوتایی در آسمان کاخ چرخی زدند. وقتی که فرود آمدند، فرح آهسته به من گفت: از من خواستگاری کرد."

او فرزند رضاشاه و تاج‌الملوک آیرملو بود. وقتی که شش ساله بود، پدرش شاه شد و او را به ولیعهدی انتخاب کرد. محمدرضا پهلوی تحصیلات ابتدایی را در ایران و متوسطه را در سوئیس خواند و وقتی که به ایران برگشت، با درجه ستوان دومی از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شد. پدرش که روحیه‌ای نظامی داشت، به او اجازه نداد درجه نظامی الکی بگیرد.

کمی به قبل برگردیم: او هفت ساله بود که پدرش پادشاه شد. همان روزها پرستاری فرانسوی به نام مادام ارفع در خانه آنها استخدام شد و محمدرضا زبان فرانسه و فرهنگ اروپایی را از او آموخت. این مادام فرانسوی در استانبول بالرین بود و حاجی حسن خانَ ارفع که یکی از وابستگان سفیر ایران بود، از او خوشش آمد و با هم ازدواج کردند. مادام ارفع با همسرش به ایران آمد و به خدمت رضاخان سردار سپه درآمد و توانست اداره کاخ ولیعهد را به دست بگیرد. مادام ارفع از معدود کسانی بود که هر وقت دلش می‌خواست، می‌توانست به دیدن رضاشاه برود. در چند سالی که مسئول تربیت ولیعهد و خواهران و برادران او بود، تمام کوشش خود را به کار برد تا ولیعهد را به غرب و تربیت غربی جذب کند. پس از اینکه ولیعهد به سوئیس رفت، مأموریت مادام ارفع هم تمام شد و به فرانسه رفت و با دخترش فیروزه، مدیر دو هتل بود. او بعداً به ایران آمد و فوت کرد و در باغی که در لارک اراج (مینی سیتی) داشت، دفن شد.

باز گردیم به محمدرضا پهلوی: هنگامی که پدرش تاجگذاری کرد، برای او هم که ولیعهد بود، تاجی مخصوص ساختند. سپس او را به کاخی که در مجموعه قاجاری گلستان بود بردند تا برای شاهنشاهی آموزش ببیند. در مدرسه‌ای که همانجا بود، با بیست دانش‌آموز دیگر که از میان فرزندان بزرگان دستچین شده بودند، مشغول تحصیل شد. رضاشاه دستور داده بود با او مثل دانش‌آموزان دیگر رفتار کنند و اگر اشتباهی کرد، مثل بقیه تنبیه شود اما اولیای مدرسه حواسشان بود که به شاهزاده آوانس‌هایی بدهند. پس از اینکه دوره ابتدایی را تمام کرد، قرار شد درسش را در یکی از کشورهای اروپایی ادامه بدهد. رضاشاه برای او سوئیس را در نظر گرفت زیرا هم غربی بود هم اروپایی که ضمناً از سیاستهای اروپایی پیروی نمی‌کرد و کشوری غیرسیاسی و بی‌طرف بود.



مادام ارفع و شاهزادگان خردسال

سفر تحصیلی به سوئیس

خانواده محمدرضا پهلوی تا بندر انزلی او را بدرقه کردند و سوار کشتی شد. دو روز بعد کشتی به باکو رسید. از آنجا با قطار از مسیر لهستان و آلمان به ژنو



محمدرضا در کنار پدرش رضاشاه

رفت و دو هفته در کنسولگری ایران در ژنو بود تا برایش جایی پیدا کنند. در این سفر علیرضا پهلوی و تیمورتاش و دکتر نفیسی هم همراهش بودند. قرار بود ولیعهد در شهر لوزان در دبیرستان له‌روزه ثبت‌نام کند ولی چون هماهنگی نشده بود، او را به مدرسه‌ای معمولی بردند. در یک سال اول، پیش خانواده‌ای سوئیسی زندگی کرد. بیش از یک سال طول کشید تا یاد بگیرد با همکلاسی‌هایش چطور رفتار کند زیرا برای آنها مهم نبود که محمدرضا، در کشوری به نام ایران پرنس است. آنها با او مثل نوجوانی معمولی رفتار می‌کردند.


محمدرضا شاه در جوانی

از سوی معلم‌ها و ناظم سختگیر مدرسه هیچ خطایی را نادیده نمی‌گرفتند و با دانش‌آموزان خاطی رفتاری یکسان داشتند بنابراین به ولیعهد سخت می‌گذشت.

سال بعد به دبیرستان له‌روزه رفت که یکی از گران‌ترین مدرسه‌های دنیاست. این مدرسه شبانه‌روزی بین‌المللی در سال ۱۸۸۰ تأسیس شد و دو دوره دبستان و دبیرستان دارد. در قرن بیستم پرنس‌ها و پرنسس‌های زیادی در آنجا درس خواندند که هفت نفرشان پادشاه شدند به همین دلیل به مدرسه پادشاهان معروف شد.

درسهای این مدرسه بسیار سخت و سنگین بود و محمدرضا مجبور بود غیر از آن درسها، سر کلاسهای دکتر نفیسی هم حاضر شود و زبان و ادبیات فارسی بخواند. در سهای سخت، ناظمهای سختگیر و همکلاسی‌هایی که او را زیاد تحویل نمی‌گرفتند، محمدرضا پهلوی را از درس زده کرد و مدام سر پیشکارانش غر می‌زد. او موظف بود هفته‌ای یک نامه به پدرش بنویسد و اوضاع درسی خودش و برادرش علیرضا را گزارش کند. در یکی دو سال اول تحصیلش افسرده و ناراضی بود اما کم کم یاد گرفت باید با اوضاع کنار بیاید.

خودش در کتاب مأموریتی برای وطنم گفته است پیش از آنکه در سال ۱۹۳۶ به ایران برگردد، از دبیرستان له‌روزه دیپلمش را گرفت اما در پرونده‌های درسی او در له‌روزه نوشته شده که "پرنس محمدرضا پهلوی پیش از اینکه دیپلمش را بگیرد، به درخواست پدرش و به دلایل سیاسی به ایران بازگشت." محمدرضا درسش را در ایران ادامه داد و دیپلمش را گرفت. اگر بخواهم طنز بنویسم، می‌گویم در سوئیس دیپلم ردی بود و به تهران که آمد، برایش دیپلم خریدند! مثل همین کسانی که جلو دانشگاه تهران دیپلم خرید و فروش می‌کنند. این را هم بگویم که در پرونده‌های انضباطی او در له‌روزه، به او نمره "خیلی خوب" داده‌اند که امروز در مدرسه‌های ما هم هست و به "خخ" معروف است. ولیعهد پنج سال در سوئیس بود. دوازده ساله بود که رفت و در هفده سالگی برگشت و وارد مدرسه نظام شد که به سبک "مدرسه نظامی سن سیر" اداره می‌شد. مدرسه سن سیر در فرانسه است و ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۰۳ آن را تأسیس کرد. ولیعهد دو سال در مدرسه نظام ایران درس خواند و در نوزده سالگی با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد و پدرش او را به سمت بازرسی ارتش شاهنشاهی منصوب کرد. کم کم هم درباره تصمیم‌هایش با محمدرضا مشورت می‌کرد و به گفته محسن صدر، به پیشنهادهای محمدرضا اهمیت می‌داد. سناتور محسن صدر در سال ۱۳۲۴ چند ماه نخست‌وزیر بود. مدتی هم رئیس مجلس سنا بود.

شاه جوان و ضعیف و تنها

در دو شماره پیش خواندید که در سال ۱۳۲۰ شمسی انگلستان و شوروی به ایران تاختند و اشغالش کردند. آمریکا هم به این دو مهاجم پیوست و ایران بین این سه کشور تقسیم شد. آنها که دیگر با رضاشاه موافق نبودند، می‌خواستند بار دیگر حکومت ایران را به قاجارها برگردانند و مایل بودند پسر محمدحسن میرزا که نوه محمدعلی شاه قاجار بود، به پادشاهی ایران برسد. او در انگلستان افسر نیروی دریایی سلطنتی بود. بین سه دولت انگلیس و شوروی و آمریکا بحث شد و آخرش به توافق رسیدند که محمدرضا را به شاهی بنشانند. مجلس شورای ملی هم این پیشنهاد را پذیرفت. بعدش انگلیس اعلام کرد که مردم ایران در انتخابی آزادانه محمدرضا پهلوی را به شاهی برگزیده‌اند! استدلالش هم این بود که مجلس، به معنی مردم کل کشور است و چون مجلس تصویب کرده که او شاه شود، پس منتخب مردم است.

عباس میلانی در کتاب تاریخش نوشته است، خیلی‌ها معتقدند که محمدرضا شاه می‌خواست پادشاهی او مشروطه باشد مخصوصاً بین سالهای ۱۹۴۱ تا ۵۹ میلادی اما او از همان آغاز دنبال کنار گذاشتن شخصیت‌های قدرتمند سیاسی بود تا حکومت را برای خودش قبضه کند. عباس ملک‌زاده میلانی که ساکن آمریکاست و در دانشگاه استنفورد استاد است، از مورخان و سیاسی‌های زمان محمدرضاشاه بود. در سال ۱۳۵۶ به اتهام عضویت در سازمانهای کمونیستی، دستگیر و به یک سال حبس محکوم شد. در زندان نامه‌ای دوازده صفحه‌ای به شاه نوشت و گفت پشیمانم و لطفاً مرا ببخشید. محمدرضا شاه هم به دستور خودش او را بخشید و آزادش کرد. اینکه محمدرضا شاه می‌خواست قدرت را به دست خودش بگیرد، زیاد عجیب نیست زیرا پدرش مدام به او توصیه می‌کرد که همه کارها دست خودت باشد ولی او جوانی ضعیف بود که نمی‌توانست به تنهایی از پس مشکلاتی که داشت برآید. ۲۲ سال داشت و به‌طوری ژنتیکی به بیماری سوءظن دچار بود و به اطرافیانش اعتماد نداشت. بعداً که داستان اولین زن صیغه‌ای او را تعریف خواهم کرد، خواهید دید که چقدر بدبین و شکاک بوده.

باری... وقتی که به شاهی رسید، فکر می‌کرد دولت مسکو دارد کارهایی می‌کند تا عبدالرضا پهلوی که برادرش بود، شاه شود. او در وضعیتی بود که گمان نداشت بدون کمک پدرش به کشور بزرگ و مشکل‌دار ایران حکومت کند. از سویی کشورش در دست سه قدرت بزرگ جهانی بود که قرار گذاشته بودند به ایران بیایند و برای تخلیه نیروهای خود از ایران مذاکره کنند. سه مرد قدرتمند به نامهای وینستون چرچیل، فرانکلین روزولت و ژوزف استالین برای شرکت در کنفرانس تهران به ایران آمدند. کنفرانس تهران که از ششم تا نهم آذر ۱۳۲۲ به شکلی سرّی در سفارت شوروی برگزار شد، یکی از کنفرانس‌های مهم آن زمان بود که در سرنوشت جنگ جهانی دوم اثر زیادی گذاشت. یکی از دلایل سرّی بودن این کنفرانس و کنفرانس‌های دیگری که در کشورهای دیگر برگزار شده بود، این بود که هیتلر به افسری آلمانی به نام سرهنگ **کنراد زینر** مأموریت داده بود چرچیل و روزولت و استالین را ترور کند. نام عملیات ترور "پرش بلند" بود که شرحش در کتابی به همین نام نوشته شده. شاید به همین دلیل بود که وقتی سران آن سه کشور به ایران آمدند، دعوت میزبانی محمدرضا شاه را رد کردند و به سفارت شوروی رفتند تا در امنیّت باشند. محمدرضاشاه حس کرد تحقیر شده و داغی بر دلش نشست و مجبور شد برای دیدن آنها و مذاکره برای تخلیه ایران از ارتش متفقین به سفارت شوروی برود. بقیه‌اش را هفته بعد بخوانید

ادامه دارد


چرچیل، روزولت، استالین

دوست برای آن است که نیازت را برآورده نه اینکه فقط بودنت را پر کند

● جبران خلیل جبران

دل نمی‌سوخت، کسی بود که یادش کردم

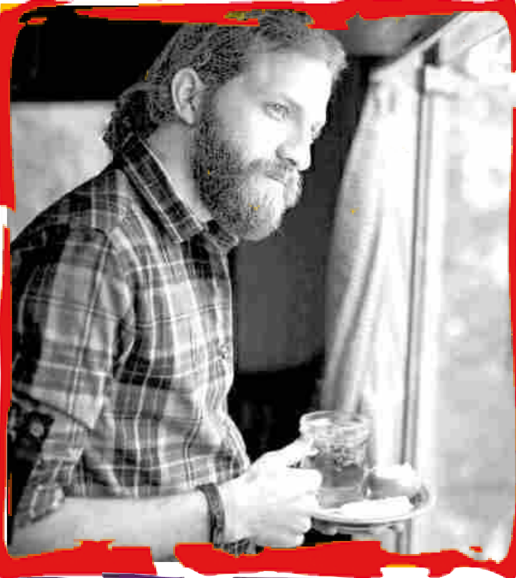
نویسنده: مصطفی گلیاری

به قول حافظ آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم. نه با کسی کارم بود نه کسی با من کارش بود. داشتم نفسی می‌زدم آسوده و عمر خود را سپری می کردم. از شور و شیرین و تلخی عشق و هجران بر کنار بودم. شاکی هم نبودم. شب‌ها تا دیروقت بیدار بودم و بی آنکه فردا در انتظار کسی باشم، به خواب می‌رفتم. هر گز قبل از خواب زنگ ساعتم را کوک نمی کردم و هر ساعتی که بیدار می‌شدم، وقتش بود زیرا نه با کسی قراری داشتم نه قرار بود جایی بروم یا کاری کنم. خرج و دخلم هم جور بود و آب باریکه‌ای داشتم که هر ماه می‌رسید. غیر از آن، سرِ صبر و از روی حوصله زیاد، تابلویی به دست می گرفتم و نقشی می‌زدم و می‌فروختم.

چند روز پیش عکسی گرفتم که مرا به هیجان آورد تا تابلو جدیدی دست بگیرم. در گردش‌هایم جوجه کلاغی دیدم که از درخت افتاده بود. یک دسته کلاغ پُر قارقار روی درخت‌ها بودند. دو گربه کمی دورتَر از جوجه کلاغ، زیر بوته‌ای خَف کرده بودند. هر وقت می‌خواستند بیرون بیایند، چند کلاغ مثل جت به طرفش شیرجه می‌رفتند و با چنگال‌های خود کله گربه‌ها را هدف می گرفتند. چند عکس برداشتم و خواستم بروم. جوجه کلاغ طوری نگاهم کرد که فکر کردم دارد می گوید مرا ببر و گرنه گربه‌ها مرا می‌خورند. بگذریم که مدتی از او نگهداری کردم و غذایش دادم تا اینکه چون یک چشمش کور و تنها هم شده بود سرانجام طاقت نیاورد و نصیب گربه ها شد.

عکس‌هایی را که از او گرفته بودم، با دقت دیدم و الهام گرفتم که تابلویی به اسم چرخه زندگی به دست بگیرم. چندین بار اِتود زدم و نپسندیدم. بعد از سه چهار روز، آخرین اتودم را تأیید کردم و آن را روی بوم آوردم. کارِ خوب و جدیدی از آب در آمد. از آن عکس گرفتم و در اینستاگرام منتشر کردم. وبعدش از خستگی خوابم برد. وقتی که بیدار شدم، هوا تاریک بود. از صدای جیرجیرک ها معلوم بود نصفه شب است. چراغ را روشن کردم. گرسنه بودم. زیر کتری را هم روشن کردم و به یخچال سری زدم. چند لقمه خوردم و روی مبل نشستم. به اینستاگرام رفتم. کلی لایک و کامنت داشتم. همه از تابلو چرخه زندگی تعریف کرده بودند. یکی از کامنت‌ها مرا به گذشته برد: "**قرار ما کلبه‌ای در کوهستان بود**"... کلبه‌ای در کوهستان! آیا این کامنت را او گذاشته بود؟ مگر می‌شود؟ محال است بتواند کامنت بگذارد. به گذشته رفتم:

آن قدر جلو دانشکده زیر نم‌نم برف ایستادم تا میترا آمد. مرا دید و خود را به ندیدن زد. رفتم طرفش. گفت: "شمایین؟ موهای سرتون سفید شده از برف." موهایم را تکاندم و گفتم: "متوجه نبودم." پرسید: "مگه حواستون کجا بود؟" گفتم: "پیش شما!" انتظار نداشت اینطور رُک و بی‌مقدمه حرف بزنم. خندید. از نفس‌هایش که تند و کوتاه شده بود، صدای قلبش را می‌شنیدم. گفتم: "امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم."



گفت: "شوکه شدم و ترجیح میدم فعلاً هیچ واکنشی نداشته باشم تا به آرامش برسم." گفتم: "اجازه میدین تا خیابون که سوار تاکسی میشین، همراهتون باشم؟" گفت: "به شرطی که حتی یک کلمه هم حرف نزنین." گفتم چشم و تا خیابان با او رفتم. انگشتم را به نشانه اجازه نشانش دادم و گفتم: "من شما رو بدجوری دوست دارم. دلم می‌خواد شما زنم بشین." گفت: "امیدوارم ناراحت نشین... من نامزد دارم." بغض درشتی وارد حلقم شد. آن را قورت دادم و با نگاهی که فکر کنم کمی خیس و درخشان شده بود، گفتم: "براتون آرزوی خوشبختی می کنم." جواب نداد و تاکسی گرفت. سوار شد و قبل از بستن در گفت: "بهتره برین خونه. ممکنه سرما بخورین." گفتم: "باشه." در را بست و برایم دست تکان داد. تاکسی راه افتاد. به خودم گفتم: دیگر میرس از من نشان، کز دل نشانم می‌رود.

دلم می‌خواست گریه کنم ولی لبخند می‌زدم. دلم می‌خواست کیسه خواب داشتم و همانجا می‌خوابیدم و چه بهتر اگر یخ می‌زدم چون از آتشی که در دل داشتم، به حریق مبتلا شده بودم. خسته بودم. دربست گرفتم و یکراست به اتاقم رفتم. مادرم اینها سفر بودند و کسی نبود که بپرسد چرا چنین شده‌ای. سر بر بالش گذاشتم ولی خوابم نبرد. فردا و چند روز بعدش در اتاقم ماندم و به دانشکده نرفتم. گوشی را هم خاموش کرده بودم. خیلی خسته بودم. پاهایم جان نداشتند. وقتی می‌خواستم چند قدم راه بروم، تلو می‌خوردم. فکر می کردم تا یکی دو هفته دیگر خواهم مُرد اما نمُردم زیرا در یک بعدازظهر خیلی کسالت‌بار زمستان زنگ خانه را زدند. منتظر کَسی نبودم. قرار نبود مادرم اینها به این زودی بر گردند. جواب زنگ را ندادم. دوباره و سه باره زنگ صدا کرد. آیفون را برداشتم: کیه؟ صدای میترا قلبم را به حلقم آورد که پرسید: "شمایین؟ حالتون خوبه؟" جواب ندادم. سر و پا برهنه تا جلو در دویدم. وقتی چشمم به او افتاد، خودم هم افتادم و از حال رفتم.

تشخیص دکتر این بود که چون چند روز هیچی نخورده‌ام و چون شوفاژ هم خاموش بوده، بدنم ضعیف شده و سرمای سختی خورده‌ام. تشخیص خودم این بود که از بس غصه خورده بودم، داشتم می‌مردم و اگر نمردم، مال این بود که میترا به دیدنم آمده بود. نیم ساعت پس از به هوش آمدنم، میترا آمد: "خیلی خوشحالم که به هوش اومدین... من خیلی گشتم تا آدرس شما رو پیدا کردم. من از حرفی که به شما زده بودم، عذر می‌خوام." پرسیدم "چه حرفی؟" تند و پرشتاب، با خنده و گریه گفت: "من نامزد ندارم. منم شما رو دوست دارم ولی وقتی شما گفتین من رو دوست دارین، واکنش احمقانه‌ای نشون دادم درحالیکه تموم وجودم داشت فریاد می کشید که از اقرار به عشقی که کردین، خیلی خوشحالم." به جای جواب، از او خواستم گوشی مرا بیاورد. تعجبش را پنهان کرد و گوشی را از بخش گرفت و آورد. از او عکس گرفتم و برای مادرم فرستادم و نوشتم: "لطفاً زودتر از سفر بر گردین. من عروس شما رو پیدا کردم." زود جواب داد: "الهی من قربون عروس خوشگلم برم. بهش بگو تا پس فردا که میام، زنِ کسی نشه!"

من و میترا می‌خواستیم در یکی دو ماه کار عقد و عروسی را تمام کنیم ولی کارها تا اول تابستان کِش آمد. فردای عروسی به سمت شمال رفتیم. میترا از من بدتر، عاشق طبیعت بود. از من خواست آهسته رانندگی کنم تا از جاده‌هایی که پر از تابستان بودند، عکس بگیرد. نزدیک به سیصد عکس گرفت. به او گفتم: "یه کلبه کوهستانی دارم که خیلی قشنگ و خوش منظره‌س. از شمال که بر گشتیم، چند روز هم میریم اونجا." جیغ شادی کشید و گفت: "پس قرار بعدی ما کلبه‌ای در کوهستان" چند بار بوق شادی زدم و گفتم: "عالیه!" گفت: "پس یه جا واستا ناهار بخوریم... خیلی گشنه شدم. فکر کنم سه ساعته توی راهیم و هنوز نصف راه رو نرفتیم." گفتم: "خوش است!"

در رستورانی که کنار رودخانه بود، توقف کردم. روی یکی از تخت‌های کنار رود نشستیم و اکبر جوجه سفارش دادیم. میترا گفت: "تو تشنه نیستی؟ با یه نوشابه یخ قبل از ناهار موافقی؟" گفتم: "چه جورم! به

انسان موفق کسی است که زندگی خود را به دست خود بسازد

● آذر نور شهباد

"شرطی که مشترک باشه." و خندان و غزلخوان رفتم نوشابه بیاورم. چند قدم که از تخت دور شدم، صدای جیغ میترا را شنیدم. سرم را مثل فنر برگرداندم. دیدم به رودخانه افتاده و آب دارد او را می‌برد. من شناگر خوبی نیستم ولی دویدم و به آب پریدم. اهالی رستوران متوجه ما شدند و طرف ما دویدند. آب مرا به این طرف آن طرف می‌برد. رودخانه حسابی وحشی شده بود. گاهی در آب غوطه می‌خوردم و خودِ آب مرا بالا می‌آورد. گاهی میترا را می‌دیدم که او هم با موج‌ها بالا پایین می‌رفت. مردم در ساحل می‌دویدند و سعی می‌کردند با شاخه‌هایی که به طناب بسته بودند و در آب انداخته بودند، ما را بگیرند. یک بار وقتی که یکی از آن شاخه‌ها به من نزدیک شد، چنگ انداختم آن را قاپیدم. چند نفر طناب را کشیدند و مرا به ساحل کشاندند. دست و پایم ناتوان شده بودند. از اینکه گذاشته بودم مرا بیرون بیاورند، وجدان درد عجیبی گرفتم و بی‌تابی می‌کردم. مردم گفتند: "زنت رو آب برد و تموم شد پس دیگه سودی نداره که خودتو به کشتن بدی."

جسد میترا پیدا نشد. می‌گفتند چون این رودخانه به دریا نزدیک است، جسد به دریا رفته و معلوم نیست دیگر بشود او را پیدا کرد. و این حقیقت بود و بعد از چند روز جست‌وجوی بی‌حاصل، با خانواده میترا و خانواده خودم که آنجا آمده بودند، به تهران برگشتیم. عوارض آن حادثه مرا به موجودی تبدیل کرد که مدام روی تختم بود و مثل جنین، دست و پایم را در خودم جمع می‌کردم و مدت‌ها در همان حالت می‌ماندم. نه با کسی حرف می‌زدم نه چیزی می‌خوردم. مرا به سرُم بستند و انواع داروها بود که در سرُم می‌ریختند. چهار ماه طول کشید تا حالم کمی بهتر شد و با کمک مادرم و دوستانم توانستم از خانه بیرون بروم. حال جسمانی من که مرا بسیار ناتوان کرده بود، تقریباً خوب شد ولی از روحم چه بگویم که منجمد شده بود و ضمناً پر از احتراق و انفجار بود. من به خاطر مادرم که داشت از غصه آب می‌شد، تظاهر کردم که غصه میترا را فراموش کرده‌ام اما تک‌تک ثانیه‌های روزگارم فقط می‌گفتند میترا. مادرم فریبِ حالم را نخورد و نبضم را به انواع روانپزشک‌ها و روانکاوها سپرد آنها هم به من چند بار شوک دادند و چند جور قرص به خوردم دادند. به موجودی کِرخت ولمس تبدیل شده بودم. درمان‌ها کاری کرده بودند که دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم. انگار مغزم متوقف شده بود ولی تهِ حلقم طعم تلخی داشت که به من یادآوری می‌کرد میترا جلو چشم من با رودخانه رفت و من ترسیدم تا آخرش دنبالش بروم.

از خاطرات گذشته بیرون آمدم. گوشی را لمس کردم. آن کامنت را نگاه کردم. جمله‌ای نوشته بود که غیر از اینکه هیچ ربطی به نقاشی من نداشت، جمله‌ای بود که فقط یک بار بین من و میترا رد و بدل شده بود. و من هیچ یادم نمی‌آمد که آن جمله را جایی تکرار کرده باشم. پس این کی بود که جمله‌ای نوشته بود که فقط مال من و میترا بود؟ و آه که من چه گیج بودم و به فکرم نرسیده بود برایش کامنت بگذارم که تو کی هستی و این جمله را از کجا آورده‌ای که به جانم آتشی دیگر زده است؟

نوشتم و جواب نداد. دوباره و بارها کامنتم را کپی کردم و برای آن آیدی فرستادم. هیچ جوابی نیامد و وقتی که خروس‌ها اولین بانگ‌ها را سر دادند، خوابم برد. خواب‌های پریشانی دیدم. میترا به من می‌گفت گرسنه است. من برایش یک لیوان آب می‌آوردم. میترا لیوان را سر می‌کشید و تغییر شکل می‌داد و به رودخانه تبدیل می‌شد. من می‌ترسیدم و فرار می‌کردم. خواب می‌دیدم به فرودگاه رفته‌ام و از کسی که مدرسِ خلبانی است، می‌خواهم به من نجات غریق یاد بدهد. یک‌هو مدرس خلبانی به پلیس تبدیل می‌شود و می‌گوید ای قاتلِ بزدل! و روی من آب می‌ریزد. آبش خیلی داغ است. صورتم می‌سوزد. از داغیِ آب بیدار شدم. دیدم آفتاب از پنجره بر سر و صورتم می‌تابد و از عرق خیسم. هوشیار شدم و سراغ گوشی رفتم. او جواب داده بود: "سلام استاد. من از طرفدارهای آثار شما هستم. افتخار دادید که قابل دونستین و برام کامنت گذاشتین. چقدر هم زیاد. و من اصلاً سؤال شما رو نفهمیدم تا جوابی بدم." ساعت چهار و نیم صبح این جواب را داده بود. خودم را لعنت کردم که چرا خوابم برده. و او را لعنت کردم که چرا توضیح نداده که چرا آن جمله را نوشته بوده در حالی که سؤال من خیلی واضح بود. به خودم هم گفتم احتمالاً همان‌طور است که نوشته و یکی از طرفدارهای آثار من است و آن جمله را تصادفی نوشته پس بهتر است خودم را درگیر این فکرِ واهی نکنم که او میترا است.

اما چند دقیقه بعد برایش کامنت گذاشتم و خواهش کردم حتماً به من زنگ بزند. شماره هم برایش گذاشتم. و مثل مجسمه‌ای که دیوانه شده، قوز کردم و گوشی را دودستی چسبیدم. تایمرِ خاموش شدنش را روی یک ساعت تنظیم کردم تا مدام خاموش نشود و بتوانم از اینستاگرام چشم بر ندارم. گوشی را هم به شارژ زدم تا باتری خالی نکند. عصر زنگ زد. خدای من صدایش خودِ خودِ میترا بود. الو را درست مثل او گفت: هلو؟ زبانم قفل کرد. کوشش کردم بگویم میترا...؟ ولی صدایی مثل ناله از حلقم خارج شد. گفت: "استاد حالتون خوبه؟" صدای میترا بود. گریه‌ام گرفت. آن هم چه گریه‌ای! گوشی را روی قلبم گذاشته بودم و هق‌هق می‌کردم. آخرش به خودم مسلط شدم و دیدم می‌توانم حرف بزنم. دیدم قطع شده و اسمس داده: "استاد اگه از دستم کاری بر میاد، لطفاً بگین." شماره‌اش را گرفتم. برداشت. دوباره خواست گریه‌ام بگیرد. آب خوردم و نفس عمیق کشیدم و گفتم: "میترا کجا بودی؟ چرا تماس نگرفتی؟ بگو کجایی بیام قصه این فراق طولانی رو برات تعریف کنم..." از این حرف‌ها می‌زدم و او هیچ نمی‌گفت. مدتی های‌های کردم تا آخرش آرام شدم، و از او خواستم بگوید کجاست تا به سویش پرواز کنم. گفت: "شما آدرس بدین من بیام خدمتتون." گفتم به من نگو شما... من اوشان هستم. تو کجایی؟ گفت: "من تهرانم... ولی من میترا نیستم!" به او گفتم همین حالا راه می‌افتم. آدرس را اسمس کرد. می‌شناختم. نزدیک میدان گل‌ها یک گالری نقاشی بود. مدیرش دوست خودم بود. سوار شدم و تا جایی که می‌شد، پدال گاز را فشار دادم. اگر تصادف نکردم از اعجاز عشق بود.

آه که چه توهمی برداشته بودم که فکر می‌کردم او میترا است. نامش آذر بود. دختر جوان و زیبایی بود که نقاشی کار می‌کرد اما صدایش با میترا مو نمی‌زد. وقتی او را دیدم و یک سطل آب یخ بر سرم ریخت، مثل کسی که مرده ولی به او اجازه داده‌اند تا سر قبر خودش برود، از گالری بیرون آمدم. پیاده تا پارکِ قِزل‌قلعه رفتم و روی یکی از نیمکت‌ها خراب شدم. دیدم او هم دنبالم آمده. بغضی را که در حلقم بود، جویدم و گفتم: "چرا کامنت کلبه کوهستان رو زدین؟" توضیح داد که صرفاً تصادفی بوده. گفتم: "می‌خوام قصه تعریف کنم. لطفاً بشینین!" و قصه میترا را برایش تعریف کردم. متأثر شد و گفت: "همین تلخی‌هاس که هنر رو در شما جلا داده."

می‌گویند درد دل کردن دل‌ها را به هم نزدیک می‌کند. آن شب و چند روز و شب دیگر به دیدنم آمد و محبت‌هایش دلم را پر کرد. در یکی از غروب‌های زیبای تهران، در ولنجک بودیم و غروب را نگاه می‌کردیم. از او عکس گرفتم و گفتم: "می‌خوام این عکس رو واسه مادرم بفرستم بگم عروس شما رو پیدا کردم." کمی به عکس خودش نگاه کرد و گفت: "درست مثل وقتی که میترا رو پیدا کردین و عکسش رو واسه مادرتون فرستادین!" گفتم: "آره... من فکر می‌کردم دیگه میترا رفت و تموم شد ولی تو اومدی با صدایی که عین صدای میتراس. اخلاق و رفتار و زیبایی و شخصیت هم از میترا کم نمیاره... بذار عکست رو واسه مادرم بفرستم تا ببینی از خوشحالی میشه شاپرک." آذر پرسید: "آره... مادر شما به خاطر شما خیلی ناراحته و وقتی ببینه شما یه میترای دیگه پیدا کردین، حالش خوب میشه." حس کردم حرفش تلخ است. گوشی را کنار گذاشتم و پرسیدم: "ناراحتی؟" گفت: "یه هو سردم شد. بهتره برگردیم." او را به خانه‌اش رساندم. بین راه خاموش بود. من هم دلهره مرگ داشتم. یک خیابان مانده به مقصد، ترانه ماشین را خاموش کردم و پرسیدم: "چی شد که یه هو سردت شد؟" گفت: "من به شما به چشم استاد نگاه می‌کنم اما اشکالی هم نمی‌دیدم که از من خوشتون بیاد و من رو به مادرتون معرفی کنین. می‌تونستم روش فکر کنم و گمان کنم موافقت می‌کردم که با شما ازدواج کنم ولی حس می‌کنم منو به یاد خودم نمی‌خواین. شما تا امشب چند بار منو میترا صدا زدین. منم این رو دوست ندارم. لطفاً جواب ندین و حرکت کنین." این آخرین دیدار و آخرین دیالوگ ما بود. دوباره به کلبه‌ام برگشتم. دوباره دنبال جوجه کلاغ‌هایی می‌گردم که یک چشمشان کور است و از لانه افتاده‌اند. و باز دارم تابلوهایی از چرخه زندگی می‌کشم. هر وقت هم حس می‌کنم دارم یخ می‌زنم، از میترا یاد می‌کنم و چنان می‌سوزم که نمی‌دانم اینکه در سینه دارم کوره آهنگر خانه است یا قلب منِ بیچاره بی‌آرزو!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

خیال

بنمایی از خیال به هر جلوه منظری
گر چون خیال، جلوه گر آیی ز هر دری
در وصل هم ز رشک دلم می‌تپد، مگر
دست خیال اوست در آغوش دیگری
سرگشته‌تر ز من نتوان یافت عاشقی
وز تو به حسن، در همه آفاق، دلبری
بگسست در هوای تو از دستبرد چرخ
باری، اگر که بود مرا بالی و پری
هر کو چو من کشید از این باده جرعه‌ای
چون لاله پر ز خون جگر داشت ساغری

مهرداد اوستا

نمونه شعر نو

آوازهای آبی

بر تخته سنگ می‌نشینم
در روشنی آب خیره می‌شوم
تو از کجا می‌آیی؟
آوازهای آبی تو بومی نیست
این لهجه، آن ملایمتی‌ست
که از خلاء می‌وزد
آه، ای رود شوریده
آوازهایت را یادم بده
نزدیک است
سنگ بمیرم

سلمان هراتی

بهتر است

روبروی پنجره دیوار باشد بهتر است
بین ما این فاصله بسیار باشد بهتر است
من به دنبال کسی بودم که همدردم شود
همدمم این روزها سیگار باشد بهتر است
من نگفتم آنچه حلاج از تو دید و فاش کرد
سرنوشت رازداری، دار باشد بهتر است
خانهٔ بیچاره‌ای که سرنوشتش زلزله است
از همان روز نخست آوار باشد بهتر است
گاه نفرت حاصلش عشق است، این را تو بدان
گاه اگر از تو دلم بیزار باشد بهتر است

حسین زحمتکش

آمدی

آمدی، طبعم شکوفا شد، بهارانی مگر؟
صورتم شد خیس خیس از شوق، بارانی مگر؟
آمدی، با دیدنت برخاست در من مرده‌ای
روح رستاخیزی من! در تنم جانی مگر؟
آمدی و هر خیال دیگری غیر از تو را
پیش پایت سر بریدم، عید قربانی مگر؟
تا ابد دیوانهٔ زنجیری موی توام
نیست امید رهایی از تو، زندانی مگر؟
خواستی عشق زلالم را بسنجی با قسم
ای تو تنها بر لبم سوگند، قرآنی مگر؟
خواستی گرد فراموشی نگیرد قلب من
لحظه‌ای از چشم این آیینه پنهانی مگر؟
شرط کردی خالی از یادت نباشد خاطرم
خود که صاحبخانه‌ای، ای خوب! مهمانی مگر؟
شرط کردی جز تو در من گام نگذارد کسی
قلعه‌ای متروک و گمنامم، نمی‌دانی مگر؟
آنقدر رفتی و برگشتی که ویران شد دلم
حس صحرا گردِ شهر آشوب! توفانی مگر؟
گردباد دامن موّاجت آتش زد مرا
رقص مشعل های روشن در زمستانی مگر؟

حمیدرضا حامدی

صدایت

حزن صدایت سوختن را ساده‌تر می کرد
دل را برای عاشقی آماده‌تر می کرد
لحنت پر از آرامشی کمیاب و دور از دست
چشمان سرسخت مرا هم ساده‌تر می کرد
آسان‌تر از فکری که پیش از آن... غرورم را
آهسته، آسان گیرتر، افتاده‌تر می کرد
دلدادگی‌های هزاران ساله را حتی
از شعر بیرون می کشید از باده تر می کرد
یک بار دیگر کودکی می کردم و هر روز
این کودک دلساده را دلداده تر می کرد
وقتی که می‌خواندی (سلام ای کهنه عشق من)
بد جور لحنت در دل تنگم اثر می کرد
بال و پر دل را که دنیا چیده بود، اما
همراه تو بی‌بال و بی‌پر هم سفر می کرد
باید بسوزد تا غزل باشد بسوزاند
حزن صدایت سوختن را ساده‌تر می کرد

نغمه مستشار نظامی

شب دریا

شب دریا، شب زیبایی بسیار
شب آواز خواندن با صدای تار
شب با موجها آرام رقصیدن
به یاد لحظه‌های روشن دیدار
تو وقتی نیستی ای شور بی‌پایان
روال زندگی گم می‌شود انگار
پس از تو آسمان گم می‌شود در مه
پس از تو زندگی یعنی: همه تکرار
کنار یاد تو از عشق می گویم
تو و دریا، من و دلتنگی سرشار
چه غمگینی! ببین از دور می آید
صدای شادی مرغان ماهی خوار
تو را آرام دریا می‌بَرد، آرام
ولی، هی کار و بارم می‌شود دشوار
بهار از دور می آید، بهار از دور...
دلم پر می‌شود از لذت دیدار

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
مرداد ۹۵

آتش گرفت

ناله‌ام در چاه آب افتاد، آب آتش گرفت
آه من تا آسمان پر زد سحاب آتش گرفت
ماه نو در قلهٔ شب از نفس افتاده بود
پلک وا کردی نگاه ماهتاب آتش گرفت
چشمهایت چیره شد بر کشور آرامشم
دشت رنگین خیال و قصر خواب آتش گرفت
در تب تند نفسهایت، کدامین شعله بود؟
تا زدی لب بر لب ساغر، شراب آتش گرفت
سینه‌ام در حسرت باران مهرت می گداخت
قطره‌ای بر من نباریدی سراب آتش گرفت
در غروب تنگ ساحل، اشک آتشبار من
بر لب دریا فرو غلتید آب آتش گرفت
چنگ زد "شبدیز" بر زلف سیاهت، چون نسیم
از حسد گیسوی زرد آفتاب آتش گرفت

حسن اسدی "شبدیز"

ساحل

ساحل که تو باشی
ترسی از صخره‌ها نیست
هزار بار به سویت
موج بر می‌دارم
سرم به سنگ می‌خورد، امّا
دوباره برمی گردم
دوباره برمی گردم

مینا آقازاده

نام تو

شعر دارد در دلم، این پا و آن پا می کند
برخلاف میل من، درهای دل وا می کند
واژه با تو می‌سراید، نام تو در شعر من
مثل آهی که خودش را در نفس جا می کند
دوری تو زخم سنگینی‌ست، دل را می کشد
شعر هم در غیبت تو فتنه برپا می کند
در دلم هستی، ولی ای کاش بودی در برم
وقت دلتنگی که باشد شعر غوغا می کند

سیدفرشاد حسینی

ناگهان

چشم خود را تا دمی بر چشمهایش دوختم
گر گرفتم مثل هیزم، پیش پایش سوختم
مثل یک کودک که با کبریت بازی می کند
ناگهان در دست خود این شعله را افروختم
سالها سرگرم کسب دانش و تقوا شدم
پیش او بر باد دادم هرچه را اندوختم
خواستم در زندگی باب جدیدی وا کنم
پاک شد از خاطرم هر آنچه را آموختم
آمدم پیراهنی از عشق را بر تن کنم
آتشی بر پیکرم افتاد و در دم سوختم

محمد فرخ طلب فومنی

جوانه های ادبی

*** آقای رضا کرمانشاهی ـ تهران**

دیوار با کلماتی چون انگار و انکار قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با سیب، رفیق و... قافیه کرده‌اید. این یعنی با نقش قافیه در شعر کهن آشنا نیستید. غزلیات حافظ یا دیگر بزرگان را بخوانید، خیلی راحت و ساده به نقش و کارکرد قافیه پی خواهید برد.

*** خانم ریحانه بزرگوار ـ شیراز**

سروده‌اید:
گم می‌شوم
در مه‌ای طولانی
و ابهام
سر تا پایم را فرا می گیرد

شعر نسبتاً خوبی است، مایلم آثار دیگرتان را ببینم تا بهتر قضاوت کنم.

*** آقای نادر گل زاده ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند
نهال شوق در خاطر، چو برخیزند، بنشانند
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان" است:
به عمری یک = مفاعیلن
نفس با ما = مفاعیلن
چو بنشینن = مفاعیلن
د برخیزند = مفاعیلان
نهال شو = مفاعیلن
ق در خاطر = مفاعیلن
چو برخیزن = مفاعیلن
د بنشانند = مفاعیلان

*** خانم هدیه سامعی ـ اصفهان**

سروده شما یک حرف عادی و معمولی است. باید از عناصری چون خیال و آهنگ بیشتر استفاده کنید.
به تو نگاه کردم
و آدمی دیگر شدم
و زندگی‌ام زیبا شد
و حالم بهتر شد

برگرد

برگرد و ببین
که زمین
چسان بی تو
گردویی سرگردان است
برگرد و
زمین را
به آسمان برسان

راحله امینی ـ شیراز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
گرچه لبخند تو دیر یست زیادم رفته، من به سرفصل نگاه تو ارادت دارم!
الهه بیگدلی ـ بیجار

* خود را به خدا سپر دی نگران نباش، کشتی نوح را یک غیر حرفه‌ای ساخت و کشتی تایتانیک را هزاران حرفه‌ای
هاتف ساروی

* زندگی را ورق بزن، هر فصل آن را خوب بخوان، با بهارش سبز باش، با تابستانش بچرخ و در پاییزش عاشقانه قدم بزن و باز مستانش بنشین و چایت را به سلامتی نفس کشیدنت بنوش، زندگی را باید زندگی کرد، مبادا زندگی را دست نخورده برای مرگ بگذاری
وحید نقی زاده ـ کرج

* دل بر این دنیا مبند دنیای فانی بگذرد، نوبت پیری سر آید، نوجوانی بگذرد
پرویز غفارالدینی

* من یقین دارم زلیخا مرد بود، مردانگی می‌خواهد ماندن به پای کسی که مدام تو را پس می‌زند
نگین ـ اصفهان

* وقتی کودک هستی از نقاشی‌هات می‌فهمن چی می‌خواستی بگی، اما وقتی بزرگ شدی از حرفهات هم نمی‌فهمن تو دلت چه خبره
فاطمه قدمی ـ زرین شهر

* شخصیت مرا با برخوردم اشتباه نگیرید، شخصیت من چیزی است که من هستم، ولی برخورد من بستگی دارد به اینکه تو که هستی
محمود صادقی گیوی

* دلم در حلقه غم‌ها نشسته، زبانم بسته و سازم شکسته، وجودم پر ز شعر عاشقانه ست، تو را می‌خواهم و اینها بهانه ست
ناهید احمدی

* پول همیشه جایی بلندتر از قد ماست، برای رسیدن به آن مواظب باشیم پایمان را روی چه چیزهایی می‌گذاریم
گلی ـ گلدشت

* آسمان آبی ست، مگر شک داری؟/ زندگی سهم کسی نیست، مگر شک داری؟/ در رگ زنده این هستی خواب آلوده/ باور معجزه جاریست، مگر شک داری؟
مهدیه

* عمریست که تیر دهر را آماجم/ بر تارکافلاک فلاکت تاجم/ یک شمه پریشانی خود شرح دهم/ چندانکه خدا غنی ست، من محتاجم
محمدسلمان سیفی

* آدم عاقل نباید کاری کند که ماشین حساب به او بخندد
منصور ـ رشت

* چشمان تو بی‌سرمه، خودش جنگ جهانی‌ست، وقتی پر باروت و فشنگی چه بگویم
یدا... علافی ـ کازرون

خوانندگان تلگرامی شما

کیست؟
لبان باده فروشش حواله لب کیست؟/ هزار شعله‌ی چشمش حریقی از تب کیست؟/ حواس جمع مرا بین، درست روز وصال/ مریض می‌شوم، این بخت من مصوب کیست؟/ همیشه مویرگ قلب من پریشان است/ روان پریشم از گیسوی مرتب کیست؟/ برای با تو نشستن شکسته زانویم/ شکستن دل و زانو کلاس مکتب کیست؟/ هنوز آدم بالفطره سیب می‌دزدد/ بدین امید که آن مزه، سیب غبغب کیست/ به جای حرف حضوری، کنیم دل را تایپ!/ حضور غیرحقیقی مجاز مذهب کیست؟/ بنوش جام شقایق به خوشدلی و مپرس/ که روی دامنش آن لکه از مرکب کیست؟/ برای شور غزل‌های مصطفی کافیست/ اگر که تلخ شنیدم، نپرس از لب کیست
مصطفی گلیاری

ارادت
واما عرض ارادت به جناب پشه از باب مبارزه طاغوتش بود، آنجا که نگاشتم، دوست تر می‌دارم پشه‌ای باشم، در دماغ نمرود، تا سیمرغی خیالی در قفس طاغوت، چه بسیار پشه‌هایی که با افسانه سیمرغ نمرودیان، سالها بر ابدان طاغوتیان آرام گرفته‌اند، و خود را مرهون موجودیت آنان می‌دانند
ح.ش

تفاوت
یک مرد معمولاً برای به دست آوردن است که می‌گوید: دوستت دارم!
یک زن اما وقتی می‌گوید دوستت دارم که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد
پریا یاسمنی ـ اصفهان

هیچ
زندگی راز بزرگیست که در ما جاریست/ زندگی فاصله آمدن و رفتن ماست/ رود دنیا جاریست/ زندگی، آبتنی کردن در این رود است/ دست ما در کف این رود به دنبال چه می‌گردد؟ هیچ!
مینو انتظاری ـ کیاسر

ناب‌هایی از نوع دیگر

محسن ذوالفقاری ـ قم: ره صد ساله را یک شبه می‌توان رفت، به شرطی که شانس حواله شده از راه برسد و تو متوجه بشی و بربایی

محمدرضا.. مرادی ـ تهران: خیلی بد احساس کنی مثل دارویی، فقط به وقت نیاز ازت استفاده می کنن

سیدحسن پناهی ـ بشرویه: آنچه که از سر گذشت، شد سر گذشت، حیف که بی‌دقت گذشت، تا دو روزی خواستم فکر کنم، بر در خانه نوشتند در گذشت

عظیمه ـ سمناکلا: پیشانی ز داغ گناهی سیه شود/ بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا/ نام خدا نبردن از آن به/ که بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

ونوس ـ مشهد: اگر کسی خوبی‌های تو را فراموش کرد، تو خوب بودن را فراموش مکن

محسن هنرور قیصری ـ مشهد: یکی تصادف می کنه می‌میره، یکی پیر میشه، یکی بیمار میشه، خلاصه هر کسی یه جوری می‌میره ولی ما همه جوره واست می‌میریم

بردیا: گاهی وقت‌ها می گویم، اگر مادرم کنارم بود اینقدر عذاب نمی کشیدم، لااقل یک تکیه گاه داشتم

سیدعلومت کش ـ اراک: بسی حکایت تلخ هست با نسیم سحر/ ولی به بخت من امشب سحر نمی آید/ ز قلب خسته گشودم هزار تیر دعا/ ولی چه سود یکی کارگر نمی آید/ ز بس که شد دل تنگم رمیده از همه کس/ دگر ز حلقه زلفت به در نمی آید

دختر دامغانی: گاهی دلم برای چوپان دروغگو می‌سوزد آن بیچاره دو بار بیشتر دروغ نگفت ولی آدم‌ها این روزها با دروغ نفس می کشند

شایان حلیمی ـ صوفیان: کسی که به دنیا دل بسته و در بند علاقه‌اش اسیر است، همواره گرفتار سه حالت روحی است، غصه و اندوه!!(شایان جان اینکه شد دو تا؟!)

مهسا حلیمی ـ صوفیان: تجربه‌های زندگی دانش مفید و ثمربخشی است

حامد ساعد موچشی ـ تهران: سخت است، هنگام وداع، آنگاه که درمی‌یابی، چشمانی که در حال عبورند، پاره‌ای از وجود تو را نیز با خود می‌برند

پریسا رشیدی ـ هرسین: جای هیچکس را هیچکس نمی‌تواند پر کند

شهروز: نه همین غمکده‌ی مرغ تنها قفس است/ گر تو آزاد نباشی همه دنیا قفس است/ تا پر و بال تو و راه تماشا بسته است/ هر کجا هست زمین تا به ثریا قفس است

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد خواسته شده حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۷

۱ـ عباس طاهریان ـ بهشهر
۲ـ بهزاد تاجدادی ـ محمدشهر کرج
۳ـ نازی نیرودل ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										■							
۲						■						■					
۳			■				■				■				■		
۴				■				■						■			
۵					■				■				■				
۶		■				■						■				■	
۷			■				■				■				■		
۸	■									■				■			
۹					■								■				
۱۰				■				■									■
۱۱			■				■				■				■		
۱۲		■				■						■				■	
۱۳					■				■				■				
۱۴				■						■				■			
۱۵			■				■				■				■		
۱۶						■						■					
۱۷								■									

افقی:

۱ـ گروه یا جناح مخالف ـ عبور کالا از کشوری به کشور دیگری بدون پرداخت گمرک ۲ـ نامی برای مردان ـ انعام ها ـ عظیم الجثه ۳ـ زمینه ـ مرده ـ نزد ـ کفر ـ درست، تمام ۴ـ همه، همگان ـ جوانمرد ـ معمول ـ از حشرات ۵ـ رهبر انقلاب روسیه تزاری ـ وحشت ـ خوی، سرشت ـ جنایتکار ۶ـ همه دارند ـ کتاب مانی ـ از مزه ها ۷ـ ابر نزدیک به زمین ـ فلز نرم ـ عدل ـ درخت مجنون ـ میوه ۸ـ کره گیاهی ـ جشن، ضیافت ـ رنگی ترکیبی ۹ـ انگور نرسیده ـ مبتنی بر علم، عالمانه ـ موسس، پایه گذار ۱۰ـ واحد شمارش گوسفند ـ شهری در یمن ـ کشوری اروپایی ۱۱ـ ورم بی پا ـ خالص ـ خانه ـ نغمه و سرود ـ نفس خسته ۱۲ـ افسانه ـ رایگان ـ نصف ۱۳ـ کارگزار، مباشر ـ مرتجع فلزی ـ دیوار بلند و محکم ـ آتش شعله دار ۱۴ـ گروه گردشگری ـ خرده ریز از چوب یا آهن ـ سبزی پرخاصیت ـ شرمنده ۱۵ـ تکرارش درختی است ـ محاسن ـ کشوری عربی ـ متضاد نسیه ـ نوعی حلوا ۱۶ـ محصولی است برای شستشو و پاکیزگی ـ عتیقه ـ شمارگان ۱۷ـ کشوری در آسیا ـ آیه ای که به اعتقاد شیعیان خواندن و توسل به آن موجب حفظ از بلایا می شود

عمودی:

۱ـ پرسش کردن ـ رمانی از جین آستین ۲ـ عهد، قرارداد ـ صاف و بی دست انداز ـ جریان هوا ۳ـ سخن بی معنی ـ بمب کثیف ـ رودی مرزی ـ بدبوی پرخاصیت ـ برگ توخالی ۴ـ نوعی عدسی دوربین با فاصله کانونی متغیر ـ ناخالص ـ مورچه ـ واحد کاغذ روزنامه ۵ـ کم، اندک ـ نیستی ـ عیب ـ بصیر ۶ـ سازه تیره ـ مودب ـ قالی ۷ـ دریا ـ نیایش ـ پایه، ستون ـ شهری در آلمان ـ غذای آبکی ۸ـ حرکت به شیوه کرم ـ نام یکی از پسران کوروش ـ از ماهی های کنسروی ۹ـ پشیمان ـ امنیه ـ نظیر، مانند ۱۰ـ آن که آثار هنری می آفریند ـ فاصله، بعد ـ ساخته شده از نی ۱۱ـ از علایم بیماری ـ حجر ـ قومی از هندوان دارای مذهب و شنو ـ شکاف و رخنه ـ نیم تنه آستین دار مردانه و زنانه ۱۲ـ شهری تاریخی در جنوب ـ از بلاد کردنشین در غرب ـ نوعی آچار ۱۳ـ میله آهنی محکم برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ سلطان جنگل ـ آتشدان حمام، گلخن ـ جای کشتن ۱۴ـ خوب ـ بخشش، کرم ـ جمع بلا ـ خروس عرب ۱۵ـ مخفف زود ـ از پرندگان ـ معدن ـ آفت مزارع ـ تکرار حرف دوازدهم ۱۶ـ لبه تیغ ـ متضاد بازنده ـ باهم نشستن برای گفت و گو یا مشاوره در امری ۱۷ـ روشی برای خشک کردن جانوران و نگهداری آنها ـ عصب شناسی

حل جدولهای شماره ۳۷۰۷

[illegible]	ج	[illegible]	ک	[illegible]	م	[illegible]	ر	[illegible]	س	[illegible]	پ	[illegible]	ع
ب	ه	ر	ا	م	چ	و	ب	ی	ن	[illegible]	ی	ا	س
[illegible]	ا	و	ر	د	[illegible]	ب	ا	ل	ت	ی	م	و	ر
ا	ن	م	ی	[illegible]	ک	ا	ن	ی	[illegible]	م	ا	ل	ب
[illegible]	[illegible]	ا	[illegible]	ت	پ	ل	[illegible]	ر	ا	[illegible]	ن	و	[illegible]
م	ه	ن	ا	ر	ی	[illegible]	ا	ن	ت	ا	ک	ی	ه
[illegible]	ل	ی	د	ر	[illegible]	د	ر	[illegible]	ش	م	ا	ت	ت
س	ی	[illegible]	ر	ن	س	ا	ن	س	[illegible]	ا	ر	[illegible]	ا
[illegible]	د	ن	[illegible]	س	ن	[illegible]	ج	ه	ر	م	[illegible]	ب	ک
ا	ن	س	و	ل	ی	ن	[illegible]	ی	ا	[illegible]	ن	ه	ی
[illegible]	[illegible]	ک	ل	[illegible]	[illegible]	ا	د	م	ی	ر	ا	ل	[illegible]
ن	ا	ب	[illegible]	ل	ا	م	ا	[illegible]	ت	س	ک	ی	ن
[illegible]	ر	ا	ش	ی	ت	ی	س	م	[illegible]	و	ا	م	ق
ج	ا	[illegible]	ا	ل	و	[illegible]	ت	ا	ل	ا	م	و	س
[illegible]	ن	ا	م	ی	ب	ی	ا						
ر	گ	ب	ی	[illegible]	ا	ت	ن						
[illegible]	و	ر	[illegible]	ا	ن	ی	[illegible]						
ن	ت	[illegible]	ب	ر	[illegible]	م	ر						
[illegible]	ا	ب	د	ا	ر	چ	ی						
ا	ن	ا	ر	[illegible]	س	ه	ل						

۷	۳	۶	۲	۴	۱	۸	۹	۵
۹	۱	۴	۸	۵	۷	۲	۳	۶
۲	۵	۸	۹	۳	۶	۱	۴	۷
۵	۹	۳	۷	۱	۲	۶	۸	۴
۴	۷	۲	۶	۸	۳	۹	۵	۱
۶	۸	۱	۴	۹	۵	۷	۲	۳
۸	۶	۹	۳	۷	۴	۵	۱	۲
۱	۴	۷	۵	۲	۸	۳	۶	۹
۳	۲	۵	۱	۶	۹	۴	۷	۸

م	و	ل	ک	و	ل	■	پ	ر	س	ش	ن	ا	م	ه
ا	ی	ت	■	ی	ح	ی	ی	■	م	و	■	ر	س	م
ژ	ر	■	ف	ر	ی	م	■	س	ی	ا	ر	■	ن	س
و	■	ح	ر	ا	م	■	ف	ت	ن	ه	گ	ر	■	ا
خ	ل	ب	ا	ن	■	س	و	ا	■	ر	ب	ی	ر	ی
ی	م	ا	م	■	ق	ر	ق	ر	ه	■	ی	ا	و	ه
س	■	ل	و	ب	ا	ت	ا	■	م	ن	■	ل	ی	■
م	خ	■	ش	ل	ه	ق	ل	م	ک	ا	ر	■	ش	م
■	ا	خ	■	م	ر	■	ع	ن	ف	و	ا	ن	■	ا
خ	ژ	ا	ن	■	ه	ی	ا	ه	و	■	ی	ا	ب	س
م	ن	ت	ق	م	■	ا	د	ا	■	م	ا	م	و	ق
پ	■	م	ا	س	و	ر	ه	■	ف	ر	ن	ی	■	ر
ا	گ	■	ب	ر	ژ	و	■	ت	ر	ک	ه	■	ت	ی
ر	ا	د	■	و	ر	■	ک	ا	د	و	■	ک	ر	ج
ه	ن	د	و	ر	ا	ب	ی	■	ا	ر	ا	ر	ا	ث

دانایان با عمل زندگی می کنند نه با اندیشه عمل

● کارلوس کاستاندا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (و) چه تعداد است؟

- احسان / دریچه‌ای در قلب — آب شرعی / فرق سر — انس / شالوده — مرتجع فلزی — اثر رطوبت / اجماع — پسران / ضمیر انگلیسی — بخشی از استرالیا / پیامبر خوش سیما
- کشوری در آفریقا / جمع رای
- ویتامین انعقادی / حمیت — محل کار سفیر / تمام — رب النوع زیبایی / چهره
- نوعی شیرینی / از توابع رامسر — موی مجعد / واحد درسی دانشگاه — تنگی نفس / خانه کوچک
- شهری در آلمان — نارس / فتنه — مرکز کانادا / عید ملی ایرانیان — نت چهارم / از خشکبار
- بمب کاشتنی / ورزشی گروهی — بندگی / تصدیق روسی — از اجزای صورت / همه — شهری قدیمی در انگلستان
- از گروههای خونی / آبشاری معروف در آمریکا — قطعه‌ای در رایانه / حرف بیست و ششم — از نیروهای سه گانه / عصاره
- غضروف / مجرای آب — مصیبت کشیده
- فرمان خودرو / نامی دخترانه — کجاست / بوی رطوبت — عیب و عار / گشاده — دشمن پنیر / جدید
- نیزه کوچک / چربی روی شیر داغ — حیله / عقیده
- پرنده خوشبختی — صدای بم / بیماری اوهام — پیش غذا / طول عمر — محکم کردن / نیستی
- خاک سرخ / ضمیر وزنی — سودای ناله / مرکز ثقل — رهبر دینی / مروارید درشت
- جنجال / خاندان — کهن / حرف دوم
- سازی بادی / شهری در آلمان — پیشوا / تصدیق انگلیسی — پهلوان
- حرف انتخاب / کاهنده — دورویی / نرخ — پادشاه لنگ
- پول خرد آمریکا / رایگان
- شهر روی آب / دل — تکرار حرف آخر / روز
- خاتون / یادداشت
- هذیان / کنایه از مردم بی‌وفا — سی امین حرف الفبا

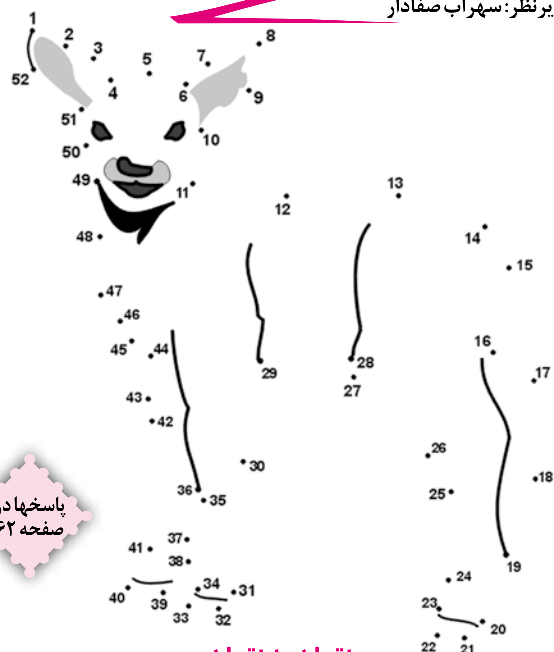
جدول سودوکو ۳۷۱۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۸					
	۶	۷			۹		۲	۳
				۶	۲	۷		
				۷				
۲		۹				۳		۱
	۳			۲			۷	
				۴		۱		۸
۱	۵			۸				۲
	۲				۳			

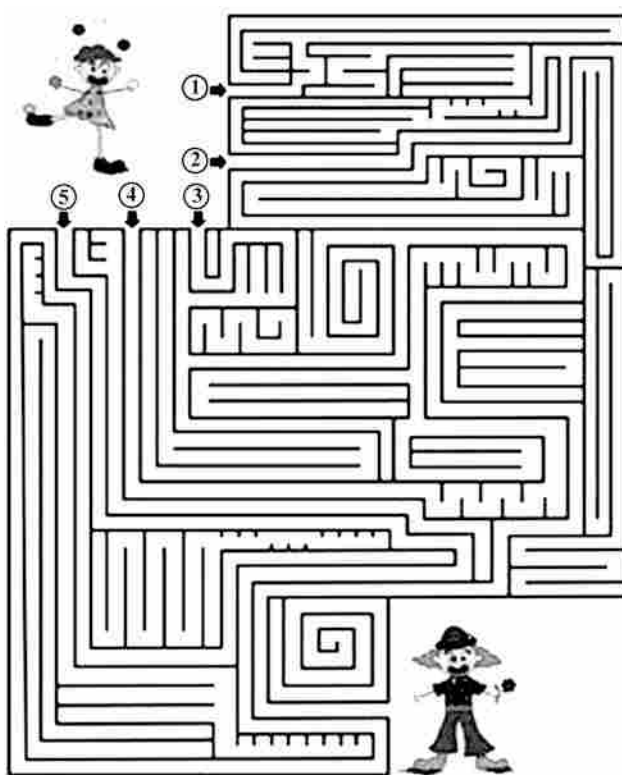
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ دلقک ها

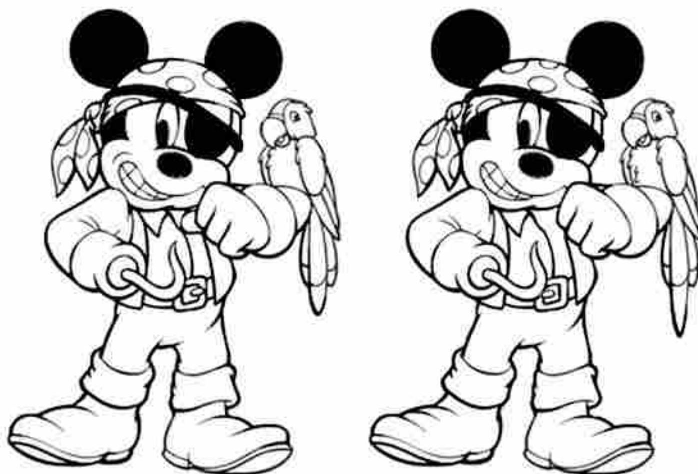
این دلقک برای اجرای برنامه و پیوستن به همکارش ۵ راه مختلف در پیش رو دارد. ولی از آنجا که نمی داند کدام راه او را مستقیم به همکارش می رساند، می خواهیم او را یاری کرده و مسیر صحیح را به او نشان دهید.





شکلهای پنهان در تصویر تولد تمساح پدر

بچه تمساح ها روز تولد پدرشان را تبریک می گویند و حیوانات دیگر هم از کار آنها به وجد آمده اند. اما در این تصویر شاد و زیبا، ۲۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به اسامی و شکلهای داده شده، آنها را در تصویر اصلی بیابید. در پایان نیز می توانید جواب صحیح را با مراجعه به قسمت پاسخها ملاحظه کنید. موفق باشید.



هفت اختلاف در تصویر دزد دریایی

در اینجا دو تصویر از میکی، دزد دریایی ملاحظه می کنید که در نظر اول کاملاً یک شکل به نظر می آیند. اما با کمی دقت هفت اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. موفق باشید.

یک روز زندگی به روشن بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکی است
●بودا

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

مقابله به مثل...



–دیوانه وار دوستت دارم. اونقدر که حاضرم به خاطرت زیر تریلی برم!...

"شادمهر" هر روز این زمزمه‌های عاشقانه را در گوشم می‌خواند. من و او در یک مهمانی آشنا شده بودیم. در جشن تولد دختر خاله‌ام. شادمهر از دوستان پسر خاله‌ام بود. سی و دو ساله و خوش تیپ. نگاهش را چنان روی صورت من ثابت نگه داشته بود که سنگینی آن را حس می کردم. در همان مهمانی درباره او تحقیق کردم. کاری که او نیز درباره من انجام داده بود. لیسانس حسابداری داشت و در یک موسسه خصوصی کار می کرد و در انتخاب همسر آینده‌اش بسیار سختگیر بود. پسر خاله‌ام می گفت: "شادمهر بچه زبر و زرنگیه. از اونایی که توی هر موقعیتی گلیم خودش رو از آب بیرون می کشه"!

***

جوان بودم و کم تجربه. بیست و چهار سال بیشتر نداشتم. پسر خاله‌ام پیغامهای شادمهر را به من می‌رساند. آنها از دوره سربازی با هم دوست بودند؛ یک دوستی ده، دوازده ساله. پسر خاله‌ام یک روز پیشنهاد داد من و شادمهر از نزدیک همدیگر را ببینیم و حرفهایمان را بزنیم. می گفت این پیشنهاد شادمهر است. پذیرفتم و در یکی از پارکها با او ملاقات کردم. قدم زدیم و از عقیده و سلیقه‌مان گفتیم و از نقشه‌هایمان برای آینده. شادمهر آدم عجیبی بود و می گفت:

"تو دختر خوبی هستی اما همین که حاضر شدی بدون اجازه خانواده با من حرف بزنی، یه امتیاز منفی پیش من داری."... با تعجب گفتم: "خب، چیکار باید می کردم؟ تو خودت اینطور خواستی. بعد هم، پدر و مادرم اگه در جریان قرار می گرفتن می گفتن اول بیای خواستگاری و بعد با هم تحت نظر شون آشنا بشیم." شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "به هر حال من آدم نکته سنجی‌ام و به هر رفتار و یا حرف تو امتیاز مثبت و منفی میدم. تو همیشه در معرض امتحان من قرار خواهی داشت!" از حرفهای او خنده‌ام گرفته بود. فکر می کرد معلم من است و یا اینکه می خواهد مدرک خاصی به من بدهد. او می گفت خودش تلاش کرده آدم بی‌نقص و عیبی باشد و به همین خاطر می خواهد همسر آینده‌اش هم بی‌عیب و نقص باشد.

بر سر دو راهی قرار گرفته بودم. از یک طرف به او علاقه‌مند شده بودم و از طرف دیگر حدس می‌زدم زند گی سخت و مقرراتی او را نتوانم تحمل کنم. زند گی که پر از باید و نباید بود. در ملاقات‌های بعدی که به فاصله یک هفته از هم انجام می‌شد به وجوه دیگر شخصیت او پی بردم. شادمهر پدر سختگیری داشت. او یک سرهنگ بازنشسته بود. در خانه آنها همه چیز براساس مقررات ضوابطی که پدرش تعیین کرده بود، انجام می گرفت. مثلاً ساعت هشت شام می‌خوردند، ساعت ده به رختخواب می رفتند و شش صبح بیدار می‌شدند. خانه‌ای شبیه پادگان. البته شادمهر اصرار داشت ثابت کند شبیه پدرش نیست و خیلی منطقی و نرم است، اما رفتار و گفتارش از چیز دیگری حکایت می کرد. پس از آخرین جلسه آشنایی پرسید:

"با همه این احوالات زن من میشی؟" با تردید نگاهش کردم و گفتم: "نمی‌دونم، راستش نمی‌دونم می‌تونم اخلاق تو رو تحمل کنم یا نه؟"... مشتاقانه نگاهم کرد و در حالی که یقه پیراهن سفیدش را مرتب می کرد، گفت: "می تونی، اگه واقعاً عاشقم باشی می‌تونی"!

چند هفته از او مهلت خواستم تا خوب فکر کنم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که عاشقش هستم و حتما عشق می‌تواند مرا در برابر سختگیری‌های او و ناملایمات مقاوم کند.

برخلاف کسانی که می گویند بعد از یکی دو ماه فهمیدند انتخابشان اشتباه بوده و مرد یا زنی را که به همسری انتخاب کرده‌اند، همانی نبوده که می‌خواستند، متاسفانه من از همان روز اول زند گی مشترک به این نتیجه رسیدم. نزدیک ظهر که از خواب بیدار شدم، شادمهر صبحانه را حاضر کرده بود. میان خنده و شوخی صبحانه خوردیم و بعد از آن او فهرست بلند بالایی از کارهایی را که باید و نباید انجام می‌دادم، مقابلم گذاشت. نکته جالب و محوری همه آنها این بود که دلش نمی‌خواست بدون اجازه او حتی یک لیوان آب بخورم. می گفت انجام هر کاری بی‌اجازه او مساوی است با خیانت! مثلاً اگر بدون اجازه او و یا بی خبر برای خرید سوپر مارکت می‌رفتم به منزله خیانت تلقی می‌شد! با ناراحتی گفتم: "اینا چیه نوشتی؟ مگه منو به اسیری آوردی؟" سرد و بی‌روح نگاهم کرد و گفت: "ما قبلا همه حرفامون رو زدیم. من به تو گفتم اگه واقعاً عاشقم باشی، رعایت این مقررات خیلی آسونه"!

> به خانه پدرم رفتم و همه چیز را گفتم و گفتم که دیگر نمی‌توانم و می‌خواهم تقاضای طلاق بدهم. پدرم همان موقع آب پاکی را ریخت روی دستم

بنابراین روز اول زند گی مشترکمان به جای اینکه طعم عسل بدهد، تلخ‌تر از زهر شد. صدایمان آنقدر بالا رفت که همسایه‌ها برای پادرمیانی آمدند. باورشان نمی‌شد که روز اول بعد از ازدواجمان این طور با هم اختلاف داشته باشیم. حرف زدن با شادمهر بی‌فایده بود. او علیرغم اینکه خود را اهل منطق و گفت‌وگو می‌دانست، آدم یکدنده و لجبازی بود.

روزهای زند گی ما بدون اینکه رنگی از عشق و دوستی داشته باشد، تند تند می گذشت. ما در اول جاده به بن بست رسیده بودیم. رویم نمی‌شد مشکلم را با خانواده‌ام در میان بگذارم چون آنها با ازدواجم با شادمهر مخالف بودند و من با اصرار خودم او را انتخاب کرده بودم. دلم می‌خواست قدرت حل مشکل را داشتم اما کاری از دست من ساخته نبود. کم کم کار به لجبازی کشید. اگر شام درست می کردم، نمی‌خورد و اگر درست نمی کردم سر و صدا راه می‌انداخت که چرا چیزی درست نکرده‌ای. من هم کاری می کردم که حرصش دربیاید. گاهی مخصوصاً بدون اجازه او به خانه پدرم می‌رفتم تا بداند که مرغ پربسته او نیستم و از آنجا که نمی‌خواست وجهه‌اش نزد خانواده‌ام خراب شود، پیش آنها چیزی نمی گفت، اما در خانه دمار از روزگارم درمی‌آورد. یک روز که برای خرید به سوپرمارکت رفته بودم، شادمهر از راه رسید و چنان برخورد تندی با من کرد که از خجالت نزدیک بود بمیرم. عشقی که به او داشتم روز به روز کمرنگ‌تر می‌شد و اگر همین طور پیش می‌رفت به نفرت می‌رسید. بارها قهر کردم

و مدتها با او حرف نزدم، اعتصاب غذا کردم اما هیچ کدام تاثیری نداشت. شخصیت او چنان شکل گرفته بود که انگار هیچکس نمی‌توانست او را درست کند. دیگر جانم به لبم رسیده بود. به خانه پدرم رفتم و همه چیز را گفتم و گفتم که دیگر نمی‌توانم و می‌خواهم تقاضای طلاق بدهم. پدرم همان موقع آب پاکی را ریخت روی دستم و گفت: یا باید با شادمهر بسوزم و بسازم و یا اگر خواستم جدا شوم، روی او و حمایتش حساب نکنم. فردای آن روز دست از پا درازتر به خانه‌ام بازگشتم و این عقب نشینی حکم پیروزی برای شادمهر داشت. گاهی حس می‌کردم رفتارهایش دست خودش نیست. تمام وجودش پر از تکبر و بدبینی نسبت به من و دیگران بود. گاهی به غذایی که برایش می‌پختم شک می‌کرد و می‌گفت: "اول خودت بخور اگه طوری نشدی، من می‌خورم." با ناراحتی می‌گفتم: "یعنی فکر می‌کنی داخل غذا زهر ریختم؟" و او با خونسردی جواب می‌داد: "مطمئن نیستم. آخه اینطور که تو از من بدت میاد، بعید نیست دست به قتل و جنایت بزنی!" هر روز موبایل مرا دور از چشم من بررسی می‌کرد و کافی بود چشمش به یک شماره ناآشنا بخورد، آن وقت بود که روزگار مرا سیاه می‌کرد.

هر چه او بیشتر سخت می‌گرفت، من گستاخ‌تر می‌شدم و مخصوصاً کاری می‌کردم که بهم بریزد. اعتراف می‌کنم که من هم اشتباهات زیادی مرتکب شدم. یکی از آنها این بود که با پسر خاله‌ام که دوست شش دانگ شادمهر بود، گرم می‌گرفتم تا کفر شادمهر دربیاید. یکبار در مهمانی که توی خانه‌مان گرفته بودیم، چنان با پسر خاله‌ام گفتم و خندیدم که شادمهر تحملش تمام شد و جلوی دیگران با من دعوا کرد. آن شب بدجوری آبروریزی شد. وقتی مهمانها رفتند، هم من پشیمان بودم و هم شادمهر.

***

-شب جمعه تولد صمیمی‌ترین دوستمونه. بچه‌های قدیمی همه میان. حتماً بیا، خوش می‌گذره!

مردد بودم که به مهمانی دوستم بروم یا نه و سرانجام با خواهرم هماهنگ کردم و به بهانه اینکه می‌خواهم به خانه‌اش بروم و در نبود شوهرش از او که مریض احوال است مراقبت کنم، از شادمهر اجازه گرفتم و رفتم. آن شب ساعت یک بامداد به خانه بازگشتم و بماند دعوا و جنگ و جدلی که شادمهر راه انداخت. می‌دانستم این بار حق با شادمهر است. از او عذرخواهی کردم و ظاهرا همه چیز به خیر گذشت.

دو هفته پس از آن ماجرا بود که فهمیدم باردارم. شادمهر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. قرار گذاشتیم به خاطر بچه‌ای که در راه است، خودمان را اصلاح کنیم. از زندگی لذت ببریم و دست از قهر و لجبازی برداریم. به هم قول دادیم عوض شویم و از خوشبختی در کنار فرزندمان لذت ببریم و دیگر یکدیگر را آزار ندهیم. اوضاع زندگیمان آرام شد. هر دو جان تازه‌ای گرفته بودیم و به آینده امیدوار شده بودیم. می‌خواستیم خوشبختیمان زبانزد خاص و عام باشد.

اخلاق شادمهر بهتر شده بود. دیگر می‌توانستم بدون دغدغه به خانه پدر و دوستانم بروم و یا از مغازه‌های اطراف خرید کنم، اما درست زمانی که فکر می‌کردم زندگی دارد روی خوشش را به ما نشان می‌دهد، اتفاقی افتاد که همه چیز را بهم ریخت.

یک شب شادمهر عصبی و برافروخته به خانه آمد و در حالیکه داد و فریاد راه انداخته بود گوشی موبایلش را سمتم گرفت. خدای من! عکس‌ها را که دیدم از ترس مو بر اندامم راست شد. عکس‌ها مربوط به جشن تولد دوستم بود که در فضای مجازی دست به دست چرخیده بود. من و دو سه نفر از دیگر دوستانم مشغول رقص و پایکوبی بودیم. نمی‌دانم کدام شیر ناپاک خورده‌ای در آن مهمانی بی آنکه متوجه شویم عکس گرفته و پخش کرده بود...

واقعیت را به شادمهر گفتم و توضیح دادم که این اتفاق یک اتفاق ناخواسته بوده، اما او دیگر حاضر نبود حتی به خاطر بچه‌مان یک لحظه مرا تحمل کند. شرمسار به خانه پدرم بازگشتم و با وساطت مادرم، پدرم مرا پذیرفت. پس از دنیا آمدن دخترم از شادمهر جدا شدم. تمام لحظاتم همراه با استرس و تلخی می‌گذرد. می‌دانم که شادمهر حضانت دخترم را پس از هفت سالگی از من خواهد گرفت. ای کاش به جای حل مشکلات و اصلاح رفتار شادمهر با او مقابله به مثل نمی‌کردم!

دریایی که کسی در آن غرق نمی‌شود

«دریای مرده»، روی نقشه جغرافیایی، لکه آبی رنگ در نزدیکی اردن و فلسطین اشغالی است. عرب‌ها به آن بحر المیت و اروپایی‌ها به آن Dead lake می‌گویند و در برخی منابع، از آن به عنوان دریاچه نمک یاد می‌شود. بحر المیت شورترین دریاچه دنیاست و همین امر باعث رخ دادن شگفتی بسیاری در این دریاچه می‌شود؛ مثل تبدیل یک دامن سیاه به یک دامن سفید. چگالی آب نمک در این دریاچه به قدری است که انسان می‌تواند به راحتی روی آن شناور شود و هرگز غرق نشود، هیچ موجودی به دلیل حجم بالای نمک نمی‌تواند در این دریا زنده بماند.

خانم سیگلیت لانداو، مجموعه‌ای از تصاویر را در اینستاگرام خود به اشتراک گذاشته است. او یک لباس زنانه را درون دریای مرده انداخته است و و در پروژه خود که (عروس نمک) نام دارد، در دو سال و هر سه ماه یک بار از این لباس عکس گرفته است. او این ایده را از یک نمایش‌نامه گرفته که داستان درباره زنی است که روح همسرش پس از مرگ او را همواره در آغوش می‌کشد. در این نمایشنامه، با این اتفاق لباس زن کم کم به سفید تغییر رنگ می‌دهد و در نهایت نیز لباس او به یک لباس کریستالی زیبا تبدیل می‌شود و رنگ سیاه آن که در نتیجه مرگ همسر از دست رفته زن بود به رنگ سفید مبدل می‌شود.



پدری که خودروی آئودی دخترش را له کرد!

پدر خشمگینِ آمریکایی برای اینکه دخترش را ادب کند، خودروی آئودی گرانقیمتِ او را در چند دقیقه با لودر له کرد. مایک کارد، از شهر یانگ هریس در ایالت جورجیا پس از آنکه دخترش را در خودروی



آئودی با مردی دید که «نباید با او بوده باشد»، از کوره در رفت و با لودری کوچک، خودروی ۱۳ هزار دلاری دختر را خُرد کرد. کایلر، پسر این مرد، ویدئوی خرد شدن خودرو را در فیسبوک منتشر کرده و نوشته است: «وقتی یک پدر باید ثابت کند، بابا خوشحال نیست!» این ویدئو بیش از ۱۳۴ هزار بار دیده شده است.

در زیر این ویدئو نظرات متفاوت کاربران گذاشته شده است؛ اغلب پدران اقدام مایک را ناشی از نگرانی و احساس مسئولیت نسبت به سرنوشت دخترش دانسته و از آن دفاع کرده‌اند در حالی که بیشتر جوانان و فرزندان به مایک توصیه کرده‌اند خشم خود را کنترل کند و با دخترش دوست شود.

زنده یاد داود رشیدی

قرار بود سیاستمدار شوم

یکی از حسرت‌هایی که اغلب بعد از درگذشت هنرمندان صاحب‌نام و پیشکسوت به وجود می‌آید، نبود روایتی از زبان خود هنرمند در مورد سیر زندگی هنری‌اش است. همین خلاء اغلب فضا را برای روایتهای گاه نه چندان مستند در مورد هنرمندان باز می‌کند. اما وضعیت در مورد زنده‌یاد داود رشیدی متفاوت به نظر می‌رسد. گفت‌وگویی که با این هنرمند پیشکسوت در نشریه "بازیگر" خانه تئاتر منتشر شده بود، تمام سیر هنری زندگی این هنرمند را از قول خود او مرور می‌کند. رشیدی در این گفت‌وگو که دی‌ماه سال ۱۳۹۱ انجام شده، به سئوالات هوشمند هنرکار، عضو هیات مدیره انجمن بازیگران خانه تئاتر و منتقد سینما و تئاتر پاسخ داده بود. این گفت‌وگو سالهای ابتدایی استاد داود رشیدی تا زمان انقلاب را شامل می‌شود. از کودکی تا مسافرت به ژنو و پاریس و بازگشت به ایران... روحش شاد

هر کسی مسیری را طی می‌کند. چه خواسته و چه ناخواسته در یک مسیر هنری قرار می‌گیرد. چرا تئاتر و چرا هنر؟

خب ما یک خانواده مذهبی بودیم. از طرفی خانواده ما خیلی با هنر و تئاتر بیگانه نبود. مثلاً در رادیو آن دوره طوسی حائری (نمی‌دانم اسمش را شنیده‌اید) و خیلی دیگر از فامیل‌های ما بودند. فریدون رهنما عموزاده من بود. مهین تجدد هم زن پسر عموی من است. ضمن اینکه پدر و عموی من فکلی و دیپلمات بودند، ولی پدرهایشان همه معمم بودند. مثلاً پدربزرگ من ابن‌الشیخ بود و پدر او یک مرجع تقلید بزرگی بود.

جدتان؟

جدم شیخ زین‌العابدین مازندرانی حائری است.

و از کجا با تئاتر آشنا شدید؟

آقای نوشین نمایش مردم را گذاشته بود. در پرده اول احتیاج به چند تا بچه تئاتری داشت که مثلاً توی کلاس باشند. بعد به وسیله خانم طوسی حائری که دختر دایی‌ام بود من را معرفی کردند و رفتم. آقای نوشین هر بار سر تمرین‌ها می‌رفت. خیلی برای من جالب بود این تئاتر و مراسم تئاتر؛ که اول بازیگرها می‌آیند و می‌روند و حرف می‌زنند- با لباس‌های خودشان- و بعد می‌روند گریم و لباس تئاتر می‌پوشند. من هم همینطور آنها را تماشا می‌کردم. اول پرده بسته بود و در سالن مردم صداشان یواش یواش می‌آمد. ما در صحنه نشسته بودیم مثلاً در کلاس و بعد پرده که باز می‌شد، یک دفعه نور می‌آمد و مردم آنجا نشسته بودند. اینها خیلی توی ذهنم مانده از آن موقع.

آن طرف پرده بودید. قبل از هفت سالگی؟

همان حدود. می‌رفتیم تئاتر دکتر والا که پدرم با او دوست بود، ولی از پشت پرده مراسم را ندیده بودم.

یعنی در واقع این خودش عاملی شد که شما جادو شدید.

نه آنطوری، ولی در ذهنم مانده. جالب بود که آقای نوشین در صحنه اول می‌آمد و می‌گفت که یک فردی که خیلی به کارش اعتقاد دارد و کارش را در روز تمام می‌کند وقتی که برمی‌گردد خانه در چه حالی است؟ یکی از شاگردها دستش را بلند می‌کرد و می‌گفت "آقا خسته است." خیلی مردم می‌خندیدند. من آرزویم بود که یک روز او نیاید و من بگویم. یا قبل از اینکه او دست بلند کند، من دست بلند کنم و بگویم. اما هیچ وقت جرأت نکردم!

پدرتان کار دیپلماتیک می‌کردند؟

بله در جوانی‌اش به تئاتر علاقه داشت و ما را می‌برد تئاتر.

به دلیل کار دیپلماتیک پدرتان شما در واقع مهاجرت می‌کنید و یک مدتی ایران نبودید.

بله. فکر می‌کنم سیزده چهارده سالم بود که پدرم مأموریت داشت، رفتیم ترکیه و بعد هم پاریس. پاریس دیگر خب مرکز هنر بود. ما را در دبیرستان می‌بردند هفته‌ای یک بار رفتن به تئاتر و شناخت تاریخ تئاتر هم جزو دروس ما بود.

توی دبیرستان؟

بله. خیلی مهم بود. اینها خیلی مرا به تئاتر نزدیک کرد. یادم می‌آید یک نامه به یکی از دوستان که در تهران بود نوشته بودم که "من می‌خواهم تئاتر کار کنم. تئاتر کار کنم. تئاتر کار کنم."

پس از همان موقع جرقه‌اش...

بله. جادویش گرفته بود. بعد آنجا یک خانم لاشنال بود که کلاس داشت. یک خانم پیر که با بزرگان تئاتر فرانسه کار کرده بود و خیلی مرا دوست داشت.

توی کلاس تئاتر مدرسه یا خارج از مدرسه؟

نه توی منزلش کلاس گذاشته بود. خیلی مرا دوست داشت. به من می‌گفت: "بِ بِ کُ"

"بِ بِ کُ"! یعنی چی؟

"بِ بِ" یعنی بچه کوچولو و "کُ" هم شاهکار. آنجا یک بچه خوانده داشت که تئاتر هم خوانده بود و استاد تئاتر بود؛ آقای بارژا. آنجا چند نمایش توی یک تئاتر آنتیک داشت در ژنو...

آن موقع ژنو بودید؟

بله. تابستان‌ها آنجا تئاتر رو باز می‌گذاشتند که گروه آقای بارژا که من هم جزوش بودم، آنجا نمایش‌های یونانی و نمایش‌های کلاسیک می‌گذاشت و من هم اغلب بازی می‌کردم.

اینها در دوران دانشگاهتان هست یا دبیرستان؟

اوایل دانشگاهم بود که کلاس آن خانم می‌رفتم.

شما در دوره دانشگاه چه رشته‌ای را اول برای تحصیل انتخاب کردید؟

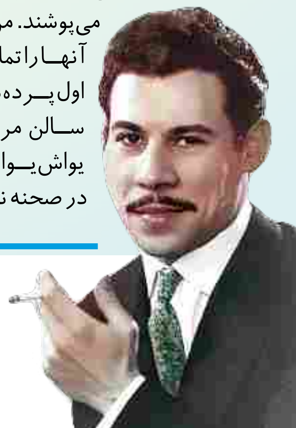
علوم سیاسی.

علوم سیاسی! پس اصلاً ربطی به تئاتر و اینها نداشت.

نه. به خاطر پدرم رفته بودم ولی فکر و ذهنم تئاتر بود.

پدر می‌خواست شما سیاست‌مدار باشید؟

نه نمی‌خواست، ولی می‌خواست لیسانس بگیرم. تئاتر که لیسانس نداشت. دانشگاه رفتم علوم سیاسی.



فکر می‌کنم سیزده چهارده سالم بود که پدرم مأموریت داشت، رفتیم ترکیه و بعد هم پاریس. پاریس دیگر خب مرکز هنر بود. ما را در دبیرستان می‌بردند هفته‌ای یک بار به تئاتر و تاریخ تئاتر هم جزو دروس ما بود

پدر خیلی گرایش‌های هنری داشت، ولی آن موقع چون در ایران دید درستی نبود نسبت به هنر، به من گفته بود که تو یک رشته‌ای که مردم بشناسند و قبول داشته باشند بخوان و بعد تئاتر کار کن. لیسانس هم گرفتم.

پس آن زمانی که شما در دانشگاه بودید در کنارش به کلاس خصوصی خانم لاشنال می‌رفتید. تئاتر حرفه‌ای هم نبود؟

چرا. تقریباً نیمه حرفه‌ای.

جدی؟ بلیت فروشی داشت؟ دستمزد می‌گرفتید و...

بله. بعد به کنسرواتوار ژنو رفتم؛ رشته کار گردانی و بازیگری.

ولی هیچ موقع سیاستمدار هم نشدید؟

نه الحمدا...

دوره کنسرواتوار را تموم می‌کنید. در آن دوره از اساتید و یا مثلاً کلاس‌هایتان یادتان هست که روی شما تأثیر گذاشته باشد؟

بله. کلاسهای دیکسیون بود، یعنی درست صحبت کردن یا فن بیان. کلاسهای امپرو ویزاسیون بود. کلاسهای بدن. بعد هم خود دانشجویان تئاتر می‌گذاشتند و مردم و پدر و مادرها را دعوت می‌کردند.

اولین کاری حرفه‌ای تان یادتان می‌آید؟

همین با بارژ او خانم لاشنال بود. توی آنتیگونه نقش سربازی را که آنجا بود بازی می‌کردم.

پیک؟

نه، سرباز. یک کمی نقشش بهتر بود. یک کمی هم کمدی بود.

همان سربازی که می‌آید و خبر می‌آورد آنتیگونه خاک ریخته روی جسد برادرش؟

بله. کار نیمه حرفه‌ای بود که دستمزد هم می‌گرفتم. در همان کلاس‌ها در پایان ترم نمایش می‌گذاشتیم و مردم را دعوت می‌کردیم و تقریباً با تماشاچی آشنا می‌شدیم.

و بعد از کنسرواتور در آنجا کار حرفه‌ای را آغاز می‌کنید؛ در خود ژنو. چه مدت کار می‌کنید تا قبل از اینکه به ایران برگردید؟

تقریبا سه سال.

خودتان تصمیم می‌گیرید برگردید ایران یا خانواده برمی‌گردد؟

من از همان روز اول تصمیمم این بود که برگردم ایران. قبل از آن در تئاتر "کاروژ" یک تئاتر حرفه‌ای بود که پروفسور سیمون، پسر میشل سیمون بازیگر سینما، مدیر آن بود رفتم که وارد تئاترش بشوم. خیلی جالب بود. داستان موش و گربه را که به فرانسه ترجمه شده بود برایش به عنوان اودیسیون اجرا کردم. یادم می‌آد که سیگارش دستش بود، همینطور می‌کشید و من روی صحنه بودم توی سالن، بعد یک دفعه سیگار مثل اینکه به تهش رسید و دستش کمی سوخت. تقریباً بیست سالی خارج از ایران بودم، در ترکیه و فرانسه و سوئیس.

بعدش برمی‌گردید ایران. در ایران چطور وارد عرصه هنری می‌شوید؟

پدرم عضو عالی‌رتبه وزارت خارجه بود و از وزیر فرهنگ و هنر وقت گرفتیم برویم ببینیمش. بعد با پدرم و مهندس فریور رفتیم پیشش. دیدار با وزیر هم خیلی مراسم و تشریفات داشت. یعنی مثلاً به من گفته بودند من از فرشی که توی اتاقش بود نمی‌توانستم جلوتر بروم. پدرم و مهندس فریور نشستند و با او صحبت کردند. بعد وزیر گفت که شما بفرمایید بیرون من با داود صحبت کنم. به من گفت که اینهایی که اینها گفتن راست است؟



و من تمام روزنامه‌ها و مجلاتی را که در سوئیس و فرانسه و اینها مطلب نوشته بودند نشان دادم و خیلی تعجب کرد و بعد مرا فرستاد پیش دکتر فروغ که رئیس اداره هنرهای دراماتیک بود. دکتر فروغ را هم از نظر خانوادگی می‌شناختیم و از آنجا شروع کردیم به کار با بچه‌ها. دکتر فروغ اول استقبال کرد و به من گفت بیا درس بده. گفتم نه، من می‌خواهم کار کنم. بازی کنم. کار گردانی کنم. بالاخره قبول کرد و رفتیم آنجا. در ابتدا بچه‌ها من را نمی‌شناختند ولی بعد خیلی با آنها دوست شدم. اولین نمایشی که آنجا گذاشتم نمایش "می‌خواهید با من بازی کنید" بود که چهار تا بازیگر بیشتر نداشت.



نوشته کیست؟

کار "مارسل آشار". در این نمایش جعفر والی، کاردان و تأییدی و ژاله صباغ بازی می‌کردند. آن را توی همان سالن کوچک اداره هنرهای دراماتیک اجرا کردیم.

خودتان هم بازی داشتید یا فقط کار گردانی می‌کردید؟

کار گردانی کردم. آن سالن را کسی نمی‌شناخت. یعنی تئاتر حرفه‌ای آن زمان هنوز نبود. تئاتری را گاهگاه می‌گذاشتند و...

شما که ابتدای کار می‌آیید با کار گردانی شروع می‌کنید و بازیگری نمی‌کنید توی اداره. اولین کار بازیگریتان توی ایران چه بود؟

فکر می‌کنم یک نمایشنامه فرانسوی بود که فرهاد غفاری کار کرده بود. توی انجمن ایران و فرانسه بازی کردیم.

شما سالها خارج از ایران بودید و وقتی برگشتید به عنوان یک بازیگر آیا مشکل لهجه و زبان هم داشتید؟

نه چون در خانه فارسی حرف می‌زدیم. دوستهای پدر و مادرم همه ایرانی بودند و می‌آمدند و می‌رفتند. چند تا دوست در تهران داشتم که مرتباً با هم کاغذ می‌نوشتیم به فارسی.

شما بعد از هنرهای دراماتیک در تئاتر کسری یک تعدادی کار می‌برید روی صحنه.

بله، با دکتر والا. دکتر والا خیلی آدم عجیبی بود. هم می‌خواست کارهای خوب بگذارد، هم می‌خواست پول دربیاورد. تئاتر کسری را اجاره کرده بود که "معجزه در آلاباما" را آنجا گذاشتم، نوشته گیپسون. که داستان یک دختر کور و کر و لال بود که من یک دختری پیدا کردم، ۱۰-۱۲ ساله‌ش بود. فوق‌العاده بود. دفعه اول هم بود که روی صحنه می‌رفت. بازیگر غیر حرفه‌ای؛ اصلاً بچه بود.

این خانم دیگر تئاتر کار نمی‌کند؟

نه دیگر. فقط همان بود. فوق‌العاده بود. اول پرویز بهرام نقش اول مرد را بازی می‌کرد که وسط‌هایش رفت و بعد من خودم ادامه دادم. بعد با صیاد و بیضایی یک گروه درست کردیم.

یک مدت طولانی فنی‌زاده با شما کار می‌کرد؟

فنی‌زاده کار می‌کرد. والی، فرزانه تأییدی. اینها کسانی بودند که بیشتر کار می‌کردند.

اینها آن موقع خیلی باید جوان بوده باشند؟

بله. مثلاً در "دیکته و زاویه" اینها اولین بار بود که آمده بودند. خود مهدی هاشمی خیلی بامزه تعریف می‌کند خاطره اولین باری که آمده بود را. بعد دیگر طاعتی بود.

در ابتدای کار ظاهراً بیشتر شما تمرکزتان روی کار گردانی است تا بازیگری، اما کم کم بازیگریتان تسلط پیدا می‌کند؟

به بازیگری بیشتر علاقه دارم.

بیشتر در کارهای خودتان بازی می‌کردید یا دیگران؟

سعی می‌کردم در کارهای خودم بازی نکنم. برای اینکه نمی‌شود هم بازی کرد و هم کار گردانی، ولی بعضی وقتها نمی‌شود. مثلاً در "وای بر مغلوب"، فنی‌زاده بازی می‌کرد بعد شب خبر داد که مریض شده و توی بیمارستان است. به ناچار خودم لباس پوشیدم و بازی کردم و...

استاد نادر مشایخی
موسیقی ام اس را از من دور کرد

گفت و گو: علی کیانی موحد - هادی نصیری رحیمی

عکس: شهرزاد جودی

سی سال زندگی با بیماری "ام اس" باعث نشده که استاد نادر مشایخی از کار بیفتد. پسر استاد جمشید مشایخی که به توصیه پدر سمت موسیقی رفت، از بیست و چهار سالگی به بیماری ام اس مبتلا شد اما همین بیماری باعث شد انگیزه اش برای موسیقی دوچندان شود و امروز جزء برترین رهبران ارکستر جهان است. یک روز گرم تابستانی در منزل استاد مهمان بودیم تا زندگی اش را از کودکی تا به امروز مرور کنیم. زندگی پرهیجان و جالبی که می تواند الگوی بسیاری از جوانان باشد.

نزدیک ده سال است به ایران بازگشته اید...

بله، اما در رفت و آمد هستم. حدود ده سال پیش آمدم و قبل از سال ۸۸ به اتریش رفتم و چهار سالی آنجا بودم. سپس به ایران بازگشتم و امروز هم در رفت و آمد هستم. برخی دوستان وقتی فکر می کنند که در ایران ماندگار هستید، کمی عکس العمل منفی دارند.

هنرمندان روحیه آرامی دارند. برای من جای تعجب است که شما چگونه کونگ فوکار کردید؟!

(می خندد) زمانی کونگ فو برای جوانان مهم بود. (با هیجانی خاص) اکران فیلم قیصر به جوانان این پالس را داد که برخی وقتها قانون حق تو را نمی گیرد و خودت باید از حقت دفاع کنی! قیصر جوّ جالبی بین جوانان راه انداخت. بعد از آن فیلمهای بروس لی اکران شد. او بدون اسلحه از حقش دفاع می کرد. به یکباره همه سراغ کونگ فو و کاراته رفتند. من هم همانند همسن های خودم، دچار تب بروسی لی شده بودم. همانقدر که آن تب به سرعت در من به وجود آمد، به سرعت هم از بین رفت.

موسیقی را با پیانو و در کودکی آغاز کردید؟

یک روز پدر من را سر تئاتری که در آن بازی می کرد، برد. مجبور شدم پشت صحنه بنشینم و همانجا برای اولین بار پیانو را دیدم. صدایش برایم جذاب بود. از سوی دیگر در اطرافیان تنها دایی من سمت موسیقی رفت که تنبک می نواخت. من دنبال یک ساز جذابتر بودم. شاید اگر در اطراف من فردی تار می نواخت، شروع کار من با تار بود. به هر حال جذب پیانو شدم و به تدریج آن را فرا گرفتم.

علاقه‌ای هم به فیلم و فیلمسازی داشتید...

درست است. با اطلاعات کامل آمده‌اید. (می خندد) پس از آنکه همراه یکی از دوستان در نوجوانی اولین فیلم کوتاه خود را ساختم، آن را به پدر نشان دادم. پدر هم با اشتیاق تماشا کرد و سپس به من گفت: "نادر اینگونه نمی شود، یا باید موسیقی را انتخاب کنی یا فیلمسازی. همزمان با هم نمی توان کار کرد." من هم کمی فکر کردم و متوجه شدم علاقه‌ام به موسیقی بیشتر است. از سوی دیگر در فیلمسازی باید بسیار اجتماعی باشی چرا که دائم با تیم در حال کار هستید. آن زمان فکر نمی کردم بتوانم کار تیمی انجام دهم و سمت موسیقی رفتم. پس از چند سال که سراغ رهبری ارکستر رفتم، متوجه شدم که می توانم کار تیمی و گروهی هم انجام دهم! البته آن زمان در سن جوانی خیلی خجالتی بودم و همین باعث می شد از کار تیمی فراری باشم. (باخنده) هنوز هم همانقدر خجالتی هستم. به همین دلیل دنبال هنری بودم که خودم را با آن نشان دهم.

برادر و خواهر تان چطور؟

خواهرم روانشناسی کودک خواند و برادرم سراغ تهیه کنندگی رفت.

نظر پدر درباره کار موسیقی چه بود؟

پدر نظر خاصی نداشت چون می گفت در این زمینه تخصصی ندارم! اما وقتی متوجه شد که پیشرفت خوبی داشته‌ام، حمایتهای فراوانی از من کرد و انرژی خوبی به من می داد.

شما قبل از انقلاب از ایران خارج شدید؟

بله، یک سال پیش از انقلاب. دلیل مهاجرتم به اتریش این بود که موسیقی که دوست داشتم را نمی توانستم در ایران از کسی فرا بگیرم. کتابهای موسیقی که در ایران می خواندم هم دیگر به پیشرفت من کمک نمی کردند چرا که احتیاج به کسی بود که ایرادهای من را بگیرد. به همین دلیل به وین رفتم و سی سال در آنجا ماندگار شدم.

ده سال اول تنها در حال یادگیری بودم. هر روز از ۹ تا ۱۲ رهبری فرا می گرفتم. سپس به خانه می آمدم و درسهایی را که یاد گرفته بودم تمرین می کردم. برخی مواقع ده ساعت در روز موسیقی کار می کردم و از آن ده ساعت حدود شش ساعت پیانو می زدم.

در این ده سال برای گذران زندگی چه می کردید؟

تا پیش از انقلاب پدر برایم پول می فرستاد. تا دو



سال بعد از انقلاب اجازه نمی‌دادند پول خارج شود و به همین دلیل در آنجا خالتور می‌زدم! دوست گیتاریستی داشتم. یک روز به من گفت چقدر به تو پول می‌دهند که بتهوون می‌زنی؟! گفتم هیچی، چطور مگه؟ گفت بیا خالتور بزن، هم کار راحتی است و هم پول خیلی خوبی دارد. گفتم بلد نیستم! گفت بهت یاد می‌دهم. چند روزی به من خالتور زدن یاد داد و اولین عید نوروز پس از انقلاب اجرایم شروع شد. یک روز هنگام تمرین قطعه‌ای را خواندم تا تنش را مشخص کنیم، دوستم گفت چقدر صدایت خوب است، باید خودت هم بخوانی! گفتم بلد نیستم و آبروریزی می‌شود. گفت نه، از پشت برمی آیی. چشمتان روز بد نبیند! اولین اجرا جمعیت فراوانی آمده بود. من هم که همه شعرها را نمی‌توانستم حفظ کنم و آنها را جلویم چیده بودم. ده پانزده دقیقه از اجرا گذشت و همه چی خوب بود. دوستم گفت عزیز جون رو بریم، سه چهار! موسیقی شروع شد. در حال گشتن متن ترانه عزیز جون بودم که کاغذها از دستم افتاد. تصور کنید ساز می‌زنم، متنها هم افتاده و خواننده گروه هستم. تنها قسمت "عزیز جون! به خدا دل شده پاره پاره" را حفظ بودم. این را خواندم و مشغول گشتن بودم. همان یک مصرع را تکرار کردم. چهار، پنج، شش، هفت بار در حال خواندن "عزیز جون! به خدا دل شده پاره پاره" جمعیت مهمانی را فراموش کرده و تا آخر آن کار همه فقط می‌گفتند: "عزیز جون! به خدا دل شده پاره پاره" این هم خاطره روزهای خالتور زدن من که تا به امروز برای فردی فاش نکرده بودم!

خالتور زدن پول خوبی هم داشت؟

بله! هر اجرا نزدیک هفتصد شیلینگ برایم داشت. در آن زمان با دوهزار شیلینگ در ماه می‌توانستید زندگی خوبی داشته باشید. من هم هر هفته به کافه‌ها و رستورانها و مجالس مختلف می‌رفتم و خرج زندگی‌ام را در می‌آوردم.

این سبک زندگی چه مدت ادامه داشت؟

حدود یک سال و نیم. پس از آن در انتشاراتی نت برایم کار پیدا شد. پس از مدتی به عنوان ویراستار در آن انتشاراتی مشغول فعالیت شدم. اکثر نتهایی را که امروز در ایران منتشر شده من در وین ویراستاری کردم. همین ویراستاری به شدت در آهنگسازی من موثر بود چرا که باید تمام نتها را چک می‌کردم که مشکلی نداشته باشد تا هنگام چاپ کتاب همه چیز درست از آب دربیاید. همین مرور و چک کردن باعث شد بسیار خوب کار یاد بگیرم. به همین دلیل اعتقاد دارم موسیقی را باید مکتب خانه‌ای یاد گرفت، خودم هم اینگونه یاد گرفتم یعنی با کپی کردن‌های فراوان. این کپی کردن زیاد باعث می‌شود خودتان راهتان را یاد بگیرید. فکر می‌کنید باخ چگونه موسیقی را به شاگردانش یاد می‌داد؟ به همینگونه. نتها را به شاگردهایش می‌داد تا از آن رونویسی کنند، هنگام همان رونویسی اگر مشکلی بود شاگرد می‌پرسید و به تدریج مشکلاتش برطرف می‌شد.

در دانشگاه هم مدل مکتب خانه‌ای موسیقی یاد می‌دادند؟

خیر! من به طور کامل با روش آموزش موسیقی در اروپا مشکل دارم. اصلا مناسب نیست. در ایران هم خیلی بد است. به طور کل این شیوه تدریس اشتباه است. به عنوان مثال زمانی که هارمونی یاد می‌دهند، این هارمونی قوانین همیشگی ندارد. هارمونی در زمان در حال تغییر است و هر بیست یا سی سال تعریف مجدد دارد. در دانشگاهها با این تغییرات کاری ندارند و یک روش و اسلوب قدیمی را می‌خواهند به همه یاد دهند. یادم هست سال ۲۰۰۰ به دانشگاه موسیقی اتریش اعتراض کردم که چرا این دانشگاه رشته پرفورمنس ندارد؟ ما از دهه ۸۰ در حال پرفورمنس کار کردن بودیم اما هیچوقت این رشته در دانشگاه تدریس نشد و پس از اعتراض من در اتریش یادشان افتاد که باید این رشته هم تدریس شود. این جاهای خالی در دانشگاه‌های مختلف همه جهان وجود دارد.

> **در اتریش خالتور می‌زدم! دوست گیتاریستی داشتم. یک روز به من گفت چقدر به تو پول می‌دهند که بتهوون می‌زنی؟! گفتم هیچی، چطور مگه؟ گفت بیا خالتور بزن، هم کار راحتی است و هم پول خیلی خوبی دارد**

در این همه سال که خارج بودید، به ایران بازمی گشتید؟

خیر. تا سال ۹۸ میلادی که پیشنهاد رهبری ارکستر داشتم به ایران بازنگشتم. تا سال دهم که در حال فراگیری بودم. بعد از آن که درس تمام شد تازه به این فکر کردم که چه کار باید انجام دهم؟! دچار خلا و به قول معروف یاس فلسفی شدم!

برای برون رفت از خلا چه کردید؟

همسر اول من آلمانی بود و جز و بهترین فلوتیستهای آلمان بود. او که این حال من را دید گفت چرا شروع به نوشتن نمی‌کنی؟! من هم یک موسیقی نوشتم و همسرم از روابطش استفاده کرد و با ولفگانگ شولتس که از بهترین موزیسینهای دنیاست، آن کار را اجرا کردند. شولتس همان کار را به نیکوله داد و نیکوله با ژان پیر رامپال کار من را در ژاپن اجرا کردند. همین اتفاق باعث شد که اسم من سر زبانها بیفتد. اینکه یک موزیسین جوان پیدا شده و کارهایش را بهترین موزیسین‌های جهان اجرا می‌کنند باعث شد که توجه بسیاری سمت من جلب شود.

فرزند هم دارید؟

بله، یک پسر دارم که او هم گرفتار موسیقی شده است. (می خندد)

همسر شما در اتریش است؟

بله، البته از همسرم جدا شدم. بعد یکبار دیگر ازدواج کردم، باز هم جدا شدم. سپس باز هم ازدواج کردم و دوباره جدا شدیم. (می خندد)

واقعاً؟! سه بار؟!

(باخنده) بله دیگر! قسمت من اینگونه بود. باید اعتراف کنم زندگی با یک آهنگساز بسیار سخت است. به آنها حق می‌دهم که بخواهند جدا شوند.

شما از سال ۶۱ به بیماری ام اس مبتلا شدید. برای من جالب است که شما بیش از سی سال است با ام اس زندگی می‌کنید اما در ایران بسیاری از مردم وقتی متوجه ام اس می‌شوند، خودشان را از دست رفته می‌دانند و همه چیزشان را خراب می‌کنند.

علاقه شخصی من این بود که پیانیست شوم و



آهنگساز. معلم من در اتریش گفت که ام اس داری و نمی‌توانی پیانیست شوی! انگشتهای من به تدریج توان حرکتشان را از دست می‌دادند و به همین دلیل نمی‌توانستم حرفه‌ای کار کنم. از سوی دیگر دکتر من تاکید داشت پیانو را رها نکنم، به همین دلیل مجبور شدم پیانو را برای خودم بزنم و رهبری ارکستر را حرفه‌ای دنبال کنم.

پس موسیقی باعث شد که این همه سال با ام اس به راحتی کنار بیایید...

بله، دکتر به من گفت خدا را شاکر باش که اینگونه دنبال موسیقی هستی. اگر حرفه‌ای موسیقی را دنبال نمی‌کردی سالها پیش زمینگیر می‌شدی! به من گفت موسیقی تو را از بیماری دور کرده و درگیری و استرسها را از تو جدا می‌کند.

ام اس برای کار مشکلی به وجود نیاورد؟

برای کار نه اما به کل بدنم ضعیف شده است. مثلاً اگر الان چند دقیقه پیاده روی کنم، ممکن است غش کنم.

برای من جای تعجب است که شما دکترای موسیقی نگرفتید...

(می خندد) اتفاقاً چند مدتی دنبالش بودم و بعد گفتم برو بابا! دکترا به چه درد موسیقی می‌خورد؟!

لطفا ورق بزنید

دهکده المپیکی که به زندان تبدیل شد!

در مورد دهکده المپیک ایالات متحده در المپیک ۱۹۸۰ میلادی، "تبدیل شدن دهکده به زندان" یک تصمیم لحظه‌ای نبود. از ابتدای ساخت دهکده LakePlacid زندان شدن آن بعد از المپیک در نظر گرفته شده بود زیرا زمانی که کنگره، بودجه ۲۸ میلیون دلاری ساخت آن را تصویب کرد، اصرار کرد که کاربرد دومی نیز برای آن در نظر گرفته شود و ظاهراً زندان گزینه مناسبی بوده است.



سه سال بعد از توافق ساخت، این زندان با ۹۳۷ اتاق خواب یا سلول آماده بهره‌برداری بود. هر سلول دارای تختخواب برای ۲ تا ۴ نفر، چوب‌لباسی، میز نوشتن و صندلی برای ورزشکاران بود. اکثر اتاق‌ها یک پنجره گرد داشتند که یک میله فلزی در وسط آن قرار داشت تا فرار را محدود کند. برخی از اتاق‌ها حتی پنجره نداشتند. درب اتاق‌ها از استیل سنگین ساخته شده که حفره‌ای برای نگاه کردن نگهبانان داشت. دور دیف ۴ متری محافظ الکتریکی از این دهکده محافظت می‌کرد. این کاربرد ممکن است کمی ترسناک به نظر برسد، اما اگر سرنوشت دیگر دهکده‌ها را در نظر بگیریم، چندان از سرنوشت این دهکده ناراحت نمی‌شویم. دهکده سوچی در روسیه تقریباً به شهر ارواح تبدیل شده است. استادیوم ۵۵۰ میلیون دلاری اصلی جام جهانی ۲۰۱۴ نیز اکنون به پارکینگ ماشین تبدیل شده! این استادیوم گرانترین استادیوم ورزشی تاریخ است. امید می‌رود که سرنوشت دهکده ریو بهتر از این دو باشد!

مجتبی ایمانی

تفاوت نگاه

پسری با اخلاق اما فقیر به خواستگاری دختری رفت.

پدر دختر گفت: تو فقیری و دخترم طاقت رنج و سختی ندارد، پس او را به تو نمی‌دهم. مدتی بعد پسری پولدار اما بی‌اخلاق به خواستگاری آمد و پدر موافقت کرد و در مورد اخلاق پسر گفت: خدا او را هدایت می‌کند!

دختر گفت: مگر خدایی که هدایت می‌کند با خدایی که روزی می‌دهد فرق دارد!؟

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

اتفاق نادر



لس و هلن هر دو در یک روز به دنیا آمده‌اند، بعد در یک اتفاق با هم آشنا شده و ۷۵ سال زندگی مشترک داشته‌اند و عجیب اینکه هر دو ۹۴ سال عمر کردند و در یک روز از دنیا رفتند.

محمد عزیزی ـ اصفهان

بدون دست قهرمان وزنه‌برداری المپیک شد

اسکار فیگوئرا وقتی فقط ۲۱ سال داشت اولین بار در المپیک حاضر شد. او در دسته ۵۶ کیلوگرم بار کورد خوب ۲۸۰ کیلوگرم در مجموع به مقام پنجم رسید. مقامی که برای یک وزنه بردار کلمبیایی در دسته سبک وزن، مقامی نسبتاً خوب به شمار می‌رفت. دو سال بعد در یک وزن بالاتر نقره رقابتهای قهرمانی جهان را به دست آورد و نامش را سر زبان‌ها انداخت. یک سال بعد از این نقره، با یک کیلوگرم اختلاف به مدال نرسید و چهارم شد.

سال ۲۰۰۸ اسکار فیگوئرا با قدرت وارد صحنه مسابقات شد. او با رکورد ۳۰۴ کیلوگرم در مجموع مدال طلای مسابقات پان آمریکن را تصاحب کرد. نماینده کلمبیا با آمادگی فوق‌العاده‌ای که داشت، یکی از شانسهای کسب مدال در المپیک پکن بود. سرنوشت اما بازی دیگری داشت. فیگوئرا در حرکت یک ضرب به شدت مصدوم شد و از دور رقابت کنار رفت. تصاویر مصدومیت او آنقدر دلخراش بودند که رسانه‌های دنیا امکان انتشار کامل آنها را نداشتند. فیگوئرا به کلمبیا برگشت و دستش را جراحی کرد.

سه هفته بعد رسانه‌های این کشور اعلام کردند پزشکان دارویی در محل آسیب‌دیدگی تزریق کرده‌اند که حس را از دست او گرفته. اسکار فیگوئرا، دست راستش را از دست داد. کسی انتظار نداشت ورزشکاری که در المپیک به شدت مصدوم شده و دست راستش را تقریبا از دست داده، بار دیگر در رقابت‌های حرفه‌ای حاضر شود.

اما اسکار فیگوئرا کسی نبود که تسلیم شود. او برگشت و ۴ سال دیگر دوباره به المپیک رسید. نمایش فیگوئرا در لندن فوق‌العاده بود. رکورد ۳۱۷ کیلوگرم مجموع او با نماینده لهستان برابر بود اما به خاطر وزن کمتر مدال نقره را تصاحب کرد. ماموریت انجام شد! نایب قهرمان شدن در المپیک ۴ سال بعد از یک مصدومیت وحشتناک که می‌توانست پایان دوران حرفه‌ای هر ورزشکاری باشد، به نظر پایان خوبی برای فیگوئرا بود. جنگجوی کلمبیایی اما فقط به یک پایان فکر می‌کرد. ۸ آگوست ۲۰۱۶، او که حالا یکی از باتجربه‌های وزن ۶۲ کیلو به شمار می‌رود، در ریو روی تخته رفت. وزنه‌بردار ۳۳ ساله کلمبیایی با نمایش خیره کننده‌اش و رکورد مجموع ۲۱۸ کیلوگرم مدال طلای المپیک را تصاحب کرد.

او حالا یک تصویر تاریخی دیگر دارد. فیگوئرا یکبار دیگر به ما ثابت کرد که اراده انسان می‌تواند هر چیزی را شکست دهد. او می‌توانست اکنون یک ورزشکار سابق، مغموم، بدشانس و فراموش شده باشد. اما تصمیم گرفت که به یک قهرمان شکست ناپذیر، جسور و ماندگار تبدیل شود. همه ما می‌توانیم آن قهرمان را در درون خود بیدار کنیم و به جای تمرکز بر بدشانسی‌ها و بدبختی‌ها و بدبیاری‌ها، بر اهداف خود متمرکز شویم.

زهرا پاشازاده ـ مراغه

حکایت کوهستان

جوانی با دوچرخه‌اش به پیرزنی برخورد کرد، به جای عذرخواهی و کمک کردن به پیرزن شروع کرد به خندیدن و مسخره کردن.

سپس راهش را ادامه داد و رفت.

پیرزن صدایش زد و گفت: چیزی از تو افتاده است...

جوان به سرعت برگشت و شروع به جست‌وجو کرد. پیرزن به او گفت: مروت و مردانگی‌ات به زمین افتاد، هرگز آن را نخواهی یافت!

"زندگی اگر خالی از ادب و احساس و احترام و اخلاق باشد، هیچ ارزشی ندارد"

زندگی حکایت قدیمی کوهستان است!

صدا می‌کنی و می‌شنوی؛

پس به نیکی صدا کن، تا به نیکی به تو پاسخ دهد...

حسن میرزایی - ازنا

هزینه خوشحالی



استادی با شاگردش از باغی می گذشت، چشمشان به یک کفش کهنه افتاد.
شاگرد گفت: گمان می کنم این کفش کارگری است که در این باغ کار می کند، بیا با پنهان کردن کفش‌ها عکس العمل کارگر را ببینیم و بعد کفش‌ها را پس بدهیم و کمي شاد شویم...!
استاد گفت: چرا برای خنده خود او را ناراحت کنیم!
بیا کاری که می گویم انجام بده و عکس العملش را ببین. مقداری پول درون آن قرار بده! شاگرد هم پذیرفت و بعد از قرار دادن پول، مخفی شدند.
کارگر براي تعویض لباس به وسایل خود مراجعه کرد و همین که پا درون کفش گذاشت، متوجه شیئی درون کفش شد و بعد از وارسی، پولها را دید و با گریه، فریاد زد: خدایا شکرت... خدایی که هیچ وقت بندگانت را فراموش نمی کنی... می‌دانی که همسری مریض و فرزندانی گرسنه دارم و در این فکر بودم که امروز با دست خالی و با چه رویی به نزد آنها باز گردم و همینطور اشک می‌ریخت... استاد به شاگردش گفت: همیشه سعی کن برای خوشحالی‌ات ببخشی... نه اینکه بستانی... در مقابل یک فرد معلول با سرعت کم راه بروید.
در مقابل مادری که فرزندش را از دست داده بچه خود را نبوسید.
در مقابل یک فرد مجرد از عشقتان نگویید.
در برابر کسی که ندارد از داشته‌هایتان مغرورانه حرف نزنید...

لیلا سامانی ـ تبریز

نابغه ساختن انسانها در آینده

دستکاری بشر برای درهم آمیزی ژن موجودات مختلف، مدتها است که به یکی از وسایل افزایش و تنوع تولید کشاورزی تبدیل شده است. می گویند برای دیرتر خراب شدن پوست میوه‌ها، ژن حیوانات و گیاهان دیگر را به آنها می افزایند تا مثلاً سیب تا مدتها پوست براقی را توام با مزه گلابی داشته باشد. لقاح مصنوعی در دام و انسان نیز، قدمتش به بیش از نیم قرن می‌رسد. مدتی است که عملاً والدین می‌توانند تصمیم بگیرند فرزندشان پسر یا دختر باشد. این روزها حتی دانشمندان به کمک دانش جدید علم ژنتیک صحبت از این می کنند که به دستکاری خصوصیات جسمی نظیر قد و رنگ مو و چشم و... می توان پرداخت. این مسیر اگر ادامه یابد، دانش و تسلط بشر برای به هم دوختن ژنهای مناسب، ترمیم و حذف ژن‌های ناقص، بیشتر و دقیق‌تر خواهد شد. این روزها زمزمه افزایش هوش بشر نیز در دستور تخیل و کنجکاوی دانشمندان قرار گرفته است. برای همین، دانشمندان به دنبال ژنهایی در بدن انسان هستند که نقش تحریک یا تعیین کننده در مقدار هوش بشر دارند.
بخشی از ژنهای مسئول در بدن آدمهای بسیار باهوش، شناسایی نیز شده‌اند و اگر این تخیل و تصور علمی با همین شتاب گسترش یابد، دیر یا زود می‌توان به ایجاد یک نوع انسان جدید فکر کرد که همگی‌شان مثلاً آی کیو ۱۰۰۰ به بالا داشته باشند.
البته این مسیر حتماً مسیر پیچیده و کندی خواهد بود و دانشمندان از هم اکنون می‌دانند که برای کمترین دستکاری ژنتیکی، می‌بایست صدها ژن و پروتئین‌های پیوسته و انواع آنزیم‌های اطراف نیز در ترکیبی درست، گرد هم آورده شوند تا قدم به قدم به افزایش هوش و حتی شعور عاطفی بشر منجر شود.
حتی صحبت از این است که شاید موجودی که بعد از ترمیم و تصحیح درست می‌شود، یک نوع انسان جدید خواهد بود که از درخت اصلی انسانها، به لحاظ فهم و هوش، جدا می شود.

سارا زارع

وقتی کوه شدی

زندگی چون جاده‌ای است بی‌انتها. خورشید در انتهای جاده خودنمایی می کند. گاه لبریز گفتنی و نمی گویی. واژه در لحظه زاده می‌شود و در همان لحظه جام الَست را سر می کشد. پر می‌شوی از واژه‌های بی‌سرانجام. واژه‌های جدا شده از قفس تن و رها شده در باد. وجودت هِی پر می‌شود از لبریزهای همیشه واژه. این واژه‌ها که غریبانه پرسه می‌زنند در حوالی بودن و نبودن ما.
حال، حالِ عاشقی است. ابر، بهاری است. اینجا در این کنج دل‌انگیز رویاها، خیس می‌شوی از ترنم نگاه کلام در سایه‌سار وجودت که چنان تشنه لطیف‌ترین دستان خداست که خود خدا هم می‌ماند از این حجم بودن. شبیه فال تاریخ گذشته لای کتاب می‌شوی. نگاهت که بکنند حس عمیقِ لمسِ سرانگشت عمر را در چروکهای غریبانه صورتت می‌بینند.
نگاهت که بکنند، همانند حال آدمیان، خوب و مست می‌شوند و تو می‌مانی و علامتی لای دوست قدیمی همیشگی‌ات، کتاب. حس می کنی که در لابه لای چروکهای صورتت یک موج کبوتر سفید آرزو به پرواز در آمده و تو رقص آزادانه آنها را در زلال آبیِ آسمانِ چشمانِ بیننده‌ات، لمس می کنی. دلت می‌گیرد.
دلت از روزگار می گیرد. عمیق واژه‌ای و لمست نمی کنند. شیواترین معنی عشق و زندگی در سرتاسر وجودت نهفته است. دنیا دنیا بی کرانی از عشق. ولی انگار کسی رویای یک قایق بادبانی را در دل دریای آبی در عمیق یک روز آفتابی در سر ندارد. آدمیان فراموش کردند معنی پرنده و آب را. آدمیان همه چیز را فراموش کردند. عمیق واژه در عمیق چشمان همیشه به راه عشق می‌ماند و می‌ماند تا روزگاری، کسی، لای کتاب کهنه را بگشاید. آری، کهنه شدیم. بوی ناگرفته‌ایم. می‌خندند برای چروکهای غریبانه ما. عاشقانه‌ها برای مردم، ساز ناکوک شده است. کاش آدمیان کف پاهایشان چشم داشت تا روی هر چیزی پای نگذارند. کاش آدمیان حرمت علف را در برهوتِ جان می‌دانستند. چه حرمت شکن و نبین شده‌ایم ما.
دوست دارم در نسیم دل انگیزی از عشق، در خنکای دم سحر، بروم و بروم و آن نم ریز باران به صورتم بخورد. بروم تا نرسم. یک عمر دنبال رسیدن بودیم و نرسیدیم. شاید به دنبال نرسیدن باشیم و رسیدیم. دوست دارم راه بروم و صدای آسمان، زمزمه کنان حدیث دلبریِ پرنده و پرواز را برایم زمزمه کند. دوست دارم بروم و تمام حسرت غریب لحظه‌ها را در از روز عشق به عمق یادها، به عمق همان کتاب که فال درونش است بسپارم. شاید روزی، کسی، تشنه عاشقانه‌هایی شد که از جنس بارانند.
باید عمیق باشی تا عمیق‌ترین لمس پروانه را در شعله جان حس کنی. باید عمیق‌ترین واژه عشق باشی تا با چشمانت بوسه عشق را در مرگ پروانه به زیر شمع ببینی. فوج فوج پرنده زیبای رنگی در آسمان آفتابی دلت می‌پرد و تو بی‌رحمی اگر آب و دانه برای این معصومان عاشق نریزی. پرنده عشق، شانه‌ای می‌خواهد به عظمت کوه. وقتی کوه شدی عظمت عشق را در صدای زلال پرندگان حس خواهی کرد.

بابک نصیری

افتخار

صادق کلهر اسکی باز ایرانی با سابقه عرصه پارالمپیک با تصویب هیات رئیسه فدراسیون جهانی، عضو کمیته پارالمپیک فدراسیون جهانی اسکی (FIS) شد.

حسن سنگی ـ کیاسر



تقریباً همه مردم بخشی از عمر شان را در تلاش برای نشان دادن ویژگی هایی که ندارند، تلف می کنند
● ساموئل جانسون

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

ازدواجی برای تمام فصول



این عکس برای دختر پسرهای جوان نکته مهمی دارد و می گوید: عکسی از فردا و پس فردای توست. هر کس باشی و هر شرایط و مقامی که داشته باشی، آخرهایش به اینجا خواهی رسید و خوشا کسی که در این آخرهایش کسی را داشته باشد که دستش را بگیرد و تنها نباشد. کسی که با او از جوانی به میانسالی و سپس به کهنسالی رسیده باشد. کسی که با او هزار هزار بار از کوچه‌های زندگی گذشته باشد. کسی که از جوانی تا پیری تو را به یاد داشته باشد... دختر پسرهای جوان برای اینکه در آن آخرهایش دستی آشنا کنار دستشان باشد، باید در این اول‌هایش برای انتخاب جفت خیلی دقیق باشند و همه چیز را بسنجند و جفتی انتخاب کنند که بتوانند از اول تا آخرش با هم باشند. به گفته متخصص‌ها کسانی که با عقل ازدواج می کنند، از کسانی که با عشق و احساس جفت انتخاب کرده‌اند، موفق‌تر و خوشبخت‌ترند.

گشت نامحسوس و جالینوس



مدتی است در ماهواره و دنیای مجازی تبلیغات زیادی برای قلیون الکترونیکی می شود. چیزی است شبیه یک چوب سیگار اما کمی بزرگتر. دودش را هم که می‌بینید: دود همه ابوقلیون‌های قدیمی را توی یک پُکش می گذارد. از این الکترونیکی‌ها، سیگارش هم چند سالی است که به بازار آمده. یک گزارش خارجی هم در مجله خودمان چاپ شد که ضررهایش را نوشته بود از جمله: چون این نوع دود بین مردم قبیح نشده، اجازه می‌دهند بچه‌ها هم استفاده کنند. ضرر دیگرش این است که آدم را به خودش معتاد می کند. ضررهای شیمیایی‌اش هم بماند. چیزی که نماند این است که در تبلیغاتی که می کنند، آن را چنان جذاب نشان می‌دهند که آدم حتی اگر دودی هم نباشد، هوس می کند دودی بزند توی رگ. و چون ریشه اعتیاد از دود شروع می‌شود، درستش این است که برای دود تبلیغ نکنند. البته در ایران تبلیغات دودی ممنوع است اما دیگر کار از قانون گذشته زیرا هر کس هر تبلیغی که بخواهد، سه سوت می گذارد توی ماهواره یا مجازی... خدائیش خودت بگو که جوونایی که تفریحشون ابوقلیون و گوشی‌بازی است، آیا می توانند ازدواج کنند و آیا می توانند پدر باشند؟ کاش به جای تأسیس گشت نامحسوس مقداری طبیب و ابن‌سینا و جالینوس تأسیس می کردند تا جلو مترو و پارک ها به جوانان بسته‌های پفک نمکی آموزشی بفروشند.

کار هست اما غیرت می خواد



این آقا معرکه گیر است. قدیم‌ها با مار و میمون و خرس معرکه می گرفتند حالا ایشان پسربچه‌اش را که بسی هم لاغر است، وسط گود آورده و مردم را به هیجان می آورد و می گوید: "چون مادر این بچه مریض است و خرج بیمارستانش زیاد است، مجبور شده این بچه طفل معصوم را بیاورد و نمایش بدهد تا پول درمان مادرش را دربیاورد و خدا به او قدرتی داده که با اینکه لاغر و ضعیف است، می تواند دستش را زیر چرخ این پیکان بگذارد..." و از اینگونه سخنان. چند وقت پیش پیرمردی دیدم که راننده تاکسی بود و به خودش اکسیژن وصل کرده بود. دو تا دانشجو و یک دانه هم مشکل ریه داشت و می گفت باید خرجشان را دربیاورد. پارسال یک همسایه داشتم که شیمیایی بود و تا روزی که شهید شد، برای زن و بچه‌اش جان می کند. زن جوانی را می‌شناسم که قبلاً عکسش را در بگوسیب دیده‌اید: در تجریش سنتور می‌زد. حالا که دو سال گذشته، هر روز کمی بالاتر از میدان ونک می‌نشیند و سنتور می‌زند و خرج بچه‌هایش را درمی‌آورد. جوانان زیادی را می‌شناسم که از دورها به تهران آمده‌اند و کارگری می کنند و پولش را برای خانواده می‌فرستند... منظور بگوسیب این است که آدم اگر غیرت داشته باشد، کار برایش پیدا می‌شود و دیگر لازم به این کارها نیست.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

کاری کنـد. آنهـا ضمنـاً می گوینـد اگـر دولت تضمین هایی به مردم بدهد، حاضرند اسـم پزشکان و بیمارستان ها و دلالان را افشا کنند.

"**مدهاب جوشی**" سخنگوی پلیس نپال می گوید: "مباحـث و مسـائل قانونی مانع ارتبـاط و تعامل بین کشـورها شده اسـت. ما با هند توافق قانونی دوسویه نداریـم. همچنیـن درباره اخراج از کشـور هم قانون دوطرفـه ای وجـود ندارد. برای همین به مشـکلات متعددی برخورد کرده ایم و تا در هر دو کشور تحقیقات گسـترده ای انجام نشود و مقامات هر دو کشور دست بـه دسـت هم ندهند، این مشـکل بر طـرف نخواهد شـد. مردم منطقه برای ادامه زندگی خود مشـکلات گوناگونی دارند. فقر، بیکاری، بی پولی و بیسوادی همه با هم عامل از بین رفتن آینده این مردم شده اند. دولت باید با آموزش درسـت و اصولی به مردم بیاموزد که اول از همه سلامتی شـان را به خطر نیندازند. در حالی که امروز سـلامتی مردم ایـن منطقه به بحران جدی تبدیل شده است."

فعـالان حقـوق بشـر می گویند، عرضـه و تقاضا باعث تهییج تجارت غیرقانونی اعضای بدن در آسـیا شـده است. براسـاس آمارهای موجود، در قاره آسیا بیشـترین آمار معاملـه غیرقانونی اعضـای بدن به نپـال، بنگلادش، هند و اندونـزی اختصاص دارد. در سـریلانکا، هیچ گونه منع قانونی برای پیوند عضو بین اعضای غیرفامیل وجود ندارد در نتیجه به عنوان یک جریان درونی در بیماران با آن برخورد می شود نه یک عمل غیرقانونی.

بیشـتر بیمارانـی کـه در هند دنبال عضو برای پیونـد می گردند از کشـورهای خاورمیانه، خاور دور و پاکسـتان هستند و به طور متوسط برای خرید کلیه ۲۵ تا ۳۰ لاخ می پردازند[هر لاخ برابر اسـت با هزار روپیه]. اما تمام این پول به فروشـندگان نمی رسـد و دلالان و واسـطه ها بخش زیـادی از آن را برای خود برمی دارند. سـازمان های حقوق بشـر عقیده دارند شـکاف عرضـه ـ تقاضا فقط از یـک راه قابل جبران اسـت، با اهدای عضو از یک مرده مثلاً از کسـانی که مرگ مغزی شده اند. اما در هند، بخصوص در شرقش این کار اصلاً انجام نمی شود. پزشکان هندی می گویند تعداد کسانی که در این کشور به کلیه سالم نیاز دارند، چشمگیر اسـت. از طرفی امکاناتی مانند دیالیز برای همه بیماران در دسـترس نیسـت و یا پولی برای آن ندارند پس تا زمانی که این مسـائل و مشکلات وجود دارد، اتفاقات "دره کلیه" همچنان قابل تکرار اسـت و مردم منطقه همچنـان به دلایل مختلف کلیه خود را می فروشند.

مردی که داوطلبانه زباله جمع می کند

«اسـماعیل موسـی» دوازده سـال است که یک قهرمان محلی و الهام بخش مردم شـهر کوه های آلبـرت در اوکلنـد بـوده اسـت و در نهایت از تلاش هـای او به درسـتی تقدیر شـد. این مرد کویتی در سال ۲۰۰۴ با خانواده اش به کوه آلبرت نقل مکان و از میزان زباله ای که روی زمین می دید احساس ناراحتی کرد. این کشـور نیاز داشـت خوب و تمیز به نظر برسـد و او نمی توانست آن را کثیف ببیند. بنابراین او شـروع کرد در باران و آفتاب در خیابان های شهر بگـردد، زباله ها را جمع و موارد قابل بازیافت را در سـطل های مخصوص بریزد.

« کالاب وینسـنت» صاحب یـک آرایشـگاه وینی گزارش می دهد که هر روز ۸ صبح صدای موسی را در حال جمع آوری زباله می شـنود و او اولین نفری نیسـت که متوجه خدمات داوطلبانه موسی شده است.

دیوید شیرر عضو پارلمان آلبرت اغلب که از پنجره دفترش بیرون را نگاه می کند موسی را می بیند که روی زباله ها خم شـده و می گوید: «شـهر بدون او کمتـر تمیز می بود. صاحبان فروشـگاه ها و عموم مـردم، همه مـی دانند کـه او کیسـت. من فکر می کردم خوب اسـت که راهی برای تشـکر از او پیدا کنیم. ما باید چیزی شـبیه این کار را مدت ها پیش انجام می دادیم.»



صبح روز بیست و دوم آگوست مردم شهر در دفتر شیرر جمع شدند تا ببینند موسی اولین نفری می شـود که یک گواهی ویژه از طرف پارلمان برای خدمات اجتماعی دریافت مـی کند. این داوطلب فروتن هم جایـزه را پذیرفت امـا تاکید کرد چنین چیزی ضرورت نداشت.

موسی می گوید: «من همیشه به آن ها گفته ام که نیاز بـه چیزی ندارم... من خوشـحالم کـه از صمیم قلبـم کاری انجام دهم، چـون ما کشـور کثیف نمی خواهیم.»

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مـوی بهداد به علـی شـرف داره" در این مدت یکبار بهت گفت که از من پول گرفته تا یک سـاختمان بسـازیم؟ بقیه هم همینطور، حتی "عمو ناصر" هم که مخصوصاً بهش پول دادم تا یه ماشـین شاسـی بلند برام بخره، لب باز نکرد که این پول رو پس بده! از همه جالبتر "زیبا" خانم بود که قرار شـده بود صد میلیون برام دلار بخره کـه در بازار خرید و فروش کنیم. تازه زیبا فکر کرده بود من واقعاً عاشـقش هسـتم و باز هم مثل بقیه نشون داد که لاشخوره! خودت بگو مادر؛ تنها دو نفری که بهت مراجعه کردند چه کسـانی بودند؟ اولیش علی بود که پولی رو که یک هفته قبل از تصادف ساختگی بهش داده بودم تا یک بنگاه اتومبیل بخره که با هم شریک بشیم بهت پس داد و به منم گفت: "رفیق حالا بی حساب شدیم..." دومی هم دریا بود که هرچی طلا و کادو تو این دو سـال بهش داده بودم پس آورد و بهت داد و به من هم هیچی نگفت!

همـه فامیل سـاکت بودنـد و فقط گیتی اشـک می ریخت، دقیقه ای بعد وقتی "ارشـیا" از خانه خارج شد و پرویز پرسید "کجا میری؟"، گیتی پاسخ داد:

ـ دارم میـرم پیش پسـرم که بهـش بگم حق با اون بوده...، لاشـخورهای واقعی کنار دسـتم بودند نه تو جنوب شـهر... ضمناً پرویز یادت باشه، اگر روزی رو کـه وکیلـم بهت اطلاع میده بـرای طلاق اومدی دادگاه که بهتر...، در غیر اینصورت مطمئن باش همه پولهایـی رو که در این چند سـال ازم قرض گرفتی و خرج عیاشـیهات کردی و از همه شونم رسید دارم، از حلقومت می کشم بیرون نامرد...

پرویز سـکوت کرد و اعضای فامیل نیز همصدای او شدند!

سـاعتی بعـد، در یکی از پس کوچه هـای انتهای شـهر، در خانه ای کلنگی که فقط حیاط زیبایی داشت، "ارشیا" مقابل دریا نشسته بود و می گفت: "حالا دیگه چه اعتراضی داری؟ من از همه بریدم...!"

امـا دریا به آرامی پاسـخ داد: "من بـا همه کاری ندارم، نمی خوام یک عمر تو رو از مادرت جدا کنم..."

دو عاشـق مشـغول دلدادگی و صحبت بودند که علی با سـینی چای آمـد و خنداخند گفـت: "خدایا، یعنی ما آدم نیسـتیم که یک عشـق باحال هم نصیب ما نمی کنی..."

ناگهان گیتی خانم از در خانه که باز بود داخل شـد و در حالی که اشک می ریخت، گفت: "اگه رفیقت منو ببخشه، خودم برات مادری می کنم علی جان..."

ارشـیا خواسـت برخیزد که "دریا" مانع شد و به طـرف گیتی رفت و دسـتش را گرفت و زمزمه کرد: "خوش اومدی مادر جان..."!



انتقاد احسـان روزبهانی

پول اتاقم را هم خودم دادم

شـاید بسـیاری توقع کسـب مدال از احسـان روزبهانی داشـتند. بوکسور خوب کشورمان که در المپیک لندن تا مرز مدال رفت و ناداوری او را از مدال دور کرد. در ریو آمده بود برای جبران... اما در همان دور اول حذف شد تا برای بسیاری این سوال پیش بیاید که چطور بهترین بوکسور ایرانی به این سادگی از المپیک حذف شده است؟!

در ماشین می‌خوابیدم

رئیس فدراسیون بوکس صحبت از چهار اردوی آماده‌سازی برای من کرد در حالیکه من فقط در باشگاه انقلاب تمریـن می کردم و تنها یک اردوی ایتالیا آن هم با سایر ملی پوشان رفتم که فکر نمی کنم آنقدر که فدراسـیون می گوید هزینه برده باشد. دو سال بعد از کسب سهمیه المپیک به هیچ مسابقه‌ای اعزام نشدم، برای رقابت‌های چین در آستانه بازی‌های المپیک با بینی شکسته و تنها با یک مربی اعزام شدم که شرایط و آمادگی لازم برای مبارزه در سـه راند را نداشـتم. اعزام به اردوهای ترکیه و آذربایجان کنسل شد، قرار بود در آذربایجان ۱۳ روز اردو داشـته باشـیم که به ما گفتند حضور ۶ روزه در این کشـور میسر است و با احتسـاب دو روز زمان برای رفت و برگشت، حضور در این اردو بی فایده بود.

فدراسـیون برای من هیـچ هزینه‌ای نکرد. حتی هزینه اتاقم را تا دو ماه خودم پرداخت می کردم. به من پیشنهاد کرده بودند در خوابگاه نصرت استراحت کنم اما حضور من در این خوابگاه در شـأن یک ورزشـکار المپیکی نبود.

اوایـل که در دو نوبـت صبح و بعد از ظهر تمرین داشـتم یا در سـالن می خوابیدم یا در ماشین. تعجب می کنـم هزینه اتـاق خود در آکادمـی ملی المپیک را جلوی دبیر فدراسـیون توسط دسـتگاه کارتخوان پرداخت کردم و بعد از آن به کمیته ملی المپیک نامه زدند و قرار شد همه هزینه ها به عهده کمیته باشد.

من دو هفته یکبار به خانه می رفتم و اصلاً دوستانم را نمی‌دیدم. ممکن است بعضی مواقع برادرم و دوستانم به من سـر زده باشـند و چون خودم نه شـام می خورم و نـه صبحانـه، شـاید برخی اوقات از سـهمیه غذای خـودم و دو مربـی تیم ملی برای افرادی که به ملاقاتم می آمدند، غـذا می گرفتم. کاش رئیس فدراسـیون می آمـد و مربیانی را می‌دید کـه ۱۰ پرس ۱۰ پرس غـذا می گرفتند و نمی‌دانم برای چه کسـی می‌برند. شـاید به اشـتباه آن غذاها به اسـم من زده شده باشد. خوشـبختانه به دلیل شـرایط رژیمی و غذاهای چرب غذاخوری آکادمی، من حدود ۴ ماه با یک رسـتوران برای ناهار خود قرارداد بسـته بودم و تنها همین وعده غذایی را استفاده می کردم.

به ناطق نوری اطلاعات غلط رساندند

جالب است من دو سال تمام ملی پوش نبودم و حالا صحبت از اخراجم است. من سهمیه المپیک را از طریق رقابتهای بوکس حرفه‌ای به دسـت آوردم، نمی‌دانم چه کسـی به ناطق نوری اطلاعات غلط می رسـاند. او سـرش گرم اسـت و شـاید برخی این موارد داشتباه را به او می گویند. دو سـال اسـت که ملی پوش نیسـتم و هیـچ سـفری را با تیم ملی نرفته ام. برخی دوسـتان نیـز عنوان کردند که من از طـرف دکتر بهرامی‌نژاد بـه مسـابقات حرفه‌ای راه پیدا کردم. سـوال من این اسـت این افـراد کجای بوکس کشـور بوده‌اند؟ آنها اصلـاً نمی‌دانند نفرات اول تا هشـتم رنکینگ جهانی می‌تواننـد در بوکس حرفه‌ای مشـت بزنند. من بعد از دو سـال حضور در تیم آسـتانه آرلان به مسابقات حرفه‌ای دعوت شدم. در این رقابتها به عنوان نخست رسـیدم و کمربند جهانی را از آن خود کردم. همه جا

بهاره محمدی

کشتی گیر ایرانی آذربایجان

خودشان مرا از ایران بیرون انداختند



صبـاح شـریعتی کشـتی گیر ایرانی‌الاصـل در بازی‌هـای المپیک ریو در وزن ۱۳۰ کیلو موفق به کسـب مدال برنز شد. این کشتی گیر کشورمان ۳ سال قبل به آذربایجان رفت و موفق شد در المپیک ریو به بزرگترین آرزویش یعنی مدال برسد.

متولد چه سـالی هسـتی و چند سـال است کشتی می گیری؟

متولد ۱۱ دی ماه ۱۳۶۷ در سـنندج. ۱۰ سـال است کشـتی می گیرم و شاگرد جمشید خیرآبادی بودم.

چه شد که به آذربایجان رفتی؟

سـه سال اسـت که در این کشور هستم. زمانی که ایران بودم بعد از مدتی کشـتی را کنار گذاشـتم و به سـراغ درس و دانشگاه رفتم. کارشناسی ارشد قبول شدم اما در همان زمان دوباره تمریناتم آغاز شد. فدراسـیون آذربایجان به من گفتند چون کشـتی گیر سنگین‌وزن ندارند برای آنها رقابت کنم.

سطح مسابقات چطور بود؟

خیلی سـخت بود و جو سـنگینی داشـت. من در جـام جهانی و المپیک اروپایی شـرکت کرده بودم اما اینجا بسـیار سـخت بود. خدا را شکر می کنم توانستم اسـترس‌ها را کنترل کنم و به مدال برسم و خوشحالم که نتیجه زحمات مربیان و پدر و مادرم را با این مدال دادم.

نتایج کشتی فرنگی ایران چطور بود؟

آنهـا خوب بودند اما آنطور که پیش‌بینی می‌شـد نتیجه نگرفتند. هم بدشانسی آوردند و هم در حقشان حق‌خوری شد. مثل کشتی عبدولی و حبیب اخلاقی.

بـا توجه بـه اینکه ایـران در المپیک لندن ۳ طلا داشت و عنوان قهرمانی رسید، این انتظار وجود داشت که باز هم چنین نتیجه‌ای تکرار شود...

کسب ۳ طلا در لندن متفاوت بود و در طول تاریخ چنین نتیجه‌ای کسـب نشده بود. این یک معجزه بود. همه چیز دسـت به دسـت هم داد تا ایران موفق شود. هم کادر خوب داشـتند و هم هماهنگ و همدل بودند امـا بعد از آن همان تیم ۴ سـال پیـش به ریو آمد که ورزشـکاران سن بالایی داشتند و هم کادر از آنها جدا شده بود.

انتظـار زیادی از تیم کشـتی فرنگـی ایران وجود داشـت و فکر می کنم دلایل زیادی باعث شد که آنها نتیجه نگیرند. فقط برای لیگ از من دعوت کردند.

دوست داشتی برای ایران کشتی بگیری؟

صـد در صد. مگر من کشـتی‌ام را از کجا شـروع کردم؟ از ایران، از سـنندج. در نوجوانی کشتی گرفتم به تیم ملی آمدم. در رده سـنی جوانان هم به تیم ملی آمدم. اما برای مسـابقات آسیایی اسم مرا خط زدند و

من را به عنوان قهرمان جهان می‌شناسند اما فدراسیون هیچ جا روی این موضوع مانور نکرد. من همه این تلاش‌ها را برای بوکس ایران، مردم کشورم و آینده خودم انجام دادم و این بی‌مهری‌ها هم تاثیری رویم نخواهد گذاشت.

فدراسیون عامل ناکامی من است

عامل ناکامی من در ریو صددرصد فدراسیون است. اگر بوکس کشور توسط من و یا سایر ملی پوشان حمایت شود شرایط خیلی تغییر می کند. تمام ذهن من در این مدت درگیر حواشی بود و صددرصد فدراسیون را باعث و بانی مقام نیاوردن خود می‌دانم. کارنامه اکبر احدی و موفقیتهای وی کاملاً مشخص است. من نمی‌دانم استکی کجای بوکس است؟ او مربی بدنساز است و البته چند باری هم عنوان کرده که به من تمرین داده است. البته من یک سال در لیگ بوکس در تیم فولاد ماهان بودم که استکی سرمربی آن بود. وی هیچ برنامه شخصی به من نداد. در واقع اگر بخواهم از مربی برای خود نام ببرم، کریمی بود که به من بوکس یاد داد. پس از کسب سهمیه المپیک من نیز همچون هر ورزشکار دیگری که سهمیه گرفته، دو میلیون تومان از وزارت ورزش حقوق گرفتم که این پول نه از بودجه فدراسیون بلکه از طریق وزارت و به صورت مستقیم به حساب من واریز می‌شد که البته شش ماه از حقوقم را نیز دریافت نکردم.

بحث ۱۴ میلیون از وزیر ورزش نیز به حساب کم شدن از بودجه وزارت نوشته شده است. باور کنید این هزینه‌ها برای یک ورزشکار پولی نیست.

گفتند آقای X از من بهتر است، آن هم بدون دلیل. یکی دو بار یا ۲ بار پیش می آید که من چیزی نمی گویم اما به خاطر شرایط مالی و کاری نمی‌توانم هر سال به تمرینات بیایم، نفر برتر باشم بعد خط بخورم و به خانه بروم. خیلی از دوستانم وقتی موفق نشدند کنار رفتند اما من این توانایی را داشتم و می‌توانستم برای کشورم مدال بیاورم.

از نظر پاداش و امکانات چطور؟ شرایط خوبی برای شما در نظر گرفته شده است؟

پاداش و جایزه یک طرف، من به خاطر دل خودم مدال گرفتم. ۱۰ سال است که این موضوع روی دلم مانده. وقتی توانایی دارم و نمی گذارند از آن استفاده کنم سخت است. خیلی از دوستانم نتوانستند، دنبال زندگی خود رفتند اما من این توانایی را داشتم به همین دلیل حس سنگینی روی دلم مانده بود. فقط برای مدال آمدم و حاضر بودم چیزی نگیرم اما مدال را داشته باشم. ای کاش این مدال برای ایران بود.

برنامه‌ات بعد از المپیک چیست؟

پیش خانواده‌ام برمی گردم و استراحت می کنم. من تمرینات سختی در این مدت داشتم و هر ۳-۴ ماه یکبار به ایران می آمدم تا خانواده‌ام را ببینم. بعد از استراحت تمریناتم را دوباره شروع می کنم.

سعید عبدولی

به خداحافظی فکر نمی کنم



در قطب کشتی فرنگی ایران به دنیا آمده و به جسور بودن وجنگندگی بسیار معروف است. البته او یک مشخصه دیگر هم دارد؛ خیلی زود با ناداوری‌ها اشک می‌ریزد. سعید عبدولی که در المپیک لندن با ناداوری دستش از رسیدن به مدال کوتاه ماند، در المپیک ۲۰۱۶ برای جبران و کسب مدال، به ریو رفت و سرانجام به گردن آویز با ارزش برنز رسید؛ افتخاری که اولین مدال المپیکی خوزستانی‌ها در کشتی را رقم زد.

بالاخره المپیک هم تمام شد.

بله المپیک ۲۰۱۶ هم با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش به پایان رسید و خدا را شکر می کنم که توانستم از این میدان روسفید برگردم، هر چند که نتیجه می توانست بهتر از این باشد ولی متاسفانه بحث داوری که همیشه در کشتی ایرانی‌ها دخیل بوده است، باعث شد نتوانم به آن چه که می‌خواهم برسم.

وقتی که کشتی را به مادسن واگذار کردید، باز هم اعتراض بسیاری به داوران داشتید.

من فقط ناراحتی‌ام را به داوران نشان دادم. از قبل با داوران هماهنگ شده بود و حق تمام ایرانی‌ها را خوردند و همان طور که دیدید، در وزنه‌برداری و کشتی آزاد هم شاهد ناداوری بودیم و حق‌خوری‌های بسیاری صورت گرفت. ما برای حضور در المپیک تمرینات بسیار سختی را پشت سر گذاشتیم و چندین ماه دوری از خانواده را تحمل کردیم ولی یک باره یکی می آید و حق ما را می‌خورد و باعث می‌شود یک عمر زحمت‌مان به فنا برود.

وقتی در کشتی اول شکست خوردید فکر می کردید یک شانس مجدد بگیرید؟

از آن جا که مادسن کشتی گیر خوبی است، می‌دانستم که می تواند به فینال برسد. البته کمی هم ترس داشتم، چرا که در کشتی که با او داشتم خیلی او را تحت فشار قرار دادم و بدنش از هم پاشیده بود و دیگر جانی نداشت ولی باز هم خدا به من رحم کرد و ناراحتی و زجرهایی که در این مدت کشیده بودم را دید و باعث شد مادسن، فینالیست شود و من شانس مجدد بگیرم.

در نهایت هم روی سکو رفتید و نشان برنز المپیک را به دست آوردید.

مدال المپیک یک مدال بسیار با ارزش است و ارزش آن از چندین مدال جهانی و آسیایی بالاتر است و اگر ورزشکاری چندین مدال داشته باشد ولی مدال المپیک در کارنامه‌اش نباشد، انگار نه انگار که کاری انجام داده است. ولی با داشتن یک مدال المپیک، اسمش همیشه در تاریخ ثبت می‌شود و باعث می‌شود که به خودش ببالد. خدا را شکر من هم چنین حسی دارم. البته می توانستم رنگ خوش رنگتری از مدال را به دست آورم اما همین که فکر می کنم اگر همین مدال را هم نمی گرفتم می‌خواستم چه کار کنم، باعث می‌شود از کسب مدال برنز هم احساس خوشحالی داشته باشم.

تیم ملی چرا نتوانست موفق عمل کند؟

سایر کشورها هم زحمت می کشند و البته زحمت آنها همراه با امکانات و داشتن یکسری افراد گردن کلفت در اتحادیه جهانی است که داشتن چنین افرادی، ۵۰ درصد به آنها در کسب مدال کمک می کند. وقتی آذربایجان سه میلیون دلار به اتحادیه جهانی کمک می کند، طبیعتاً آنها هم به داوران می گویند که آذربایجان حتماً باید دو مدال بگیرد. این در حالی است که ما ایرانی‌ها با تعصب و غیرتمان کشتی می گیریم و چنین امکاناتی را در فیلا نداریم و تازه حقمان را هم می خورند و حتی در مسابقاتی که کشتی، ۶۰ به ۴۰ به سود ما است، بازی به کشتی گیر حریف داده می‌شود.

بعد از مسابقات هم که یکباره حرف از خداحافظی زدید؛ هر چند که بعداز آن گفتید که به این صورت نیست.

من گفتم چند ماهی خداحافظی می کنم، چرا که می خواهم دوباره بیایم و همچنان برای ایران، خوزستان و اندیمشک افتخار کسب کنم. خوزستان از نظر امکانات شرایط خوبی ندارد و عبدولی هم با عدم امکانات توانست خودش را بالا بکشد و بارها و بارها هم می توانم مدال کسب کنم.

پس حرف از خستگی بود نه خداحافظی؟

بله خسته بودم. اکنون هم خسته هستم و می خواهم چند ماهی را با بودن در کنار خانواده‌ام استراحت کنم. اما خداحافظی در کار نیست.

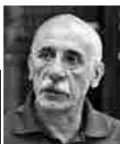
پاداشها و قولها چطور بودند؟

هنوز اتفاقی نیفتاده است ولی قولهایی از سوی مسئولان داده شده است.

برای حل مشکل اشتغالتان هم قولهایی داده شد؟

من شغلی ندارم ولی حتماً اگر نماینده مردم اندیمشک را از نزدیک ببینم، درخواستی از او خواهم داشت.

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



مسائل روحی و روانی فراموش شده بود!

به هنگام تماشای بازیهای المپیک در رشته‌های مختلف به یک مسأله جدی برخورد کردم و آن اینکه با ورزشکاران ما کار روحی و روانی نشده بود و بسیاری از آنان افرادی بودند که فقط برای بردن آموزش دیده بودند و تحمل شکست را نداشتند. **فرزان عاشورزاده** جوان اول تکواندوی ما در شرایطی در برابر حریفش به شکست تن داد که روی او کار روحی ـ روانی نشده بود و جالب اینکه در شب این مبارزه بسیار حیاتی، تمام اعضای فدراسیون و کادر فنی تیم ملی تکواندو برای دیدن مسابقه بهداد سلیمی در دسته سنگین وزن به سالن محل مسابقه رفته بودند و معلوم نبود که در کنار این شیربچه، چه کسانی در اردو مانده و درباره مسابقه با او صحبت می کردند و جالب اینکه خود **بهداد سلیمی** هم بعد از حرکت یک ضربش که رکورد المپیک و جهان را از آن خود کرد، با همین مشکل روبرو شد و این در شرایطی بود که تمام کارشناسان به مشکلات احتمالی حرکت دوضرب او و عمل جراحی که روی زانوی وی صورت گرفته بود، اشاره کرده و از آن به عنوان نقطه ضعف وی یاد می کردند و در آن لحظات هیچ کس نبود با این بزرگ مرد تاریخ وزنه برداری ایران به درستی برخورد کرده و وی را آماده حرکت بعدی کند، اگرچه گفته می شد که روی بهداد سلیمی از مدتها قبل کار روان شناختی انجام شده و او را آماده این بازیها کرده‌اند.

از جمله دیگر کسانی که باید به او اشاره کنیم **رضا یزدانی** شیرمرد مازنی دیار دلیرمردان تاریخ کشتی ایران است که او هم بعد از شکست ناباورانه و غیرمنطقی در مرحله نیمه نهایی کشتی، کسب مقام سومی را به چه سادگی از دست داد و در کمتر از سی ثانیه ضربه فنی شد.

حمید سوریان با تمام احترامی که برایش قائل هستیم و تمام افتخاراتی که به دست آورده، در کشتی برای کسب مدال برتر با همین مشکلات روبرو بود و کیمیا علیزاده هم از جمله ورزشکارانی بود که می توانست برنز طلایی تاریخ سازش را به طلای واقعی بدل کرده و نام خود را در کتاب گینس به ثبت برساند.

آنان که مبارزه این دختر هجده ساله را دیدند، به خوبی احساس کردند که او قادر به پیروزی بود ولی هیچ کس نبود تا او را به خوبی راهنمایی کرده و به وی هشدار دهد که آنقدر حریف را تحقیر نکرده و او را وادار به عکس العمل نکند. علیزاده یک سه امتیاز و یک چهار امتیاز را در شرایطی از دست داد که با حرکات دست خود حریف را وادار به حمله می کرد، در صورتی که می توانست با آرامش و تمرکز روی مبارزه‌اش حریف خود را شکست داده و تاریخ سازترین مدال طلای ایران در بازیهای المپیک را دریافت کند.

کمی هم به اعمال خودمان فکر کنیم!

قضاوت علیرضا فغانی در فینال بازیهای المپیک ریودوژانیرو از چندین سو قابل تأمّل بود. اوّلین نگاه اینکه تصمیم گیرندگان ورزش جهان هیچ پدرکشتگی با ما ندارند و آنجاهایی که باید حقی به



حقدار بدهند، این کار را کرده‌اند، همانطور که در بازیهای جام قهرمانی باشگاههای جهان، رقابتهای جام جهانی و یا همین فینال بازیهای المپیک برزیل و آلمان به داوران ما قضاوت‌های مهم و حساسی را واگذار کردند، ولی یادمان باشد که ما به دنبال هر ناکامی چه به عمد و چه غیرعمد، مسئولین ورزش جهان را دلیلی بر این شکست‌ها عنوان کرده‌ایم به دور از اینکه مسئولیت این شکست‌ها را بپذیریم.

نکته بعدی اینکه وقتی مدیران لایق خود را تنها به دلیل حسادت از کنفدراسیونها و فدراسیونهای آسیایی و جهانی به طریقی بیکار کرده و عذر آنان را خواستیم، باید فکر چنین روزهایی را می کردیم.

به طور مثال، اگر **علی مرادی** رئیس فدراسیون وزنه برداری جایگاه پررنگ خود را در فدراسیون جهانی وزنه برداری داشت، ممکن بود یک زن و شوهر عراقی با حق بهداد سلیمی آن چنان بازی کنند؟

اگر **دکتر توکل** در اتحادیه کشتی جهان، نقش سابق خود را داشت با رضا یزدانی و دیگر کشتی گیران ما چنین برخوردی می شد؟

به اعتقاد نگارنده، ورزشکارانی همانند رسول خادم، علی دایی، حمید سوریان، علیرضا حیدری و امثالهم که از تحصیلاتی بالا برخوردار بوده و تمام آنان مدارج قهرمانی را به بهترین شکل ممکن پشت سر گذارده‌اند، بیشتر از آنکه مقطعی فکر کرده و کارهایی همانند مربیگری را پیشه کنند، بهتر است ارتباطات خود را با فدراسیونهای قاره‌ای و جهانی بیشتر کرده و سکوهای مهم مدیریتی را نشانه بگیرند و سپس سعی کنند تا از این طریق حق ورزشکاران ایرانی را در میادین بین‌المللی محفوظ نگه دارند.

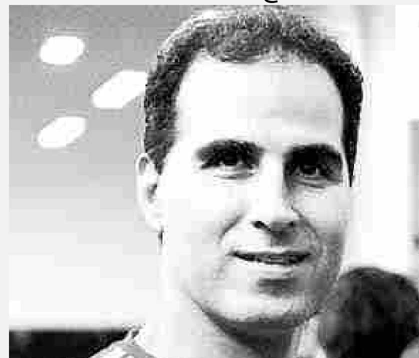
واقعیتهای تلخی که باید پذیرفت!

بازیهای المپیک ریو با فراز و نشیبهای زیادی روبرو بود که طبق معمول حرف و حدیثهای زیادی هم به دنبال داشت که از جمله آنها جر و بحثهای رئیس فدراسیون تکواندو با رضا مهماندوست سرمربی اسبق تیم ملی تکواندوی ایران در بازیهای المپیک گذشته بود.

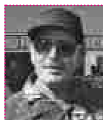
با این مقدمه باید عرض کنم که آنچه بر ورزش ما می گذرد، دستاورد یک مدیریت غیرمسئولانه و غیرحرفه‌ای است که همانند یک جامعه طبقاتی شده است. برای مثال یک بچه هفده، هجده ساله فوتبالیست قرارداد بالای نیم میلیارد برای یک سال امضا می کند و نقطه مقابل آن نفر سوم کشتی المپیک در فاصله چندین هفته به آغاز بازیهای المپیک باخبر قطع آب خانه‌اش به دلیل پرداخت نکردن فیش آب روبرو می‌شود و خود در این ارتباط می گوید: واقعاً زندگی با دوبچه و تمرینات سالیانه غیرقابل تحمل است. حالا میان فوتبال یا کشتی چقدر فاصله است با خداست و فوتبال طی ۱۰ سال اخیر چه گلی بر سر ورزش ما زده، معلوم نیست که جوانان آن باید قراردادهای میلیاردی امضا کنند و نفر سوم کشتی بازیهای المپیک به دلیل پرداخت نکردن پول فیش آب خانه‌اش با مشکل روبرو شده و خدا پدر همسایه‌های وی را بیامرزد که مانع قطع آب خانه وی شده‌اند.

تمام این صحبت‌ها را کردیم که به مسأله تکواندو و رئیس فدراسیون و مربی مهاجرت کرده‌اش اشاره کنیم که او را خائن خوانده و حرفهایی زده بود که در شان یک مسئول نیست.

در حدیثی از حضرت علی (ع) آمده است، فقر که از پنجره‌ای آمد، دین و ایمان از پنجره دیگر پر می کشد. بنابراین بیاییم تا غنایم را به درستی تقسیم کنیم تا بهترین مربی تکواندوی جهان در سالهای ۲۰۱۱ و ۲۰۱۴ برای به دست آوردن مخارج معالجه فرزند بیمارش مجبور نشود که تن به مهاجرت دهد، چرا که خود نگارنده هم با این حرکت شدیداً مخالف بوده، ولی وقتی آن را با واقعیتها ارزیابی می کند، چاره‌ای جز قبول این حقیقت تلخ ندارد.



جعفر صمیمی
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی ـ آمریکا



در "پیچ" المپیک ریو

به "پیچ" کشتی که می‌رسم، از خود بی‌خود می‌شوم. خواب و خوراکم را از یاد می‌برم. در خلسه‌ای حیرت آور فرو می‌روم. در تب مبارزه‌ها غرق می‌شوم و عرق می‌کنم. زمان و مکان را، روز و شب را و غریبه و آشنا را گم می‌کنم و آنقدر در آن پیچ‌های دوست داشتنی جلو می‌روم تا به ذات کشتی و کشتی گیری برسم و دوباره خود را پیدا کنم و تازه وقتی خود را پیدا می‌کنم، دوباره می‌بینم که در سالن هفتم تیر تهران یا باشگاه راه آهن یا سالن کارگران و یا سالن تمرین امجدیه نشسته‌ام و دارم کشتی می‌بینم. دوباره زنده می‌شوم. دوباره جان می‌گیرم. دوباره از خلسه‌ای حیرت آور به نشاطی شوق‌انگیز می‌رسم و دوباره مغزم به کار می‌افتد و دوباره در جلوه همان خبرنگار جوان کشتی نویس عاشق کشتی فرو می‌روم و دست به قلم می‌شوم تا مسیرهای پیچ در پیچ کشتی‌های پیچیده و پر از رمز و راز را به تصویر بکشم.

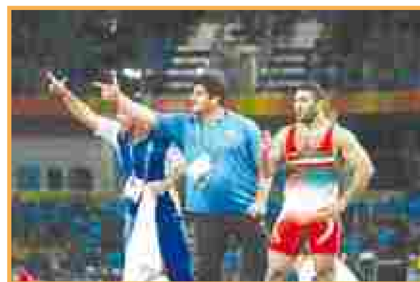
در "ریو ۲۰۱۶" دوباره به پیچ کشتی رسیدم. دوباره خواب و خوراکم را از یاد بردم، وقتی از تب مبارزه‌ها بیرون آمدم و خود را پیدا کردم. ۱۵ روز پرهیجان را پشت سر گذاشتم و بالا و پایین کشتی‌ها، زشت و زیبای مبارزه‌ها و اشک و لبخندهای رقابت‌ها را دیدم و آنچه درباره ریو ۲۰۱۶ و المپیک نوشته‌ام، یادداشت‌های شتابزده‌ای است از جایگاه تماشاگری معمولی که برای دل خود نوشته و تلاش می‌کند، دوستداران کشتی را در این فراز و فرودهای بی پایان سهیم کند. در همین جا از صدرالدین کاظمی، همکار و دوست دیرینه‌ام که در ریو با من بود و خاطره سال‌های دور کشتی نویسی را با من زنده کرد، قدردانی می‌کنم که این تجدید دیدار، خاطره‌هایی ماندگار را برای من رقم زد!

رسول خادم به تیم ایران شخصیت داد

موفقیت کشتی آزاد ایران را باید به نام رسول خادم رئیس فدراسیون و سرمربی تیم ملی کشتی آزاد نوشت. او هوشمندانه‌ترین روش‌ها را برای آماده سازی تیم ملی به کار برد و دقیق‌ترین کوچینگ و همراهی را انجام داد تا مردان تیم ملی بتوانند در رقابت‌های المپیک ریو ۲۰۱۶ به موفقیت برسند.

خادم، زبان کشتی و کشتی گیر را می‌فهمید. رابطه او با ملی پوشان بسیار منطقی و توام با انضباط بود. آنالیزور قوی و نسخه پیچ مجربی هم بود. اگر حسن یزدانی ۲۱ ساله در ریو قهرمان المپیک شد، سهم رسول خادم را نباید به هیچ وجه نادیده گرفت. او بود که جوان با استعداد مازندرانی را با فن و بند کشتی آشنا کرد، ضعف‌های او را شناخت و برطرف کرد. راه مبارزه را به یزدانی یاد داد و شجاعت مبارزاتی را به او القا کرد تا کشتی ایران بعد از ۱۶ سال ناکامی در تصاحب مدال طلای المپیک، به خواسته‌اش برسد.

متانت و خونسردی او در مواجهه با ناداوری‌ها، احترام او به کشتی گیران، دقت عمل و فراست مدیریتی او، از تیمی که امید زیادی برای کسب مدال نداشت، تیم با شخصیتی ساخته بود که می‌توانست حتی پنج مدال از المپیک به دست آورد. پس نقش او را در موفقیت تیم ملی اصلاً نباید نادیده گرفت!

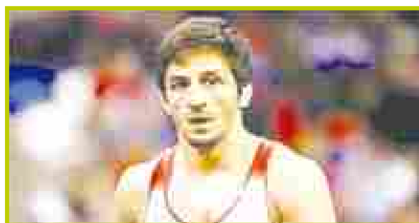


حیف از حمید، حیف از امید

حیف از حمید سوریان که تخلیه شده و فرسوده، هرچه طی این دهسال رشته بود، با حضور در المپیک ریو ۲۰۱۶ پنبه کرد. حمید شانس موفقیت را در المپیک را از همان رقابت‌های جهانی ۲۰۱۵ لاس وگاس از دست داد، جایی که خواسته یا ناخواسته با سر به صورت "روشن بایرام اف" از آذربایجان کوبید و از جدول بیرون رفت و بعد برای کسب سهمیه المپیک، ماراتون نفس گیر و جانسوزی را پشت سر گذاشت و خسته و فرسوده و تحلیل رفته به المپیک رفت و نتیجه‌ای به جز شکست نگرفت.

حیف از امید نوروزی که قهرمان المپیک و جهان بود، اما سه سال بی‌منطق و پرحاشیه را پشت سر گذاشت و اصلاً المپیکی فکر نکرد و بعد بی‌انگیزه و بی‌روحیه و ناآماده در المپیک کشتی گرفت و از دور رقابت‌ها حذف شد.

حمید و امید می‌توانستند، با احترام بیشتری از کشتی ایران بروند و با دنیای قهرمانی خداحافظی کنند، اما عجبا که قدر خود را ندانستند و در چاه ویلی که دیگران برای آنها کنده بودند افتادند و آخرین برگ دوران قهرمانی خود را با ناکامی ورق زدند.



رحیمی طلا را نخواست

حسن رحیمی برای طلای وزن اول المپیک دورخیز کرده بود و وقتی "ویکتور لبدوف" از روسیه دارنده دو مدال طلای جهان را شکست داد، خود را بیش از همیشه به طلای المپیک نزدیک دید و شاید همین پیروزی، او را آنچنان از خود بی‌خود کرد که از یاد برد، هنوز راه درازی برای رسیدن به طلای المپیک دارد.

رحیمی، اصلاً روی "ری هیگوچی" از ژاپن حساب نمی‌کرد. حتی فراموش کرده بود که هیگوچی یک ماه قبل از المپیک در جام زیولکوفسکی لهستان قهرمان شده است و بدتر از آن، گمان می‌کرد، بدون برنامه و بی‌حساب و کتاب می‌تواند بر یک ژاپنی تند و تیز و بینا پیروز شود، اما وقتی در همان ثانیه‌های اول مبارزه با "توحلق" هیگوچی به پل رفت و دو امتیاز از دست داد و بعد هم سه دقیقه ایستاد و حریف را نگاه کرد، متوجه شد، چه گافی داده و در چه هچلی افتاده است!

حسن رحیمی بعد از سه دقیقه مبارزه تازه فهمید، چطور خود را جمع و جور کند و از گرداب خودساخته بیرون بیاید، اما وقت آنقدر تنگ بود و رحیمی آنقدر اشتباه کرده بود که آب رفته را نمی‌توانست دوباره به جوی باز گرداند و اینگونه بود که از رسیدن به فینال رقابت‌ها و تصاحب مدال طلای المپیک باز ماند، در حالی که شایستگی بسیاری برای رسیدن به این مقام و عنوان داشت.

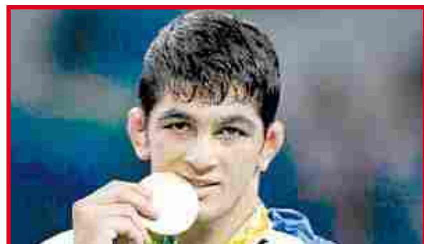


تلفیقی از سیدعباسی و موحد

یادتان می‌آید، پارسال در گزارش رقابت‌های جهانی ۲۰۱۵ لاس وگاس در همین صفحه ورزشی مجله اطلاعات هفتگی نوشتم، حسن یزدانی، تلفیقی از شمس الدین سیدعباسی و عبدا... موحد است و وعده دادم، می‌تواند پا جای پای آنها بگذارد و در دنیای کشتی بزرگی و آقایی کند.

آن پیش بینی‌ها خیلی زود به حقیقت مبدل شد و جوان برومند ۲۱ ساله ما که سرشار از استعداد و شجاعت است، مزد دل و جگر پلنگ آسای خود را با مدال طلا و قهرمانی در المپیک ریو ۲۰۱۶ به دست آورد. او فهم مبارزاتی موحد، نابغه بزرگ کشتی ایران را دارد و سمج‌تر و شجاع‌تر از سیدعباسی، دیگر اعجوبه کشتی ایران است. او را پسندیدم. بدنش مثل آکوردئون، باز و بسته می‌شود و دست‌ها و پاهایش، مثل هشت پاهایی که در اقیانوس زندگی می‌کنند، هر حریفی را در چنبره خود اسیر می‌کند. سرعت انتقال و سطح هوشیاری‌اش عالی است و از همه مهمتر، دل و جگر مبارزه دارد و چون شلاق بر صورت حریفان می‌کوبد.

حسن یزدانی می‌تواند سال‌ها قهرمان جهان و المپیک شود، منتهی، اگر کیمیاگر ورزش ایران، چنین طلای نابی را مثل صدها استعداد دیگر، به مس و مفرغ مبدل نکند.



همیشه طوری زندگی کنید که بدانید بر زندگی خود مسلط هستید

● هارولد کلمب

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خواهرزاده عزیزم، ایلیا جان، اگر برای تمام دنیا یک نفری برای من تمام دنیایی، دوستت دارم. ۱۰ شهریور تولدت مبارک

دایی‌ات حسین ذوالفقاری ـ تهران

خواهرزاده قشنگم، بهترین تبریکها را در قشنگترین کادوی آرزو پیچیده‌ام و هزاران شاخه گل یاسمن و مریم را به تو نفسم تقدیم می کنم. ۱۰ شهریور تولد زیبایت را تبریک می گویم

دایی‌ات حسام ذوالفقاری ـ تهران

کیمیا جان، بودن تو شادی زندگیمان و خوشبختی تو آرامش تمام لحظه‌های عمرمان است ۵ شهریور سومین سالروز زمینی شدنت مبارک

باباعلی، مامان مریم و خاله خاطره شریف نژاد ـ تنکابن

همکار محترم، سرکار خانم حسینی، ۱۲ شهریور سالروز تولدتان را به شما و آقای مهرجو و امید عزیز تبریک گفته و برایتان آرزوی سلامتی دارم

ایده منطقی ـ تهران

دایی ربیع عزیز، ۹ شهریور، چهل و چهارمین سالروز تولدت را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گویم. امیدوارم همیشه در کنار خانواده‌ات در صحت و سلامت باشید

امیرحسین تبیانی ـ تهران

سیدمحمدامین جان، نوه عزیزمان، چهارم شهریور، سالروز میلادت را به تو دلبندم و پدر و مادر مهربانت تبریک می گویم، دوستت داریم

مادربزرگ و پدربزرگت سیدرضا تقوی ـ شهرری

سرکار خانم هانیه ساجدی، انتصاب شما را به معاونت بانک ملی شعبه دربند تبریک می گویم، امید است در راه تسهیل کار مشتریان، خاصه جوانان کوشا باشید

حبیب کریمی ـ تهران

آقانیما جان، همسر عزیزم، ۱۱ شهریور، اولین سالروز میلادت مبارک، امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سالم و شاد و خرم باشی

همسرت لیلا شکوهی ـ زنجان

پدر و مادر عزیزم، دستان پرمهر و محبتتان را می‌بوسم و به شما دو فرشته آسمانی افتخار می کنم، بی‌نهایت دوستتان دارم

دخترت زهره مهری ـ رباط کریم

استاد ابوالقاسم حسین جانی، مهربانم، عمرت به شیوه باران پر از تکرار و طراوت باد. تولد تو، تولد من است، چون وقتی تو می آیی من زندگی می کنم ۱۲ شهریور تولدت مبارک

ستاره و فریده سلیمانی ـ بندرانزلی

مینا خاله عزیزم، بی نهایت دوستت دارم. عزیزم قدم نورسیده‌تان مبارک. امیدوارم در سایه پروردگار شما سه شاخه گل زیبا در کنار هم روزهای شاد و موفقی داشته باشید

نسرین حسینی ـ چالوس

ایلیا جان، نوه عزیزم، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست و تولد قشنگ تو دنیا را برای همه ما زیبا کرد و من زیباییهای دنیا و سلامتی تو و خانواده عزیزت را از خداوند خواهانم ۱۰ شهریور تولدت مبارک

مادربزرگت فاطمه نصیری ـ تهران

سیدحسین مهربان، همسر عزیزم، ۱۴ شهریور پنجمین سالروز تولدت را با تنها شاخه گل زیبا و قشنگمان سولماز کوچولو جشن می گیریم و این روز خجسته را به شما تبریک می گوییم، دوستت دارم تا ابد

همسرت راحله زرپور ـ منجیل

شهاب عزیزم، پسر مهربانم، آرزوی همیشگی ما سلامتی توست، امیدواریم همیشه در تحصیلات عالیه موفق باشی. ۱۵ شهریور بیست و چهارمین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت محمود دشتی و بهناز سروری ـ سمنان

سیروس من، همسر عزیزم، خدا را هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان نصیبم کرد دوستت دارم بی نهایت، ۱۴ شهریور سی و نهمین سالروز تولدت مبارک

همسرت فاطمه میرمحمدی ـ تهران

همسر عزیزم، مریم جان، ۱۵ شهریور چهارمین سالروز ازدواجمان را با همراه دو خانواده عزیز و دوست داشتنی مان جشن می گیریم و این روز به یاد ماندنی را به شما تبریک می گویم

همسرت سید حسن باقری ـ اسلامشهر

تنها امید زندگیم، بهروز جان، به امید تو زنده ام، نفسهای گرمت به من آرامش می دهد. پسر نازم ۱۲ شهریور بیستمین سالروز تولدت مبارک امیدوارم همیشه سالم و در پناه خداوند باشی

مادرت نرگس چالاک ـ نوشهر

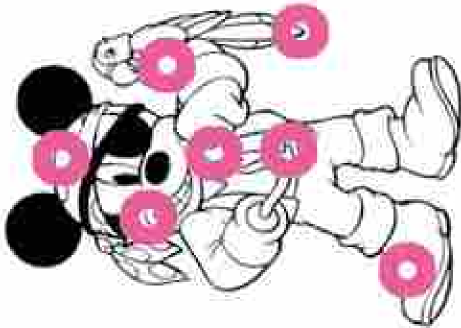
پسر عزیزم، سیدمحمدامین جان، ای زیباترین ترانه هستی، بدان که شب میلادت برایم ارمغان خوبیهاست، چهارم شهریور روز میلادت مبارک و توفیق روزافزون در راه علم و دانش را برایت آرزومندم

پدرت سیدحسین تقوی ـ شهرری

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ مارپیچ دلقکها: راه شماره ۳



پاسخ هفت اختلاف در تصویر دزد دریایی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر تولد تمساح

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



احساسات متناقضی در وجودتان شکل گرفته است که گاه در یافتن علت بروز آنها هم دچار تردید می‌شوید و به همین دلیل لحظه‌ای خوشحال هستید و لحظه‌ای دیگر غم و نگرانی خاصی تمام وجودتان را در تسلط خودش می گیرد. البته موضوع‌هایی که ذهن شما با آنها درگیر شده بسیارند، اما باید برای مسئولیت‌هایی که بر دوش شماست ارزش بیشتری قائل شوید و مقاومت بهتری از خودتان نشان دهید.

اردیبهشت



این روزها، روز درخشش شماست، در موضوعی که همیشه با آن درگیر هستید، به موفقیت چشمگیری رسیده‌اید و علاوه بر اینکه مثل همیشه عشقتان را به اطرافیان بروز می‌دهید، شکل جدیدی از نوع برخورد با مشکلات را به کار می‌بندید که این موضوع باعث شده تا جدی‌تر گرفته شوید و امیدوارم بتوانید از فرصت ایجاد شد، نهایت استفاده را ببرید.

خرداد



کار روی موضوعی را شروع کرده‌اید که انرژی بسیاری را می‌طلبد و با تنش‌های ناشناخته‌ای همراه است و تنها کاری که شما باید روی آن تاکید داشته باشید این است که تلاش کنید تا مسیر اصلی خود منحرف نشوید، چون این نوع عملکرد همان چیزی است که مدتها آرزویش را داشتید، پس امیدوارم حواستان به مسایل جانبی باشد، چون آبروی اطرافیان آبروی شماست!

تیر



شما آنقدر انسانی توانا هستید که قادرید در بدترین شرایط هم به زیباترین شکل تغییر رویکرد بدهید و بتوانید نتیجه‌ای مثبت از موضوعی منفی بگیرید که هیچکس فکرش را هم نمی‌کند، اما حالا می‌خواهید با متفاوت کردن شیوه‌تان انرژی از دست رفته را جبران و به قولی حال و هوایتان را عوض کنید، در حالی که باید مواظب باشید شک و تردید را کنار بگذارید و اشتباه نکنید.

مرداد



درخواستی از اطرافیانتان دارید که سعی می کنید با رعایت جوانب احتیاط آن را مطرح سازید و نگران هستید که این موضوع برایتان دردسرساز شود، اما اگر می‌خواهید با تحکم روی زندگی دیگران کنترل داشته باشید در اشتباه هستید، چون بیشتر انسانها قادر به اجرای حرف‌هایی هستند که با احترام بیان می‌شود و این کار باعث می‌شود فاصله‌ها با دیگران برداشته و حرمت‌ها حفظ شود.

شهریور



در موقعیت‌هایی که می‌خواهید کار کنید با مشکلی کهنه دست به گریبان هستید و این موضوع آتشی بزرگ را در درونتان روشن می کند و کنترل این مساله انرژی زیادی را از شما طلب می کند اما باید مواظب باشید که این مشکل در ارتباط شما با عزیزانتان تاثیر عمیق نگذارد و به زبانی بدانید که انرژی منفی را چطور تخلیه کنید، هر چند که تا به حال موفق عمل کرده‌اید.

مهر



پا در مسیری گذاشته‌اید که خودتان هم خوب می‌دانید نتیجه قابل قبولی را برای شما به همراه نخواهد داشت و این موضوع باعث شده برای کنترل روی رفتارتان دچار مشکل شوید و بی‌هیچ بهانه‌ای از کوره در می‌روید، در حالی که خیلی خوب می‌دانید اگر تمرکزتان را روی ترک عادت غلط بگذارید نیروی کمتری از شما می گیرد تا اینکه بعد از خطا در فکر جبران مافات باشید.

آبان



شما از خودتان فردی زودرنج و احساساتی ساخته‌اید، در حالیکه در شرایط موجود، وقتی از نظر شما دیگران از حرفهایشان کوتاه نمی آیند، مجبور هستید انرژی زیادی را برای کنترل اوضاع به کار بگیرید، در حالی که خوب می‌دانید این خصوصیات افراد خودخواه است و کافیست شما مروری بر رفتارتان داشته باشید تا به این موضوع برسید که اینگونه نیستید، پس کمی بیشتر تامل کنید.

آذر



سکوت را تمام کنید و بپذیرید که حالا زمان حرف زدن است البته با لحنی آرام و شمرده، نه با صدایی بلند و خشن و اینگونه خواهید دید که چقدر همه چیز آسان‌تر پیش خواهد رفت، پس این نگاه را که بازیچه دست دیگران هستید از خودتان دور کنید و بعد با توجه به اینکه روحیه حساس شما نیازمند مراقبت بیشتری است، پیش بروید و موضوعی را نادیده نگیرید.

دی



فرصتی در اختیارتان قرار گرفته تا کمی به خودتان استراحت بدهید و بتوانید بعد از مدتها درگیری ذهنی انرژی‌های زیبایتان را در نقطه‌ای که می پسندید صرف کنید و بپذیرید که حتماً نباید اتفاق بزرگی رخ بدهد تا شما در مقابل با اطرافیان به سر ببرید و یادتان باشد، شما وقتی لایق بهترین‌ها هستید که خلاهای رفتاری را پر کنید و مانند بهترین‌ها عمل کنید.

بهمن



درست در روزهایی که چند پروژه انرژی بر شما را احاطه کرده‌اند، قصد رفع یکی از دردهای کهنه جسمی‌تان را دارید و می گویید با توجه به شلوغی‌ها قادر به این کار نیستید، اما توجه ندارید که شما وقتی خشنود می‌شوید که با خودتان صادق باشید و بپذیرید که گاهی توجه به خود مهمتر از توجه به دیگران است و در مورد جابجایی‌ها هم احتیاط کنید تا ذهنتان دچار تشویش نشود.

اسفند



آنقدر انرژی‌تان زیاد است که آرام و قرار ندارید و دوست دارید مدام از این سو به آنسو بروید و کارها را به سرانجام برسانید، پس از آنجا که اخیراً مسئولیت جدیدی را پذیرفته‌اید امیدوارم توجه داشته باشید که در این گیرودار همه چیز دگرگون نشود، چرا که برخی از مسئولیت‌ها و قول‌ها تغییرناپذیر هستند و انسان‌ها وقتی روی هم حساب باز می کنند که آزمایش پس بدهند.

هدف، باتیک میخورد با ضربدر، مواظب اهداف خود باشید

دکتر علی شریعتی

محمد حسین قربانی

جشنواره‌های عجیب اروپا

هر ساله فستیوال‌ها و جشن‌های زیادی در سراسر اروپا برگزار می‌شود که شماری از آنها بسیار منحصر به فرد و به عبارتی عجیب و غریب‌اند؛ از جشن "توماتینا" در اسپانیا گرفته تا پیکارهای "فوتبال تاریخی" در ایتالیا و...



شب جادوگران در آلمان: منطقه‌هارتس در آلمان هر ساله در شامگاه ۳۰ آوریل شاهد جشن جادوگران است که با برپا کردن آتش و نیز رقص‌هایی ویژه همراه است. قدمت این جشن که معمولا در بیش از ۲۰ شهر و روستای منطقه‌هارتس برگزار می‌شود، به اواسط قرن هفدهم میلادی برمی‌گردد. هر ساله هزاران نفر از این جشن دیدن می‌کنند. شرکت‌کنندگان در این جشن لباس‌های شیطانی و ویژه جادوگران بر تن می‌کنند.



توماتینا در اسپانیا: جشنواره توماتینا (گوجه بزنو) جشنواره‌ای است که هر ساله در آخرین چهارشنبه ماه اوت (امسال ۳۱ اوت) در شهر بونیول در جنوب اسپانیا برگزار می‌شود. ده‌ها هزار نفر از نقاط مختلف جهان در این جشنواره دور هم جمع می‌شوند تا در نبردی خیابانی با گوجه فرنگی به جنگ هم بروند. توماتینا از جذابیت‌های توریستی اسپانیا به شمار می‌رود.



فستیوال گیتار هوایی در فنلاند: یکی از فستیوال‌هایی که هر ساله در فنلاند برگزار می‌شود، به گیتار هوایی یا گیتار مجازی اختصاص دارد. شرکت‌کنندگان در این فستیوال در واقع ادای گیتار زدن را در می‌آورند و برای اجرا پرشور و نمایش قابلیت‌های خود تنها یک دقیقه وقت دارند. هیات داوران افزون بر ظاهر و لباس شرکت‌کنندگان به حرکت انگشت‌های آنان توجه می‌کنند.



جشن مرکبات در فرانسه: در شهر مانتون که در سواحل جنوب فرانسه قرار دارد، لیمو و مرکبات نقشی حیاتی بازی می‌کنند. از این رو هر ساله در ماه فوریه جشنی باشکوه در ستایش این میوه برگزار می‌شود. بیش از یکصد تن مرکبات در تزئین مجسمه‌ها و اشیایی عظیم به کار می‌رود که در کاروانی طویل در شهر به نمایش گذاشته می‌شود. شهر مانتون در سال ۱۹۲۹ بزرگترین تولیدکننده مرکبات در اروپا محسوب می‌شد.



جشن تعقیب پنیر در انگلستان: گلاسترشر در جنوب غرب انگلیس از مناطق تولیدکننده‌ی پنیر محسوب می‌شود. هر ساله در ماه مه جشنی به مدت چهار روز برگزار می‌شود که در طی آن از بالای تپه‌ها توپ‌های پنیر به پایین قل داده می‌شوند و شرکت‌کنندگان باید آنها را تعقیب و شکار کنند. البته از آنجایی که پنیرهای قل داده‌شده با سرعتی تا ۱۱۰ کیلومتر در ساعت در حرکت هستند، بندرت کسی موفق به شکار آنها می‌شود.



بازی‌های هایلند در اسکاتلند: مسابقات‌هایلند که در اسکاتلند شکل گرفته و امروزه در نقاط مختلف جهان برگزار می‌شود، رشته‌های گوناگونی را در بر می‌گیرد؛ از پرتاب تنه درخت گرفته تا نواختن نی‌انبان اسکاتلندی. شهر بریمر در اسکاتلند از معروفترین مکان‌های برگزاری این مسابقات است. ملکه الیزابت نیز معمولا مهمان این بازی‌ها است.



جشن "مرسه" در اسپانیا: جشن مرسه از مهمترین جشن‌های اسپانیا است؛ رویدادی که در فهرست میراث فرهنگی معنوی یونسکو به ثبت رسیده است. این جشن در اواخر ماه سپتامبر در شهر بارسلون برگزار می‌شود. این جشن ریشه در آداب و رسوم منطقه کاتالان دارد و قدمت آن به قرن هجدهم میلادی برمی‌گردد. یکی از جذابیت‌های این جشن ساختن برج‌هایی انسانی به شکل‌های گوناگون است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دیگر دریا نبود

ثریا کمندی، ۴۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

ده روز پیش با دوستم و دوستش رفتیم شمال. توضیح می‌دهم که من پایبند اصول هستم. خواب دیدم من و آن دو نفر در شمال و کنار دریا بودیم. ساحل و دریایش مثل بندرعباس بود. کنار ساحل یک دیوار گذاشته بودند. ما روی دیوار ایستاده بودیم که برویم دریا. یک کلبه آنجا بود که دری داشت و به دریا باز می‌شد. حس کردم آن دو نفر به خواهرم و شوهرش تبدیل شدند. خواهرم از من کوچک‌تر است. به آنها گفتم بیاین! درش اینجاس! دریا متلاطم شد اما نه خیلی متلاطم. ما از عمق آب خبر نداشتیم. کلبه در پنج شش متری دریا بود. به آنها گفتم کلبه رو دور می‌زنیم و از روی دیوار به بیرون و سمت ساحل می‌رویم. دریا متلاطم‌تر شد. چند قایقران آنجا بودند. به آنها گفتم ما را به ساحل برسانند. تا ساحل دو سه متر فاصله بود. آنها قبول نکردند. نمی‌دانم مزد زیاد می‌خواستند یا بدجنسی کردند. من و خواهرم که در بیداری هم از دریای متلاطم می‌ترسیم، در خواب می‌ترسیدیم. حس کردم آب دریا جمع شد و خوابید و انگار دیگر دریا نبود. انگار عمقش هم بیشتر از یک متر نبود. گفتم دیگه قایق نمی‌خوام. پریدم کف دریا و آمدم از دیوار رد شدم. خواهرم و شوهرش روی دیوار بودند و انگار دنبال چیزی می‌گشتند. گفتم بیاین دیگه اونجا چکار دارین؟ ممکنه هر لحظه طوفان بشه. من نگران بودم.

توضیحاتی هم بدهم: من فقط یک بار با کسی دوست شدم و برایم تجربه بدی شد. از آن به بعد در برابر هر رابطه‌ای مقاومت کردم. هر خواستگاری هم که آمد، او را با همان کسی که دوستش داشتم، مقایسه می‌کنم و می‌بینم او بهتر بود بنابراین تا امروز کسی را نپذیرفته‌ام.

تعبیر: مقدمه این خواب را به دلیل سفری دیده‌اید که با دوست و دوستِ دوست به شمال رفته بودید. احتمالاً مهربانی‌های آنها را دیده‌اید و در ناخودآگاه شما ثبت شده. محل دریا تغییر کرده بود تا خواب به شما بگوید مسائلی که دارید ربطی به آن دو نفر ندارد. از دریا می‌ترسید و دریا نماد زندگی عاشقانه است در این خواب که برای شما ترسناک و مرموز بوده. عمق آن دریا کم بوده ولی شما از آن اطلاع نداشتید و این یعنی مسائلی که در بیداری برای شما ترس و دغدغه زیادی دارند، در حقیقت چندان هم ترسناک نیستند. آن قایقران‌ها نماد افرادی هستند که به نحوی در کار شما موانعی می‌تراشند یا راهنمایی غلط می‌کنند. آنجایی که یک‌هو آب دریا جمع می‌شود، نماد این است که به ترس‌های خود غلبه می‌کنید و پس از برطرف شدن ترس، متوجه می‌شوید که همه چیز آن‌طور که شما فکر می‌کنید، سخت و وحشتناک نیست. شما در خواب پس از غلبه بر ترس و پیدا کردن راه، باز هم نگرانید زیرا به خواهر و شوهر خواهر نگاه می‌کنید که زن و شوهرند و مشکلاتی دارند و این نیز یعنی نگاه کردن به دیگران، ترس‌های شما را زیاد می‌کند. راه سعادت شما این است که گذشته را رها کنید و برای آینده به اکنون نگاه کنید.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

یه وقت صادق نفهمه!

صادق احمدی، ۲۲ ساله، مجرد، زندان قزلحصار

این خواب را برادر صادق از قول او تعریف کرده: خواب دیدم وقت آمار شامگاهی است. در هواخوری با بقیه به شکل آماری نشسته بودم. یکی از تلفن‌هایی که ته هواخوری است، زنگ زد. وکیل‌بند رفت و گوشی را برداشت بعد با صدای بلند گفت: "صادق احمدی کیه؟ تلفن کارش داره." بلند شدم گفتم منم. وکیل‌بند گفت: "وقت آماره نمی‌تونی تلفنی حرف بزنی." ولی خودش با کسی که تلفن زده بود، کلی حرف زد. از حرف‌های آنها فهمیدم دوست دخترم آن طرف خط است. غیرتی شدم و خواستم داد و بیداد کنم ولی آمار تمام شد و ما را به سلول‌هایمان بردند. به دستور وکیل‌بند مرا در انفرادی انداختند. من می‌توانستم از داخل سلولم بیرون را ببینم. وکیل‌بند را دیدم که تلفن را به داخل بند آورده و باز هم دارد با او حرف می‌زند. صدای دوستم در گوشم پیچید که به وکیل‌بند می‌گفت یه وقت صادق نفهمه زنگ زدم. برام شر میشه! قسم خوردم که اگر دستم به وکیل‌بند و دوستم برسد، گردن هر دو را خواهم شکست. بیدار شدم.

تعبیر: پس از چند سؤال دانستم که صادق به جرم شکستن دماغ جوانی زندانی شده. علت دعوا مزاحمتی بوده که آن جوان برای دوست صادق ایجاد کرده بوده. خوابش به دغدغه‌هایی برمی‌گردد که در بیداری نسبت به او دارد. تلفنی که سرِ آمار به او می‌شود، به این معنی است که مدتی است از دوستش بی‌خبر است. در زندان معمولاً کسی از بیرون زنگ نمی‌زند و این خودِ زندانی است که اگر کارت تلفن داشته باشد، می‌تواند سه دقیقه در روز زنگ بزند. در این خواب، دوست صادق زنگ می‌زند آن هم در ساعتی که تلفن ممنوع است. و این یعنی صادق برای گرفتن ارتباط تلفنی با دوستش مشکل دارد. شاید مشکلش این باشد که وقتی زنگ می‌زند، دوستش گوشی را برنمی‌دارد. در ذهن صادق این فکر هست که دوستش وفادار نیست. از جمله‌ای هم که دوستش در خواب به وکیل‌بند گفته، می‌فهمم او از صادق می‌ترسد ضمناً او را شر می‌داند. شاید حق داشته باشد زیرا صادق به جای برخورد منطقی دعوا می‌کند. وکیل‌بند در این خواب نماد مرد قوی و جذابی است و لزوماً خودِ آن وکیل‌بند نیست. از این بخش خواب هم می‌فهمم که صادق اعتماد به نفسِ خوبی ندارد بنابراین می‌ترسد دوستش را از او بگیرند. ترس خوب نیست اما حدسش درست از آب درخواهد آمد. به او پیشنهاد می‌کنم روی کنترل اعصاب و اعتماد به نفسش کار کند. و پیشنهاد می‌کنم با زندانی‌ها قاتی نشود و دوران حبس را با تفکر و خودسازی سپری کند.

نشانی برادرم کجاست؟

سیده فاطمه کاظمی، ۱۳ ساله، دانش‌آموز، شهرکرد

چندی پیش برادرم در راه دفاع از کیان اسلام شهید شد. خواب دیدم هوا خیلی تاریک بود. ظلمات بود. در خیابانی ناشناس دنبال برادرم می‌گشتم. چشم چشم را نمی‌دید اما یک‌هو ستاره درشت و درخشانی طلوع کرد و همه جا روشن شد و دیدم روبروی راهی که می‌رفتم، یک دیوار شیشه‌ای کشیده‌اند و یک افرادی آن طرفش زندگی می‌کنند. آنجا سرسبز و زیبا بود. بین آن مردم برادرم را دیدم که لباس جبهه تنش بود و روی سینه‌اش نوشته بود جدیدالورود. صدایش کردم. نشنید. برایش دست تکان دادم ندید. بعد دیدم یک فرشته از آسمان فرود آمد و برادرم را بین دیگران برد. صدای قهقهه آنها به آسمان بلند شد. من هم مثل آنها خندیدم ولی با گریه بیدار شدم.

تعبیر: آن تاریکی نماد سؤال‌های بی‌جواب شماست. آن ستاره نماد آگاهی است و به شما این امکان را می‌دهد که جواب‌ها را پیدا کنید. گشتنِ شما دنبال آدرس برادر شهیدتان، نماد دلتنگی شماست برای آن عزیز. آن طرفِ شیشه نماد دنیایی است که شهیدان در آن زندگی می‌کنند. و حاصل این خواب، دلتنگی شماست که چون اطمینان پیدا می‌کنید برادرتان پیش خداست، دلتنگی شما در خواب از بین می‌رود و قهقهه می‌زنید. اما در بیداری هنوز دلتنگ هستید. برای او عطای عالی و برای شما صبر جمیل آرزو می‌کنم.

زندگی تابلوی نقاشی و شما خود نقاش آن هستید
● پل هارتی

سهراب صفادار



شهر میزبان: ریو دوژانیرو - برزیل: نمایی متفاوت و زیبا از حومه شهر ریو، میزبان مسابقات المپیک ۲۰۱۶ را می‌بینید. با وجود اقدامات بسیاری که برای برگزاری مسابقات جام جهانی ۲۰۱۴ و المپیک ۲۰۱۶ در برزیل انجام شد، مناطق بسیاری از این کشور دارای بافت قدیمی و فقیرنشین هستند. مردم و مسئولین کشور امیدوارند با افزایش مشارکت خود در رویدادهای جهانی روند پیشرفت خود را تسریع بخشند.



یار وفادار: سان آنتونیو - تگزاس: یکی از سربازان جنگ ویتنام به نام "روبرتو گونزالز" را می‌بینید که اسب وفادارش در روزهای آخر عمرش به دیدنش آمده و بعد از سالها همچنان او را می‌شناسد. آخرین آرزوی روبرتو این بود که بار دیگر بتواند دو اسبی را که قبلا بر آنها سوار می‌شد ببیند. روبرتو دو روز بعد از ملاقات با آنها درگذشت.



نجات یخها: فرکاپاس - سوییس: در تصویر یخهای مجموعه یخچال‌های طبیعی "رون" در کوههای سوییس را می‌بینید که قدیمی‌ترین یخچالهای رشته کوه آلپ هستند. برای حفاظت از این یخچالها و جلوگیری از ذوب شدن یخها، آنها را با پارچه‌های سفید بزرگ پوشانده‌اند.



فرار از آتش: فانچال - پرتغال: باوجود فاصله چند کیلومتری، حجم انبوهی از دود و خاکستر ناشی از آتش سوزی در جنگلهای پرتغال مشاهده می‌شود. این آتش سوزی ناگهان گسترش یافت و جان سه سالمند را گرفت و صدها نفر را هم زخمی کرد. گسترش ناگهانی آتش به سوی مناطق مسکونی باعث وحشت ساکنین شد و چاره‌ای جز فرار از خانه‌های شعله ور خود نداشتند.



شیر سفید: دمیدیو - اوکراین: نام این شیر سفید ۵ ساله "لودویگ" است که در یک باغ وحش خصوصی در اوکراین نگهداری می‌شود. شیرهای سفید نادر، حاصل یک تغییر ژنتیکی از شیرهای آفریقایی هستند. آنها را معمولاً می‌توانید در باغ وحش‌ها ببینید چرا که تفاوت رنگشان باعث می‌شود که به سختی بتوانند مانند شیرهای دیگر در حیات وحش زنده بمانند.



تلاش برای نجات: کیلاکپ - اندونزی: کودکان تلاش می‌کنند این دلفین مجروح را به آب برگردانند. آب و هوای طوفانی و موجهای بلند این دلفین را به سمت ساحل پرتاب کردند. او احتمالاً در برخورد با سنگ‌ها و صخره‌ها زخمی شده بود.